۸۸۱

رند مستیم و عشق شورانگیز　　عقل مخمور گو ز ما پرهیز
ساقیا خم می بیار آن دم　　خم می برسر حریفان ریز
بردر می فروش خوش بنشین　　از سر کاینات هم برخیز
جاودان گر حیات میجوئی　　جان و جانان بهمدگر آمیز
گر حلیمی تو بردباری کن　　بشنو ازما به‌این وآن مستیز
برسر خاك عاشقان چو رسی　　آب دیده بخاك ایشان ریز
همچو فرهاد میل خسرو کن　　قصرشیرین بساز و هم شبدیز
عشق شیرین گرش بود فرهاد　　گو مترس از صلابت پرویز
عقل مخمور و درهٔ عمری　　عشق سرمست وخنجر سرتیز
دامن سیدم بدست آور　　به‌ازاین نیست هیچ دست‌آویز

۸۸۲

شاهان همه‌حیران‌جمال‌توگدا نیز　　دارند همه عشق‌خداوند وخدا نیز
از نور رخت دیدهٔ ما گشته منور　　مردم‌همه‌بینند دراین‌دیده‌شما نیز
یارب که بیابند زوصل تو مرادی　　مجموع محبان جناب تو وما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینهٔ روشن　　بی‌روی تومارا نبود روی‌وریا نیز
عشق‌توحیاتیست‌که مازنده ازآنیم　　بی‌عشق‌چه‌حاصل‌زحیاتست‌وبقانیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده　　بینیم درآن نقش خیال تو لقا نیز
گرسید ما جان‌طلبد ازسراخلاص　　جان‌را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

۸۸۳

درداز توخوشست وهم‌دوانیز　　رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هرکس　　میکن نظری بحال ما نیز
بیگانه نگشت از تو محروم　　ماخویش توایم و آشنا نیز
ای جام جهان نمای باقی　　ایمن ز فنائی و بقا نیز
گر کشته شوم به تیغ عشقت　　خونم بحلست وخونبها نیز
ما از تو بغیر تو نخواهیم　　بی توجه کنیم دوسرا نیز
تنها نه منم محب سید　　والله که حضرت خدا نیز

۸۸۴

در میخانه را گشادم باز　　داد رندان تمام دادم باز
باحریفان نشسته‌ام سرمست　　بزم شاهانه‌ای نهادم باز
در خرابات مست و رندانه　　فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جانست　　شاد بادا که کرد شادم باز
دفتر کاینات می‌خواندم　　شد بعشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می پرستانم　　در همه کار اوستادم باز
بندهٔ سید خراباتم　　برهمه عاشقان زیادم باز

۸۸۵

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز　　عشق جانان جان ما برباد خواهد داد باز
زاهد خلوت‌نشین ازخان‌ومان دل برگرفت　　مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستیم و دیگر درشراب افتاده‌ایم　　هرکه آمد پیش ما مانند ما افتاد باز
برخیال عقل بی بنیاد بنیادی منه　　تا چه آید برسرت زاین‌عقل بی‌بنیاد باز
روی دل بردرگه سلطان خود آورده‌ایم　　آمده بر درگه شه بندهٔ آزاد باز
آب چشم ما چو دجله میرود هرسو روان　　شاید ار معمور سازد خطهٔ بغداد باز
خوش گشادی از گشاد نعمت‌الله یافتم　　تا در میخانه‌را برروی ما بگشاد باز

۸۸۶

من سودا زده با عشق درافتادم باز　　دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبلهٔ حاجات منست　　روی خود بردر آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماند دیگر　　چون من مست در میکده بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی　　غم ندارم زکس و عاشق دلشادم باز
هست بنیاد من از عاشقی و میخواری　　رفته‌ام برسر آن قصهٔ بنیادم باز
مکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر　　یافتم آب حیاتی و درافتادم باز
بندهٔ بندگی سید سرمستانم　　از چنین بندگئی بندهٔ آزادم باز

۸۸۷

مرغ جانم میکند پرواز باز　　تابیرج خود رسد این باز باز
جان‌بده گروصل‌جانان بایدت　　عاشقانه سر بپاش انداز باز

بگذر از نقش خیال غیر او
خلوت دل باخدا پرداز باز

درخرابات‌مغان مست و خراب
عزم رندی کرده‌ام آغاز باز

گر دمی باجام‌می همدم شوی
ذوق یابی یکدم‌از دمساز باز

عشقبازی کار بازی کی بود
عشق‌بازی خویش‌را درباز باز

شعرسید عاشقانه خوش‌بخوان
ساز سرمستان ما بنواز باز

۸۸۸

عاشق و مست و رندم وجانباز
در میخانه را گشادم باز

الصلا ای حریف میخواران
قدمی نـه بیا و خود در باز

شاهد غیب و ساقی عشقیم
مطربا ساز عشق ما بنواز

برو ای عقل حیله را بگذار
تو و زهد و نماز و ما و نیاز

در خـرابات رند اوباشیم
دعوت ما چه میکنی بنماز

محرم راز خلـوت جانیم
یك زمان خانه را بما پـرداز

سید ما بعشق بندهٔ ماست
اوست محمود و نعمت‌الله ایاز

۸۸۹

برو ای میر من بمال مناز
بیش‌ازاین سیم‌وزربهم مگداز

تاکـی آزار خلق میجوئـی
مکن آزار ور نه یابی باز

ورخماری و دردسر داری
بامن مست کی شوی دمساز

سخنم ساقیئی است روح‌افزا
نفسم مطربیست خوش آواز

ملك مـن عالمیست بی‌پایان
وان تو از ختاست تا شیراز

من بسلطان خویش مینازم
تو بتاج و سریر خود میناز

نعمت‌الله پیر رندان است
گر مریدی به پیرخود پرداز

۸۹۰

بیا و پردهٔ هستی برانداز
بخاك نیستی خود را درانداز

برانداز این بنای خودپرستی
زنوطرحی وفرشی‌دیگر انداز

سرای عقل بنیادی ندارد
خرابش‌ساز وبنیادش براندا‌ز

سر زلف بت رعنا بدست آر
چو سرمستان بپای‌او سرانداز

چوعشقش‌مجمری‌پرآتش‌آورد
توعودجان‌روان درمجمرانداز

خراباتست و رندان لاابالی بیا ساقی و می در ساغر انداز
اگر خواهی که یابی ذوق سید نظر بر معنی صورت‌گر انداز

۸۹۱

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز
گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید
بسراپردهٔ وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها
همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما می‌نوشد
عقل یك جرعه از این می نچشیده هرگز
دوش تا روز رسیدم بمراد دل خود
برکسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز
چشم ما روشن از آنست که رویش دیده
درچنین دور چنان دیده که دیده هرگز
نفس سید ما جان بجهان می‌بخشد
به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز

۸۹۲

بکام دل رسیدم باز امروز جمال یار دیدم باز امروز
بحمدالله که‌از هجران رهیدم بوصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروز گفتم‌ای خداوند جواب‌خودشنیدم باز امروز
می خمخانهٔ معنی و صورت بجامی درکشیدم باز امروز
بساقی‌خویش‌رابفروختم‌دوش بهایش‌می‌خریدم باز امروز
ندای ارجعی آمد بگوشم بسوی شه پریدم باز امروز
گلی از گلستان نعمت‌الله بدست ذوق‌چیدم باز امروز

۸۹۳

بر در میخانه بنشستیم باز | توبهٔ صدساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهرسو رونهاد | شدروان با بحرپیوستیم باز
لطف ساقی بین که‌از انعام او | درخرابات مغان مستیم باز
دل بدست زلف‌اوداديم وبرد | بیسر و سامان و پابستیم باز
نیست گشتیم ازوجودوازعدم | ازوجود جود او هستیم باز
باوصالش شکر میگوئیم ما | کز بلای هجر وارستیم باز
رند و ساقی سید وبنده بهم | بردر میخانه بنشستیم باز

۸۹۴

شاهبازی درآمد از درباز | خیز در پای او تو سردرباز
بروای‌عقل چون‌درآمدعشق | خانهٔ خویشتن به اوپرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر | مرغ‌جان‌میکند روان‌پرواز
جام جم خوش بود بماهمدم | نی و نائی بهمدگر دمساز
ساز و سازنده هردو می باید | ورنه بی‌ساز کی‌نوازد ساز
هست رازی میان دیده ودل | میکند فاش غمزهٔ غماز
سیدم دل ببرد از همه کس | گرچه‌دل‌راشکسته درشیراز

۸۹۵

خاك میخانه بر سرما بیز[1] | جام‌می را بگیر و برما ریز
بردر میفروش خوش بنشین | از سرهردو کون هم برخیز
عین ما را بعین ما بنگر | قطره و بحر را بهم آمیز
بزم‌عشقست‌وعاشقان‌سرمست | تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه در چارسوی جان‌افتاد | از هیاهوی عشق شورانگیز
عشق‌مستست ومیزند بی‌باك | تیغ بُرّان و خنجر سرتیز
دامن سید است در دستم | به‌ازاین‌خودکجاست‌دستاویز

---

۱ - بیز بمعنی ریختن است . لغت بیزیدن مصدراست و بمعنی‌بیختن یعنی غربال کردن میباشد .

۸۹۶

میخانه سبیل ماست امروز / هنگام می صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم / صدشه برما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا / دریاب که دور ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود / سرحلقهٔ اولیا است امروز
مائیم حریف و جام بردست / مخمور کسی چراست امروز
از فتنهٔ چشم مست ساقی / عالم همه پربلاست امروز
مائیم حریف نعمت‌الله / بزمی به از این کجاست امروز

۸۹۷

عشقبازی روان زجا برخیز / عاشقانه زجان روان برخیز
قدمی نه بخانهٔ خمار / منشین در خمار هان برخیز
سر سودای عشق اگر داری / از سر سود وز زیان برخیز
خیز مستانه برفشان دستی / درسماعی چنین چنان برخیز
توحجاب توئی چنین منشین / کرمی کن از این میان برخیز [1]
در خرابات عشق رندانه / بنشین و از این میان برخیز
نعمت‌الله در سماع آمد / وقت وقتست یکزمان برخیز

۸۹۸

که را روئی چنین زیبا است امروز / که را لعل روان افزاست امروز
ببالای تو سروی در چمن نیست / ز من بشنو حدیث راست امروز
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت / که از دستی دگر برخاست امروز
چه رویست آن بنام ایزد که در وی / نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دل پذیر است / ترا روی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بود وعده / چه حالست این مگر فرداست امروز
ز دست نرگس مخمور مستت / جهان پرفتنه و غوغا است امروز
ز سودای جمالت عارف شهر / چون من دیوانه و شیداست امروز

---

۱ ـ از حافظ :
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

غنیمت دان حضور نعمت‌الله که دشمن را شب یلداست امروز

۸۹۹

خاطرم میکشد سوی شیراز مرغ جان میکند روان پرواز
رند مستم بدست جام میست کرده‌ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده‌اند بلب نی و نائی بهمدگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و حال میخانه بشنو از من ز دل بسوز و نیاز
عارفانه درآ بخلوت عشق عاشقانه بعشق او می‌ناز
نور سید ز نعمت‌الله جو راز محمود باز جو ز ایاز

۹۰۰

دل بدست زلف او دادیم باز با پریشانی در افتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد رو بخاك راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه‌ایم خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار داد خود از جام می دادیم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم در هجران ولی از وصال یار دلشادیم باز
بندهٔ سید شدیم از جان و دل از غلام و خواجه آزادیم باز

۹۰۱

از شراب نیمشب امروز سرمستیم باز
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز
عشق کافر کیش او ایمان ما برباد داد
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز
از سر سجادهٔ ناموس خوش برخاستیم
بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق
همچو بلبل میزنم دستان کز آن دستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم
باز رستیم از خمار ای یار و سرمستیم باز
فانی‌ایم و باقی‌ایم و سیدیم و بنده‌ایم
نیست گشتیم‌ازخود و ازعشق او هستیم باز

۹۰۲

خوش‌دری برروی‌ما بگشود باز
آفتابی در قمر بنمود باز
جام و پیمانه بما بخشید او
می به پیمانه بما پیمود باز
مخزن اسرار را درباز کرد
گنجها ایثار ما فرمود باز
آفتاب حسن او چون رو نمود
مه ز نور روی او افزود باز
دیر آمد خود برما زود رفت
گفتمش جانا مرو نشنود باز
عقل‌شهبازیست‌خوش‌پرواز‌کرد
در هوای عاشقی فرسود باز
نعمت‌الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

۹۰۳

گرم‌وسردی‌کشیده‌ام‌که مپرس
هم بمردی رسیده‌ام که مپرس
زاین‌چنین‌جام‌می‌که می‌نوشی
دُرد دردی چشیده‌ام‌که مپرس
این‌چنین مست و لاابالی وار
از جهانی رسیده‌ام که مپرس
سخنی گفتم از زبان حبیب
هم‌بگوشی شنیده‌ام که مپرس
گل این گلستان سلطانی
هم بدستی بچیده‌ام که مپرس
گوهری را فروختم به‌بها
جوهری راخریده‌ام که مپرس
از مه روی روشن سید
آفتابی بدیده‌ام که مپرس

۹۰۴

رنج غربت تو از غریبان پرس
دردمندی ز دردمندان پرس
ذوق سرمستی‌ای که ما داریم
گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که میبرد ایمان
مو بمو از من پریشان پرس
رند مست خوشی اگر یابی
بدمی از منش فراوان پرس

عاشقان حال عاشقان دانند / حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دلبر جو / جان فداکن خبر زجانان پرس
جام وحدت بنوش رندانه / ذوق این می زباده‌نوشان پرس
در دل ما درآ و خوش بنشین / گنج جویی زکنج ویران پرس
نور خورشید را بمه می‌بین / حسن ماهان ز ماهرویان پرس
عشق لیلی ز جان مجنون جو / ذوق بلقیس از سلیمان پرس
نعمت‌الله یار یاران است / حال این یار ما زیاران پرس

۹۰۵

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس / دُرددردی چشیده‌ام که مپرس[1]
در طریقی که نیست پایانش / بَر وبحری بریده‌ام که مپرس
دیده‌ام صورتی که دیده ندید / معنیی را شنیده‌ام که مپرس
گفته‌ام نکته‌ای تراکه مگوی / خط بحرفی کشیده‌ام که‌مپرس
بلبل مست گلشن عشقم / ز آشیانی پریده‌ام که مپرس
عاشق و رندو لاابالی وار / از جهانی رسیده‌ام که مپرس
بنده‌ای را فروختم به‌بها / سیّدی را خریده‌ام که مپرس

۹۰۶

لذت جان ما ز مستان پرس / ذوق رندان ز می‌پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی / در خرابات رو ز رندان پرس
نوشکن جام می که نوشت باد / بعدازآن ذوق باده‌نوشان پرس
دردمندانه گر دوا جوئی / درد دردش بجو و درمان پرس
سرزلفش اگر بدست آری / حال شوریدهٔ پریشان پرس
جان عاشق به پرسشی دریاب / آنگهی هرچه‌خواهی‌ازجان‌پرس
ساقی بزم نعمت‌اللهم / ذوقم از خدمت حریفان پرس

۹۰۷

جام خوشی ز دردی دردش چوما بپرس / مانند دردمند ز دردش دوا بپرس

---

۱ ـ حافظ بهمین وزن و قافیه غزلی بمطلع زیر دارد :
درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

عشقش بلامگو توکه آرام جان‌ما است | لطفی کن از کرم چو ببینی زما بپرس
ما بنده‌ایم و حضرت او پادشاه ما | با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بیخبر خبر عشق او مجو | سریست عشق او ز دل ما بیا بپرس
بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان | از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
ما محرمیم در حرم کبریای او | اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس
از ما مپرس قصهٔ دنیا و آخرت | اما ز سیدم خبری از خدا بپرس

۹۰۸

دلخوشم‌ازعشق‌جان‌افزای‌خویش | دوستدارم یار بیهمتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته‌ام | خوش‌نشسته‌نوراو برجای‌خویش
کنج میخانه بود مأوای ما | جنت‌المأوای ما مأوای خویش
آب روی عالمی از ما بود | نه ز جوی غیراز دریای‌خویش
شمع‌عشقش آتشی‌خوش‌برفروخت | سوختم ازعشق سرتاپای خویش
هرکه او سودای عشقش میکند | میکند سردرسر سودای خویش
نور چشم نعمت‌الله دیده‌ام | روشنست‌ازنورمه‌سیمای‌خویش

۹۰۹

پاکباش و بی‌وضو یکدم مباش | جزکه باپاکان دمی‌همدم‌مباش
دنیی دون گر نماند گو ممان | پیرزن گر مرد درماتم مباش
پند رندان گوش‌کن گر عارفی | جام‌می را نوشکن بی‌جم‌مباش
اسم اعظم[1] پادشاه عالمست | لحظه‌ای بی‌صاحب اعظم‌مباش
هرکسی درعشق او جان‌میدهد | جان‌فداکن‌کمتر ازهر کم‌مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت | در فراقش نیز هم بیغم مباش
یکدمی با نعمت‌الله هم برآر | لحظه‌ای باغیر او همدم مباش

۹۱۰

روح اعظم‌نایب حق خوانمش | لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده‌ام ازلوح او | خازن گنج الهی دانمش

---

۱ - بزرگترین نام خدا را اسم اعظم میگویند . و بعضی گویند تمامی اسامی خدا اعظمند .
و بعضی گویند اسم‌اعظم کلمهٔ «الله» است .

مهر و مه میخوانمش در روز و شب
که بصورت که بمعنی خوانمش

عهد با او بسته‌ام روز ازل
تا ابد در بند آن پیمانمش

نور چشم مست او و دیده دمبدم
در خیالش سو بسو گردانمش

عقل مخمور است و من مست خراب
گر درآید آنچنان کی مانمش

نعمت‌الله مخزن اسرار[1] اوست
هرچه میخواهم از او بستانمش

۹۱۱

عاشقانه بیاد او سرخوش
ساغر می چو عاشقان درکش

مست او شو چه جای هشیاریست
نوش کن جام بادهٔ بی‌غش

دل اصحاب عشق و صحبت دوست
جان یاران و مهر آن مهوش

عشق او آتشست و ما چون عود
خوشبود عود خاصه برآتش

آستین بر جهان جان افشان
دامن از دست ملك دل درکش

از سر هردو کون خوش برخیز
بنشین یك زمان بعشقش خوش

روز عید است باش قربانش
همچو سید ولی مگو ترکش

۹۱۲

آن یکی در هر یکی میجویمش
دو نمی‌گویم یکی میگویمش

دیده گر نقش خیال غیر دید
پاکبازانه روان می‌شویمش

شد معطر عالمی از بوی او
اینچنین بوی خوشی می‌بویمش

یك حقیقت در دوعالم رونمود
در دوعالم آن یکی می‌پویمش

سیدم تخم محبت کاشته
از محبت من چنین می‌رویمش

۹۱۳

بیا ای صوفی[2] صافی می جام صفا درکش
بیا و دُردی دردش به امید دوا درکش

---

۱ ـ اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی‌او بحکم : « ولی مع‌الله وقت » .

۲ ـ درمعنی صوفی اختلاف است واقوال و عقایدی چند ،هم‌از لحاظ‌لغوی و هم‌اصطلاحی ابراز شده است . گروهی گویند صوفی را از آنجهت صوفی گویند که جامهٔ صوف دارد وپوشد . گروهی گفته‌اند که صوفیان تولی باصحاب صفه‌کنند . شبلی گوید صوفی‌نبیند در دودنیا باخداغیر ازخدا‌را جامی گوید :

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی
چند تو برهستی خود ایستی

حریف مست رندان شو چرا مخمور میگردی
ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام مبتلایان است
اگر تو ازبلا ترسی عنان از کربلا درکش
زخاك پای سرمستی اگرگردی بدست آری
روان در دیدهٔ جانت بسان توتیا درکش
خراباتست ومی درجام واومعشوق میخواران
اگر تو عاشق اوئی بعشق او بیا درکش
اگر در بزم سرمستان زمانی فرصتی یابی
اجازت خواه ومستانه بیا و خوش مرادرکش
سوی الله را وداعی گو ، ندیم نعمت‌الله شو
قدم در ملك باقی نه رقم گرد فنا درکش

۹۱۴

چه‌خوش جمعیتی دارم از آن زلف پریشانش
بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیاور دُردی دردش که آن صاف دوای ماست
کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است وخوش گنجی دراو پنهان
چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم توهم بشنو بذوق من
بیا و قول سرمستان روان مستانه میخوانش
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بردست
سر ما و آستان او و دست ما و دامانش
اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین
که دریائیست بحر ما که پیدا نیست پایانش
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر پرمی بشادی روی یارانش

۹۱۵

هفت هیکل[1] بذوق میخوانش معنی یك بیك همی دانش
سخن عارفانه میگویم از لب درفشان خندانش
سر بینداز بر سر میدان همچو گوئی به‌پیش چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد نور چشمم بدیده بنشانش
موج و دریا بنزد ما آبست جام و می را حباب میخوانش
دردمندی که درد دل دارد درد درد دلست درمانش
باش همراه سید رندان در طریقی که نیست پایانش

۹۱۶

بیای نور چشم اهل بینش بنور او جمال او به‌بینش
نیازی کن اگر اومیکند ناز بجان میکش‌تو ناز نازنینش
نثار تست گنج کنت‌کنزاً مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم ترا بخشد خداوند تو اورا از همه‌عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی بیابا ما دراین دریا نشینش
گهی سازی زند گاهی‌نوازد هم‌آن آرام‌جانست‌وهمینش
جهان‌روشن شده از نعمت‌الله نماید نور سید در جبینش

۹۱۷

ساقی سر خوش ما همدم ما می‌بینش جام می را بکف آور بصفا می‌بینش
آفتابیست که برهردوجهان تافته است مینماید بتو روشن همه جا می‌بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده خوش خیالیست دراین‌دیده ما می‌بینش
خیز و آئینه‌ای از مردم بینا بطلب بنشین در نظر ما و خدا می‌بینش
نور چشم‌است‌که چشمت‌ابدا روشن‌باد برو ای نور دوچشم و ابدا می‌بینش
گرجفائی‌کند آن‌دوست بجان منت‌دار بکش آن‌جور وولی لطف‌ووفا می‌بینش

---

۱ ـ هیکل بمعنی بت‌است و آنچه مورد پرستش باشد و بمعنی بتخانهٔ نصاری است،ودر لغت بمعنی بنای مرتفع ، درخت بلند و بزرگ، صورت و تنه و پیکر شخص و مجسمه‌نیزآمده است . درفارسی بمعنی تعویذ و بازوبند هم گفته شده و دراصطلاح اهل‌عرفان‌بمعنی حقایق وجودیه آمده است . درکتب ادعیه دعائی بنام « هفت‌هیکل » وارد است .

بنده باسید سرمست حریفست مدام
پادشاهی بکرم یار گدا می‌بینش

۹۱۸

خوش‌مطربیست‌عشقش بنواخت بازسازش
آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش

خواهی‌که باز یابی رمزی ز راز معشوق
میباش عاشقانه با محرمان رازش

جانی‌که نونیاز است جانان بجان گذارد
یارب که آفرین باد برجان نو نیازش

ساقی بصاف درمان مارا علاج میکن
بازآ بدُرد دردش خوش‌خوش‌دوا بسازش

آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم
شکرانه جان ببازم گر آورند بازش

جام جمست عالم پر می زخم وحدت
نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقانرا با حال نعمت‌الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

۹۱۹

چه خوش حالی که می‌بینم جمالش
چه‌خوش‌خوابی که می‌بینم خیالش

بیا برچشم من بنشین زمانی
که تا بینی بچشم من جمالش

برای حسن او فالی گرفتم
برآمد سورهٔ طاها بفالش

مثالش[۱] می‌نماید جام باده
نظر کن در مثال بیمثالش

دلم در بحر عشقش غرقه گردید
ندانم تا چه شد بیچاره حالش

خراباتست و ما مست خرابیم
نخواهد بود عقل اینجا مجالش

می وحدت[۲] بشادی نعمت‌الله
حلالش باد جان من حلالش

۹۲۰

غلغلهٔ عاشقان مجلس کوی غمش
سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش

در خم چوگان غم دلشده غلطان بسر
شادی آن سرکه او گردد گوی غمش

این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
تا به‌مشامم رسید شمهٔ بوی غمش

مست می غم شدم شادی مستان غم
میل ندارم به هیچ جز که بسوی غمش

گفت من و کوی او راحت قلب حزین
جست دل وجوی جان دیدن روی غمش

بی سر و بی‌پا منم همدم رندان غم
سرخوشم و میروم بر سر کوی غمش

۱ـ صورمثالیه صوری هستند که درعالم مثال بوده‌وحد فاصل‌میان‌جسمانیات‌و روحانیات‌میباشند .

۲ـ می غلبات عشق‌را گویند وبمعنی‌ذوقی بود که ازدل سالك‌برآید و وحدت یعنی‌یکتائی. و مراد از وحدت حقیقی وجود حق‌است و«وحدت وجود» یعنی‌آنکه «وجود» واحد حقیقی‌است و وجوداشیاء عبارت ازتجلی حق بصورت اشیاء است .

درد غم و درد او آمده درمان ما
سید ما شد بجان بنده خوی غمش

۹۲۱

عشق آمد و جام می بدستش
جانم بفدای چشم مستش
برخاست بلا و فتنه بنشست
از قد بلند و زلف پستش[1]
بنشست بتخت دل چو شاهی
یارب چه خوشست آن نشستش
صد توبه بیك کرشمه بشکست
سرمستی چشم می پرستش
ای عقل بروکه عشق سرمست
عهد من و تو بهم شکستش
درمذهب عشق هیچ بد نیست
نیکست هر آنچه عشق هستش
رندیم و حریف نعمت‌الله
سر در قدم و بدست دستش

۹۲۲

چیست عالم سایه‌بان حضرتش
کیست آدم پاسبان حضرتش
هرچه‌بودوهست‌وخواهدبودهم
بود وهست وباشدآن حضرتش
آفتابش نور بخش عالمست
دادمت روشن نشان حضرتش
مجلس‌عشقست ومامست‌خراب
باده نوشان عاشقان حضرتش
دل بمن ده تا روان‌گویم زجان
این معانی از بیان حضرتش
کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل
حی جاویدم بجان حضرتش
سیدم مستست وجام می بدست
رند سرخوش‌بندگان حضرتش

۹۲۳

در خواب خوش‌نماید نقش خیال رویش
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور
در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بردیده می‌نگارم
جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
دایم زنو خیالش بردیده میکنم نقش
پیوسته خود نپاید نقش خیال رویش

۱ـ ازحافظ :
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست‌ازمی‌ومیخواران ازنرگس‌مستش‌مست
شمع دل دمسازان‌بنشست چواو برخاست
افغان زنظربازان برخاست چواو بنشست
ازخواجو:
فغان ازجمع چون بنشست برخاست
چراغ صبح چون برخاست بنشست

هرلحظه‌ای خیالی بر دیده نقش بندد — هردم دلی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید — چون پرده برگشاید نقش خیال رویش
در عین نعمت‌الله بنگر بچشم معنی — چون نور می‌نماید نقش خیال رویش

۹۲۴

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش — دیدم که میکشیدم مستانه سو بسویش
بگرفت در کنارم ترسا بچه بصد ناز — بسته میان بزنار بگشوده بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم — باهر که دم برآرم باشم بگفت و گویش
عالم شده منور از نور طلعت او — خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنجیست عشق جانان در کنج دل دفینه — گر میل‌گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی برفرق ما فرو ریز — این خرقه در بر ما لطفی‌کن و بشویش
مانند بلبل مست برروی گل فتادم — از عشق نعمت‌الله بنهاده روبرویش

۹۲۵

ساقیم[1] میرفت و رندان در پیش — جام می بردست ومستان درپیش
عزم کرده تا خرابات مغان — عاشقان و می پرستان درپیش
نعرهٔ مستانه میزد دمبدم — های و هوی باده نوشان درپیش
گر بمستی عربده کردی دمی — لطف فرمودی فراوان درپیش
چون روان شد از برم عمر عزیز — دل روان‌شد ازبدن جان درپیش
در هوای بزم او نی در خروش — چنگک با زلف پریشان درپیش
دُرد دردش نوش‌کن ای جان‌من — تا بیابی صاف درمان درپیش
خضر رفته از پی ساقی ما — نوش کرده آب حیوان در پیش
خوش‌خرامان‌میرود مست‌وخراب — نعمت‌الله و حریفان در پیش

۹۲۶

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش — در خلوت دل ما نبود مجال غیرش

۱ــ ساقی کنایت از فیاض مطلق است و در بعضی موارد ساقی‌کوثر را گویند و بطریق استعارت برمرشد نیز اطلاق شده‌است. ازحافظ:

ساقی ار باده ازاین دست بجام اندازد — عارفان‌راهمه درشرب مدام اندازد
ای‌خوشادولت‌آن‌مست که‌درپای‌حریف — سرو دستار نداند که کدام اندازد

ما را چو التفاتی برحال خود نباشد | کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم دُرد دردش شادی روی رندان | ما را چکار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید | درچشم ما نیاید حسن جمال غیرش
درآینه نظرکن تمثال خویش بنگر | زنهار تا نگوئی آنگه مثال غیرش
نقشیست یاخیالی آن خواب ما نبینیم | درخواب اگرنماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هرذره ماه روئی | آخرچه نقش بندد شکل هلال غیرش
گرعمر لایزالی خواهی چوماکه یابی | ازخویشتن فنا شو هم اززوال غیرش
غیرت نمی‌گذارد تا غیر او نماید | بیوصل او نخواهد سید وصال غیرش

۹۲۷

دُرد دردش دُردخواری بایدش | دردمندی بردباری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن | عاشقست و گلعذاری بایدش [1]
دل بدلبرجان بجانان میدهد | هرکه او وصل نگارش بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام | خوش حریفی و کناری بایدش
درچنین میدان که‌ماگوئی‌زدیم | پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه دار | آینه آئینه داری بایدش
یار یاران ترك اغیاران کند | گر چو سید یار غاری بایدش

۹۲۸

آفتابست و ماه خوانندش | همه بینند ولی ندانندش
نورچشم است و مردم دیده | در نظر دائماً نشانندش
روح محض است ازسرش تاپا | دیدهٔ کس ندیده مانندش
بزم‌عشقست‌وعاشقان‌سرمست | عقل مخمور را نمانندش
هرکه بوسه ز دلبران گیرد | یك بیك بوسه واستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم | آب چشمم زدیده رانندش
عارفانی کـه سیدم بینند | درتحیرکه تا چه خوانندش

۱ـ ازحافظ :
باغبان گرچندروزی صحبت گل بایدش | برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش

۹۲۹

دل بدلبر دادم و جان برسرش — یافتم صد جان و جانان برسرش
لطف او بخشید ما را از کرم — جنت جاوید و حوران برسرش
دست جانان‌گیر اگر دستت دهد — سر بپای او بنه جان برسرش
عقل بیدرد است و دردسر دهد — دردسر بگذار و درمان برسرش
کفر زلفش دین ما برباد داد — میبرد اسلام و ایمان برسرش
می فراوان میدهد ساقی بما — بعداز آن نقل فراوان برسرش
در ولایت حکم ما سید نوشت — مهر آل و نام سلطان برسرش

۹۳۰

در خرابات تا سحرگه دوش — میکشیدم سبوی می بردوش
شادی روی ساقی سرمست — دوش تا روز بود نوشانوش
بزم عشق است خرقه را برکن — جامهٔ عاشقانه‌ای درپوش
در ره عاشقی و میخواری — عاشقانه بجان و دل میکوش
ما خراباتیان سرمستیم — چون خم‌می‌فروش‌خوش‌درجوش
گل تبسم‌کنان و می درجام — بلبل مست کی شود خاموش
نعمت‌الله حریف و ساقی او — جام در دور وعاشقان مدهوش

۹۳۱

از جام حباب آب مینوش — آن آب‌ازاین‌حباب‌مینوش
جامی‌چه‌بود سبوکدامست — خمخانهٔ بی‌حساب مینوش
گرمی‌نوشی تو درخرابات — با ساقی بی‌حجاب مینوش
او آب حیات وتشنه مائیم — ازچشمهٔ ما توآب مینوش
مینوش می محبت او — مستانه‌درآن‌حباب مینوش
از گلشن اوگلی بدست‌آر — میگیر عرق‌گلاب مینوش
از مشرب خاص نعمت‌الله — رندانه بیا شراب مینوش

۹۳۲

بگوش هوش من آمد، ندای ساقی دوش — که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیاکه مجلس عشقست و عاشقان سرمست — مدام همدم جامند و خم می در جوش

گشوده برقع صورت ز روی معنی باز هزار جان‌شده حیران و عقلها مدهوش

بعشق ساقی رندان که جان من بفداش سبوی‌مجلس رندان‌خوشی کشی بردوش

بمشت گل نتوان آفتاب را اندود مگو بعاشق مستی که عشق را می‌پوش

بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت توبازخر بجوی و به نیم‌جو[1] بفروش

شنو که سید سرمست وعظ میگوید بگوخطیب‌مخوان‌خطبه‌یکزمان‌خاموش

۹۳۳

جام‌می شادی رندان نوش نوش ور توانی راز خود را پوش پوش

خوش سبوئی[2] از برای عاشقان می‌کشیدم تا سحر بردوش دوش

خم‌می درجوش‌و ساقی‌در حضور ازچنین‌خمخانه‌ای سرجوش‌جوش

عقل می‌گوید مخور بسیار می عشق میگوید فراوان نوش نوش

عشقش آمد عقل و هوش مابېرد کی بیابد اینچنین بیهوش هوش

ای صبا احوال ما را از کرم گرتوانی‌خوش خوشی‌درگوش‌گوش

تا مرید نعمت‌الله باشدش کرده پیدا عارفی دراوش اوش

۹۳۴

زهد بگذار و خرقه‌را بفروش جام‌می‌را بگیر وخوش‌مینوش

ذوق مستی کسی که دریابد گرچه عاقل بود شود مدهوش

در خرابات مست میگردم همچو رند خوشی سبو بردوش

ساغر می مدام می‌نوشم سرخوشانه چوخم‌می درجوش

راز هشیار پیش مست مگو ور بگوئی بگوکه‌آن میپوش

گوهر بحر ما است گفتهٔ ما خوش‌بودهرکه میکنددرگوش

شاهد ما است ساقی سرمست نعمت‌الله گرفته درآغوش

۹۳۵

خم‌می درجوش‌ورندان درخروش گرتورندی‌جرعه‌ای زاین‌می‌بنوش

---

[1] ـ همین مضمون ازحافظ:
پدرم‌روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

[2] ـ سبو دراصطلاح عرفا منبع فیضان‌نور حقیقت را گویند و کنایت از جام‌می وحدت است که از منبع فیض مطلق هرکسی‌را سهمی داده‌اند.

دل بساقی ده که تا یابی حیات | جان فداکن در هوای میفروش
گوهر در یتیم از ما بجو | تاشوی چون‌حیدری حلقه بگوش
هر که یك جرعه[1] بنوشدزاین‌شراب | تا قیامت او کجا آید بهوش
گرسخن از عشق می‌گوئی بگو | ور حدیث عقل میپرسی خموش
مجلس عشقست و سرمستان رند | میکشندم چون سبوی‌می بدوش[2]
پیرهن از یوسف مصری ببین | خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

۹۳۶

دُرد دردش‌چوصاف درمان‌نوش | نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه‌ای دُرد درد اگر یابی | شادی روی دردمندان نوش
نوش‌وپوش‌وخموش و خوش می‌باش | آشکارا مکن به پنهان نوش
می ما مستی دگر دارد | عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگویم | می پاك حلال جانان نوش
می خمخانهٔ محبت او | باحریفان باده نوشان نوش
نعمت‌الله ما است ساقی ما | جام گیتی‌نما چورندان نوش

۹۳۷

گر فسرده نیستی گرمانه باش | عاقلی ، ور عاشقی دیوانه باش
آشنائی گرکنی با عاشقان | عاشقانه از خرد بیگانه باش
عشق بحر بیکرانست ای‌پسر | گر بدریا میروی مردانه باش
زاهد مغرور و کنج صومعه | تو مقیم گوشهٔ میخانه باش
عشق‌دریاصورت تو چون‌صدف | معنیت جو طالب دُردانه باش
شمع عشقش آتشی‌درما فکند | ذوق اگر داری بیا پروانه‌باش
تن رهاکن جان بجانانه سپار | نعمت‌الله را بجو جانانه باش

---

۱ ـ جرعه ، مقام سیر را گویند که سالك دریابد و نیزاسرار و مقاماتی را که‌از سالك پوشیده مانده‌باشدجرعه گویند .

۲ ـ از سلمان ساوجی :

من خراباتیم‌و باده پرست | در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چوسبو دوش بدوش | میبرندم چو قدح دست بدست

۹۳۸

شراب شوق را پیمانه می‌باش	حریف خلوت میخانه می‌باش
اگر تو مستی مجنون ندیدی	ببین لیلی خود دیوانه می‌باش
دردل میزن اما در شب و روز	مقیم گوشهٔ آن خانه می‌باش
بصورت ساحلی معنی چو دریا	ورای این‌وآن دُردانه‌می‌باش
دلت گنجینهٔ گنج است ودائم	بیا درکنج این ویرانه می‌باش
فدای عشق کن جان گرامی	دل‌ودلدار و هم‌جانانه می‌باش
درآمد از در دل نعمت‌الله	چوشمعی، تو برو‌پروانه‌می‌باش

۹۳۹

دُرد دردش بنوش و خوش‌میباش	کسوت او بپوش و خوش‌میباش
بخرابات رو خوشی بنشین	همدم میفروش و خوش میباش
ساقی ار میدهد ترا جامی	بستان و بنوش و خوش میباش
همچو خم شراب مستانه	گرم‌شوخوش بجوش‌وخوش‌میباش
همه میخانه گر دهد ساقی	عاشقانه بنوش و خوش میباش
نوش‌کن جام می که نوشت باد	تا نیائی بهوش و خوش میباش
سخن از ذوق نعمت‌الله گو	ورنگوئی خموش وخوش‌میباش

۹۴۰

دل بدلبر سپار و خوش میباش	جان بجانان گذار وخوش‌میباش
نقش رویش که نورچشم‌منست	در نظر مینگار وخوش میباش
باش باجام می دمی همدم	نفسی خوش برآرو خوش‌میباش
هرچه داری‌همه امانت اوست	جمله با اوسپار و خوش‌میباش
چون‌همه‌اوست‌غیراوخودنیست	همه‌را دوست‌دار وخوش‌میباش
زر تنکه[1] یکی و تنکه بسی	تنکه‌هازرشمار و خوش‌میباش
یار جانی نعمت‌الله شو	باش بایار غار و خوش‌میباش

۹۴۱

ای‌دل ار عاشقی بیاخوش باش	ورچوما صادقی درآخوش‌باش

---

۱ ــ قطعهٔ فلز نازك و پهن‌را گویند. «فرهنگ‌عمید»

خوش بلائیست عشق بالایش — جان فدا کن در این بلا خوش باش
همه‌کس خوش بود بساز و سزا — تو بساز و بناسزا خوش باش
از غم دی و غصهٔ فردا — بگذر امروز و حالیا خوش باش
جان بباد هوا سپار ای دل — بهوایش در آن هوا خوش باش
خوش عزیز یست عمر و میگذرد — مگذارش مرو بیا خوش باش
خوشبود گفتهٔ خوش سید — خوش بخوان راست در نوا خوش باش

۹۴۲

ای دل ارچه شکسته‌ای خوش باش — باغمش عهد بسته‌ای خوش باش
دُرد دردش چو صاف درمان نوش — وز جفا گرچه خسته‌ای خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن — از جهان گر گسسته‌ای خوش باش
دنیی و آخرت رها کردی — از همه باز رسته‌ای خوش باش
بود بندی ز عقل بر پایت — از چنین بند جسته‌ای خوش باش
بزم عشقست و عاشقان سرمست — با حریفان نشسته‌ای خوش باش
دل سید شکستهٔ عشق است — گر تو چون ما شکسته‌ای خوش باش

۹۴۳

زر بپاش و خواجهٔ زر پاش باش — سر بنه در پا و خاکپاش باش
زهد بگذار و بمیخانه خرام — در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برو — همنشین رندکی اوباش باش
روز امروز است غنیمت میشمر — دی گذشت آسوده از فرداش باش
گر بیابی سید هردو سرا — ناظر آن دیدهٔ بیناش باش

۹۴۴

در میکده مست و رند و قلاش — هم صحبت عاشقان اوباش
هر نور که دیده یابد از دل — در پای خیال عشق اوباش
ای عقل تو زاهدی و ما رند — زاهد چه کند حریف قلاش
ظاهر جامیم و باطناً می — صورت نقشیم و معنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود — گفتیم حدیث عشق خود فاش
می نوش ز جام ساقی ما — سرمست چو چشم یار خوش باش

من بندهٔ سیدم که دائم		مستست و حریف و رند و اوباش

۹۴۵

سیدی خواهی بیا و بنده باش		بنده‌شو در بندگی پاینده باش
گر بتیغ عشق او کشته شوی		حی قیومی، برو دل‌زنده باش
در هوای گلستان عشق او		همچو غنچه بالبی پرخنده باش
جان فدا کن گر قبولش اوفتد		تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز از این سایه‌نشین در آفتاب		هم بنور روی او تابنده باش
سروری ملك بقا گر بایدت		در خرابات فنا افکنده باش
کام جان از سید ما میطلب		یکزمان همصحبت این بنده باش

۹۴۶

عشق سرمستست و دارد دورباش		عقل را گوید از این در دور باش
تندرستست آنکه دارد درد عشق		ور بود بیدرد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور		چون غم او میخوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو		ور رسی بر زاهدی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر		ور نداری این نظر منظور باش
عشق سرداری اگر داری بیا		بر سر دار فنا منصور باش
نعمت‌الله نور چشم عالمست		چشم داری طالب این نور باش

۹۴۷

اگر میلی بما داری بیا و همدم ما باش
زجام جان مئی بستان روان جان برسر ما پاش

ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم‌جو
زما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش

خراباتست و عاشق مست و بامعشوق خودهمدم
بروای عقل سرگردان بجان خویشتن می‌باش

کسی کو نقش می‌بندد خیال غیر او امروز
بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش

بدور چشم مست او جهان پرفتنه می‌بینم
بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش

منه‌رخ بررخش‌ای جان که‌توخاری و رویش گل
مکن بیداد بر رویش بخار آن‌روی‌گل مخراش

بهر نقشی که می‌بندم خیال نعمت‌الله است
چه‌خوش نقشی که‌می‌بندد خیالش در نظر نقاش

۹۴۸

سوختم بر آتش دل‌عود خویش — یافتم‌ازخویشتن مقصودخویش
من ایاز حضرتم اما به‌عشق — اوایازاست ومنم‌محمودخویش
تا نشستم بر سر کوی غمش — ساکنم در جنت موعودخویش
بودمن در بود او نابود شد — فارغم از بود وازنابود خویش
دیده‌ام جانان جان عالمی — درمیان جان غم‌فرسود خویش
تا مرا بخشید حق، نور وجود — واقفم‌ازواجد وموجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد — دلخوشم‌ازطالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام — نور عالم سایهٔ ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده — ز استماع نغمهٔ داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی وزهد — هرکسی و عادت‌معهود خویش
سیدازهستی‌خودچون نیست‌شد — ایمن‌آمداززیان و سودخویش

۹۴۹

عزتی ده مرا بعزت خویش — زنده‌گردان مرابطاعت خویش
غمهٔ غم ز پیش دل بردار — شادمان‌کن مرابخدمت خویش
در دلم آتشیست بنشانش — رحمتی‌کن‌بجای‌رحمت‌خویش
پاک‌گردان دلم ز هستی خود — غیر را ره مده بخلوت خویش
همت من ز تو ترا جوید — برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت تست — دولتی ده مرا بدولت خویش
نعمت‌الله بمن تو بخشیدی — بازمستان‌زبنده نعمت خویش

۹۵۰

خم‌می درجوش‌ورندان در خروش
عقل می‌گوید که راز خود بپوش

عاقلی می‌خورد و عقل‌ازدست‌رفت
اوفتاده بیخود و بی عقل و هوش

تا ننوشی می ندانی ذوق می
ذوق اگر می‌بایدت می را بنوش

خم می درجوش و ساقی درحضور
درسرای ما و ما در جنب و جوش

ساقی ما خرقه می‌شوید همی
آفرین بـر دست او و شستشوش

در خرابات فنا مست و خـراب
می‌کشندم چون سبو رندان بدوش

سیدم مستانه می‌گـوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

۹۵۱

بیاای نور چشم‌ما و خوش بنشین بجای خویش
منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش

بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم
چه باشد گر بدست‌آری رضای مبتلای خویش

بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر
شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش

بیا ای مطرب عشاق و ساز بی‌نوا بنواز
دل ما یکدمی خوش‌کن بآواز نوای خویش

دوای درد دل دُرداست و می‌نوشیم روز وشب
که‌دارد درهمه‌عالم ازاین خوشتر دوای‌خویش

بتیغ عشقت ار کشته شوم شکرانه جانبازم
غنیمت دانم این دولت نجویم‌خونبهای خویش

تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی
کرم فرمابه‌لطف امروزبنوازاین گدای خویش

۹۵۲

جان بجانان سپار و خوش‌میباش
دل بدلبر گذار و خوش میباش

آن یکی در هزار خوش می‌بین
یك‌بیك‌میشمار و خوش میباش

گر چوما عاشقی و سرمستی
فارغی از خمار و خوش میباش

باش با جام می دمی همدم — نفسی خوش برآر وخوش میباش
در خرابات عشق رندانه — با می خوشگوار خوش میباش
بر نظر مینگار نقش نگار — با خیال نگار خوش میباش
عاشقانه درآ بمجلس ما — دمی باما برآر و خوش میباش
جام می نوش شادی سید — از کسی غم مدار و خوش‌میباش

۹۵۳

جام عین شراب دریابش — همچوآب و حباب دریابش
همه‌عالم تنست و او جانست — خوش‌حبابی پرآب دریابش
آفتابی ز ماه بسته نقاب — ماه بین آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر — شاه عالیجناب دریابش
غیر او گر خیال می‌بندی — مینماید بخواب دریابش
گر بمیخانه فرصتی یابی — نوش می بیحساب دریابش
نعمت‌الله را اگر یابی — رند مست خراب دریابش

۹۵۴

همه عالم چو شبنمی دانش — غرق بحر محیط گردانش
نقطه‌ای در الف نظر میکن — الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید — نقش بند و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد — باشد آن درد عین درمانش
عشق شاهست وگنج سلطانی — دل عشاق کنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی — بستان این و نوش کن‌آنش
جام گیتی‌نماست سید ما — همه عالم‌تنست و او جانش

۹۵۵

عشق او درجان روان میدارمش — چون‌چنین خوشترچنان میدارمش
مهراو روشن‌تراست از نورچشم — گرچه از مردم نهان میدارمش
گنج عشقی دارم اندر کنج دل — لیك بی‌نام و نشان میدارمش
یك عروس بکر دارم در ضمیر — از برای عاشقان میدارمش
دردسر میداد عقل بوالفضول — از بر خود بر کران میدارمش

سید از داد و ستد آزاد شد فارغ از سود و زیان میدارمش

۹۵۶

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش
برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش
چه‌خوش درد دلی دارم که هر درمان فدای او
بجان این درد میجویم نخواهم کرد درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است و نقد گنج او دروی
اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی
ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فروخوانش
اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت‌الله را
بجان جملهٔ رندان که میخواهند رندانش

۹۵۷

جام می را بنوش و خوش می‌باش نوش و نوش و خموش وخوش می‌باش
همچو خم شرابخانه بذوق خودبخود خوش بجوش وخوش می‌باش
خلعتی نو اگر بتو نرسد باش با کهنه پوش و خوش می‌باش
چه‌کنی هوش، مست باش مدام بگذر از عقل و هوش وخوش می‌باش
عاشقانه سبوی[1] می میکش همچو رندان بدوش و خوش می‌باش
بزم عشقست و عاشقان سرمست خوش بیا می‌بنوش و خوش می‌باش
در ره عاشقی چو سید ما عاشقانه بکوش و خوش می‌باش

۹۵۸

دردمندیم و از دوا فارغ مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن بینوائیم و از نوا فارغ

---

۱ ـ دراصطلاح عرفا منبع فیضان نور حقیقت را سبو گویند و کنایت ازجام می وحدت است که از منبع فیض مطلق، هر کسی را سهمی داده‌اند . عراقی گوید :

شد سبو ظرف آب در تحقیق عجب این است کاف وعین سبو است

دروصالیم وفارغ ازهجران   در بقائیم[1] و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما   یار جویای ما و ما فارغ
بندگانیم و ایمن از سید   پادشاهیم و از گدا فارغ

۹۵۹

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف
یکـزمانی از کـرم بـا ما بپردازی بلطف
حال ما گرچه خرابست از کرم معموم ساز
خوشبود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف
گـرچه بـر خاك درم انداختی ای نورچشم
چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف
آفتاب عـالمی و عـالمی در سایه‌ات
لطف فـرمائی و کار عالمی سازی بلطف
عشقبازی میکنی با ما و نـی پنهان ز ما
این لطیفه بین که باما عشق می‌بازی بلطف

۹۶۰

عشق او دریا و ما دروی صدف   از صدف گوهر طلب کن ای خلف
گوهر هرکس که باشد خوبتر   باشد او را بریکی دیگر شرف
کی تواند بود کنعان همچو مصر   یا کجا باشد سقط مثل نجف
کشف کشافست ما را در نظر   کی بود چون کشف ما کشف کشف
گرچه دریا آبرو دارد ولی   غیر بادش نیست دریا را بکف
در پی نقش خیال این و آن   حیف باشد گر شود عمرت تلف
نعمت‌الله مجلسی آراسته   آمده رنـدان مست از هر طرف

---

۱ - بقاء عبارتست از بدایت سیر فی‌الله ، چه سیر الی الله وقتی منتهی میشود که بادیهٔ وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی‌الله آنگاه متحقق شود کـه بنده را بعداز فنای مطلق وجودی و ذاتـی مطهر از لـوث حدثان ارزانی دارد، تابدان در عالـم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند .

۹۶۱

در آینهٔ وجود مطلق / خودبینم وخودنمایم‌الحق

مائیم حباب و آب دریا / هم‌جام‌شراب وبحروزورق

معشوق ویست و عاشقش‌ما / از عشق شدیم هردو مشتق

مستیم و خراب درخرابات / ایمن ز مقیدیم و مطلق

یك‌جرعه ز دُردددردساقی / خوشتر زهزار جام راوق[1]

ما بلبل‌سرخوشیم وگلشن / از نالهٔ ما گرفت رونق

هرقول که گفت نعمت‌الله / گفتند جهانیان که صدّق

۹۶۲

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق / این عجب بنگر گدا شد پادشای کوی عشق

مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ما است / جنت‌المأوای ما بستان سرای کوی عشق

عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان / ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق

خانقه هرگز ندارم چون بجای میکده / خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق

ما نم چشم و غم دل دوست میداریم دوست / زانکه‌جان‌می بخشداین‌آب وهوای‌کوی‌عشق

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما / باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت‌الله دمبدم از ما نوائی میبرد / تانوائی یافتیم از بینوای کوی عشق

۹۶۳

تن بجان زنده است‌وجان‌ازعشق / در بدن روح ما روان از عشق

عشق داند که ذوق عاشق چیست / باز جو ذوق عاشقان از عشق

هرچه در کاینات موجود است / جود عشق‌است و باشد آن‌ازعشق

---

۱ ـ ظرفی که درآن شراب راصاف کنند . « فرهنگ‌عمید »

عاشقان عشق را بجان جویند / عاقلانند غافلان از عشق

نعمت‌الله که میر مستانست / میدهد بنده را نشان از عشق

۹۶۴

عالم عرضست و جوهرش حق / اینست رموز سرّ مطلق

جانست چوموج ودل‌چو دریا / مائیم حباب و تن چو زورق

گنجیم و طلسم مائی ما است / بگشای بعشق بند مغلق

عاشق صور[1] است‌و معنی‌معشوق / وین هردو ز عشق‌گشته مشتق

عشقش باشارت اصابع[2] / کرده مه بدر عقل را شق

ما بلبل گلستان عشقیم / نالان بنوای خوش برونق

مستیم و خراب همچو سید / گویای اناالحقیم برحق

۹۶۵

منم آن رند عاشق مطلق / که اناالحق همی‌زنم برحق

زورق‌اندرمحیط نیست‌عجب / عجبست‌این محیط درزورق

لیس فی‌الدار غیره دیار / اوست معشوق و عاشق‌مطلق

دیده از غیر حق فروبستیم / تا گشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ای سید / ظاهرت خلق‌گیر وباطن‌حق

۹۶۶

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق / بیار جام شرابی بده بعاشق صادق

دوای صاف نخواهیم دُرد درد بیاور / که جان خستهٔ ما راست د رد درد موافق

حضورشاهدغیب‌است و سرخوشان موحّد / سخن ز وحدت‌ماگو مگو حدیث خلایق

امیر بزم جهانیم و یار ما ساقیست / چه جای لیلی و مجنون چه‌قدر عذرا و وامق

---

۱ ـ تمام موجودات صور تجلیات اسماء الهیه‌اند و مظاهر شئون اصلیه و نسب علمیه اویند .

۲ ـ جمع‌اصبع بمعنی‌انگشتان .

برای دیدن یار است دیده‌ها همه بینا
ز بهر ذکر حبیبست زبان ما همه ناطق

اگر نه مرد مجازی نگر که ازره تحقیق
حقیقت همه حقست نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همیشه
اگرچه نیست خرابی ورا نشیمن لایق

۹۶۷

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
حیران شده در نرگس چشم تو خلایق

بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدیم
سروی چوقدت‌رسته براطراف حدایق[1]

اکنون که‌چمن غیرت گلزار جنان‌شد
روبادهٔ گلگون طلب و یار موافق

از دامن خود دست مدارای دل شیدا
باشد که میسر شودت کشف حقایق

رندی که نهد پابره کعبهٔ مقصود
واجب بود اول قدمش ترک علایق

اسرار مرا زاهد مخمور چه‌داند
دردی کش میخانه کند حلّ دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه‌لیلی شد و عذرا همه وامق

۹۶۸

عشق‌است زیاد برهمه خلق
عشق است که فتاد برهمه‌خلق

عشق آمد وطرح نو بینداخت
بنیاد نهاد بر همه خلق

ساقی در آن سرای باقی
ازلطف گشاد برهمه خلق

خورشید جمال او عیان شد
زان نور فتاد برهمه خلق

بگشود زروی لطف واحسان
جودش در داد برهمه خلق

عشق آمد و جام باده درداد
جاویدان باد برهمه خلق

مقبول قبول نعمت‌الله
شد خرم و شاد برهمه خلق

۹۶۹

در محیطی فکنده‌ام زورق
که‌دوعالم دراو است مستغرق

نتوان زورق ازمحیط شناخت
یا وجود محیط از زورق

نور خورشید درسپهر یکیست
شدمراتب میان صبح و شفق

۱– باغها جمع حدیقه .

هو هو لا اله الا هو — نیك دریاب رمز این مغلق[1]
خود پرستی و ما و من گوئی — راه گم کرده‌ای زهی احمق
دیدهٔ ما ندید غیری را — تا گشودیم دیده را برحق
نعمت‌الله جام می بخشید — تا بنوشید راوق[2] مطلق

۹۷۰

عاشقان غرقند دردریای عشق — اوفتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست — سر نهاده دائماً در پای عشق
عاشق‌ومعشوق وعشق آمد یکی — درسر ما نیست جزسودای عشق
نورچشم عاشقان عشق ویست — عقل کی داریم ما برجای عشق
ملك عالم را بسلطانی گرفت — حضرت یکتای بی‌همتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده — این بلا میجو تو ازبالای عشق
عشق درجانست ودردل درد او — نعمت‌الله واله و شیدای عشق

۹۷۱

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمك
ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمك
باآن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن
خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمك
دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم
زان شد بچشمم آن واین نیمی‌شکر نیمی نمك
مهمانم آن کان‌نمك چون‌دید عذرم خواست گفت
صد خوان کشم پیشت‌ازاین نیمی‌شکر نیمی‌نمك
سید اگر گوید سخن درمصر و هندوستان‌کنند
برطبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمك

۹۷۲

ای نهان کرده درآن تنگ شکربار نمك — بسته‌ای پستهٔ خندان و در او بار نمك
شوری ازعشق تو درچارسوی جان افتاد — به از این کس نبرد برسر بازار نمك

۱ـ دشوار، مشکل، بسته شده.
۲ـ ظرفی که درآن شراب‌را صاف کنند. «فرهنگ عمید».

ما زشورابهٔ دیده نمکی آوردیم | پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمك
از نمکدان دهانت سخنی میگویم | میکشم خوان کرم میکنم ایثار نمك
سخن من نمکین است و بسرت می‌آرم | میبرم زیره بکرمان بنمکسار نمك
میخرامی و نمك از تو فرو میریزد | قدمی نه که خرم از تو بخروار نمك
نمکی ریخته‌ای بردل ریش سید | گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمك

۹۷۳

گر مشکك را شکی باشد بیك | کی موحد در یکی افتد بشك
ذوق بحر ما ز دریا دل طلب | یا درآ دربحر ومیجو ازسمك[۱]
یك سبو پرآب ویك کوزه پرآب | آن یکی بسیار دارد این کمك
در نمکسار خوشی افتاده‌ایم | هرکه چون‌ما اوفتد گردد نمك
همدم جام می اربا شی دمی | حاصل عمرعزیزاست آن دمك
درد درد دل بود درمان ما | زخم تیغ عشق بردل مرهمك
بزم عشاقست و سید در نظر | مست و دلشادیم وفارغ ازغمك

۹۷۴

سخن نازکان بود نازك | گفتهٔ گنده کی شود نازك
دیدهٔ ما بعشق دیدن او | بچپ وراست میدود نازك
هرکه با نازکان بسر آرد | گرچه باشدگران‌شود نازك
عقل گوید سخن ولی‌گنده | بچنان گنده نگرود نازك
نقش رویش خیال می‌بندم | در نظر آید و رود نازك
هرکه تخم محبتی کارد | بیقینم که بد رود نازك
گفتهٔ سیداست وخوش‌خواند | نازنینی که او بود نازك

۹۷۵

امشب شب قدر است و براحباب مبارك | برخدمت این شیخ[۲] و برآن شاب مبارك
یارب که مبارك بود این عید بیاران | فرصت شمر این دولت و دریاب مبارك

---

۱ ـ ماهی .
۲ ـ شیخ انسان کامل‌است که درعلوم شریعت وطریقت وحقیقت کامل شده باشد. کاشانی گوید شیخ باید درمرید تصرف کند وآینهٔ دل اورا صاف‌کند واز زنگ هوا وطبیعت زدوده کند. مولوی گوید :
کاین دعای شیخ نه‌چون هردعاست | فانی است و گفت او گفت خداست

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده — در حالت بیداری و در خواب مبارك
عقدیست در این عید که گویند جهانی — بر بندگی خواجه و حجاب مبارك
این وصلت جاوید که جاوید بماناد — بر ما و خلیل‌الله و اصحاب مبارك

۹۷۶

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل — یا روح چیست خادم خلوتسرای دل
درچارسوی عشق که بیرون دو سرا است — صد جان روان دهند بیکدم بهای دل
از دل بسوز سینه که یابی وصال جان — در جان بساز چشم که بینی لقای دل
آن مهر ماه‌روی که جانست نام او — چون ذره‌ایست گشته روان درهوای دل[1]
سلطان چرخ چارم ازآن گشت آفتاب — کامد بزیر سایهٔ فرّ همای دل
دل کشتی خدا است بدریای معرفت — لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
سید رموز دل چه نهان میکنی بگو — جان عرش اعظم‌است و براو استوای دل

۹۷۷

دل صفهٔ صفا است و ما صوفیان دل — دل خلوت خداست و ما ساکنان دل
یاراست درمیانه و من درکنار جان — یا اوست در کنار ومنم درمیان دل
هرکس معانی دل وجان کی بیان کند — از جان ما شنو به‌حقیقت بیان دل
ازاهل دل نشان دلم جو که درجهان — جز جان اهل دل نشناسد نشان دل
عقلست در ولایت تن کارساز جان — عشقست در ممالك جان پاسبان دل[2]
از جان بیا و بادهٔ صافی ما بنوش — ازدست ساقئی که‌بود خاص ازآن دل
سید چو بلبلست که در گلستان عشق — میسازداین نوای خوش ازداستان دل

۹۷۸

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل
و گر جانانه میجوئی فدا کن جان خود بادل

۱ـ همین مضمون ازآتش‌اصفهانی:
تا روشنی زمهر تو دارد فضای دل — خورشید ذره‌ای‌بود اندر هوای دل
۲ـ شیخ ابوسعید ابوالخیر این‌موضوع‌را چه نیکو سروده:
گر با غم عشق سازگار آید دل — برمرکب آرزو سوار آید دل
گردل نبود کجا وطن ساند عشق — ورعشق نباشد بچه کار آید دل

توچون‌پروانه‌ای ای‌عقل‌وماچون‌شمع‌وعشق‌وآتش
ترا دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل

دلم بحراست و جان‌گوهر، تنم کشتی ومن ملاح
زهی گوهر زهی کشتی، زهی ملاح دریا دل

خراباتست و رندان مست و ساقی جام می‌بردست
بهای جرعه‌ای صدجان چه مقداراست اینجا دل

به‌امیدی که در غربت بکام دل رسم روزی
غریبی میکشم دایم ندارد میل مأوا دل

اگرنه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق
وگرنه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمت‌اللهم که میر می پرستانست
چه‌خوش‌رندی‌که از ذوقش‌شود سرمست جانا دل

۹۷۹

بایزید[1] است‌جان‌وهم‌جانان‌دل بایزیداست‌سرور و سلطان دل

بایزید است پیشوای اهل دین بایزیداست مقتدای جان‌و دل

بایزید است‌کاشف اسرار غیب بایزید است واقف سبحان دل

بایزید است قایل قول بلی بایزید است حافظ قرآن دل

بایزید است آفتاب چرخ جان بایزید است نقطهٔ دوران دل

بایزید است‌گوهر بحر محیط بایزید است جوهر ارکان دل

بایزیداست بایزیداست‌بایزید سید اقلیم هفت ایوان دل

۱ــ طیفوربن‌عیسی‌بن‌سروشان، ملقب به‌سلطان‌العارفین، ازعرفاء و زهاد نامی ایران، اهل بسطام وازخاندانی مجوس بوده، جد او اسلام‌آورده، پیروان اورا طیفوریه میگویند. شیخ عطار دربارهٔاو گفته: قطب عالم بود ومرجع اوتاد، و ریاضیات وکرامات وحالات وکمالات او را اندازه نبود. گویند از بسطام بشامات رفته ومدت سی‌سال بریاضت پرداخته وصد و سیزده پیررا خدمت‌کرده وسفری پیاده بحج رفته و درآخر به‌بسطام بازگشته ودرسال ۲۶۱ه‍ . درسن ۷۳ سالگی بدرود حیات‌گفته، مقبره‌اش در بسطام‌است. «دائرةالمعارف‌عمید».

۹۸۰

بجز دردسر از عاقل چه حاصل / ازاین‌سودای بی‌حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق مگوی / زقول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت این دم / بغیر از آه و درد دل چه حاصل
زباطل بگذر و حق را طلب کن / مجو باطل ازاین باطل چه‌حاصل
ترا خلوتسرا در ملك جانست / سرای دل طلب از گل چه حاصل
بدریا درفکن خود را چو غوّاص / ستاده برلب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگوئی دگر بار / وگر تو نیستی واصل چه حاصل
زسرمستان گریزانی چو زاهد / بمخموران شدی مایل چه حاصل
ترا چون نیست ذوق نعمت‌الله / ازاین‌قول وازآن قائل چه حاصل

۹۸۱

دل طالب یار و یار در دل / جان درغم هجر ودوست‌واصل
درمان درد است ودرد درمان / چون حل‌کنم این‌دوای‌مشکل
حاصل درد است عاشقان را / خود خوشتراازین کجاست حاصل
ما ساکن کوی میفروشیم / کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم وطلسم وشاه و درویش / درّ و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم / دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت‌الله / رضوان ساقی و روضه محفل

۹۸۲

دختری برباد داده غنچهٔ خندان گل / بلبل‌سرمست مانده واله وحیران‌گل
خوش‌گلستانی که روی‌عندلیب‌جان‌ما / هرزمانی داستانی سازد از دستان‌گل
صحبت‌گل‌راغنیمت‌دان وگلرا برفشان / زانکه نبود اعتماد عمر برپیمان‌گل
گل بودعمرعزیزماچودیدی درگذشت / یکدوهفته بیش‌نبود رونق‌ودوران‌گل
عندلیب‌گلشن عشقیم وگل معشوق ما / گرچه‌باشد بی‌وفاگل‌آن ما،ماآن‌گل
هرکه‌میخواهد که گل‌چیند نیندیشد زخار / دامن‌گل‌چیدم و دست‌من وداما‌ن‌گل
نعمت‌الله از برای گل ببستان میرود / گرنه‌گل‌چیندچکارآیدسرا بستان‌گل

۹۸۳

حاصل ما دلست وحاصل دل[1] دردعشق‌است بنگر این‌حاصل
درد عشقش بیان کنم چو بود مشکل حل و حل هرمشکل
گوشهٔ دل سرای اوست ولی عشق لا خارجست ولا داخل
عاقبت بازگشت جمله بماست والعجب حق بحق شود واصل
بحر عشقش بما چو موجی زد هم زما شد حجاب ما حایل
جسم‌وجان‌را بجزو وکل بسپار بی‌سر و پا درآ بخلوت دل
شاهبـازی نه بلبل گلزار روح محضی‌چه‌میکنی‌گل‌وگل
عشق او گوهر خزانهٔ ماست معنی دریا و صورتم ساحل
تا که سید زخود کناری کرد درمیان نیست جز خدا قایل

۹۸۴

آفتابی میپرستم لایزال مهر من هرگز نمیگیرد زوال
دیده در آئینهٔ گیتـی‌نما دیده تمثال جمال بی‌مثال
گرچه ذرّه می‌نماید آفتاب ماه نور او نماید برکمال
یکنفس باما در این دریا درآ نوش‌کن‌گر تشنه‌ای آب زلال
مینماید حسن او هرآینه اوجمیل ودوست‌میدارد جمال
چشم مستش‌چشم‌بندی میکند میبرد ازچشم ما خواب‌وخیال
رند سرمستیم وبا سید حریف عاشق و معشوق دائم در وصال

۹۸۵

ای لب تو چشمهٔ آب زلال مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم خوشتراز‌این نقش که‌بسته‌خیال
دیده بروبد بمژه خاك راه بردرت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست صورت بی‌مثل شما را مثال

۱ــ دراصطلاح عرفا دل عبارت ازنفس ناطقه‌است ومحل تفصیل معانی‌است وبمعنی‌اسرارحق‌است که همان قلب باشد. شاه نعمت‌الله درجای دیگر گفته:

دل تو خلوت محبت اوست جانت آئینه دار طلعت اوست
آئینه پاك دار و دل خالی که‌نظر گاه‌خاص‌حضرت‌اوست

طاق دو ابروی تو محراب جان — نسبت آن کی کنمش باهلال
مهر جمیل اربودم دور نیست — هست خدا نیز محب جمال[۱]
نورالهیست که پیدا شده — سید ما لم یزل و لایزال

۹۸۶

خواجه مخمور وبازمانده بمال — رند سرمست و جام مالامال
خواجه درویش شد چو مال نماند — عرض ومالش برفت وماند وبال
گرچه مالش نماند او باقیست — گو برو از برای مال منال
حالیا خوش بذوق می گذرد — حال ما با محوّل الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی — نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو مینگرم — مینماید جمال او به کمال
سیدم ساقیست و من سرمست — باده در جام همچو آب زلال

۹۸۷

نقش نقاشست این نقش خیال — غیر این نقش خیال اومحال
در همه آئینه روشن رونمود — آن جمال بی مثال بر کمال
عشق جانانست جان عاشقان — اینچنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مه لقا پیدا شده — گاه بدری می نماید گه هلال
عشق سرمستست در کوی مغان — عقل مخمور است وماند ه بیمجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی گه هجر باشد گه وصال
نعمت‌الله در محیط عشق او — خوش حبابی باشد از آب زلال

۹۸۸

جام گیتی نما است یعنی دل — مظهر کبریا است یعنی دل
دردمند است و دُرد می نوشد — دُرد دردش دواست یعنی دل

---

۱ ــ جمال ظاهر کردن کمال معشوق است از جهت استغنای ازعاشق و نیز بمعنی اوصاف لطف و رحمت خداوند است . شاه نعمت‌الله درجائی دیگر جمال را اینگونه تعریف کرده است که : «جمال تجلی حق است بوجه حق برای حق و جمال مطلق را جلال است و این قهاریت جمال است درهر جمالی جلالی دارد و هرجلالی‌او را جمالی است» .

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید — حسنی و جمالی و جلالی بنماید

دل نظرگاه حضرت عشقست | مثل او خودکجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطانست | فارغ از دوسراست یعنی دل
گنج و گنجینه وطلسم نگر | جامع اینها است یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست | روزوشب باخداست یعنی دل
نعمت‌الله بذوق میگوید | جان وجانان ماست یعنی دل

۹۸۹

ای دهنت و هم ومیانت خیال | کار دل از هردو،خیال محال
لب بلبم نه که بجان تشنه‌ام | ای‌لب تو چشمهٔ آب زلال
مصحف‌روی توچویوسف بدید | خواند ز برآیت حسن‌وجمال
آینه با روی تو یکسو شده | نور تو بنموده در او این‌مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد | چون خم‌ابروی‌تو مه‌شد هلال
درهمه احوال ببین روشنست | در نظر دیدهٔ اهل کمال
سید ما بوی اویس از قرن | بازشنیده‌است‌که شدمست‌حال

۹۹۰

بندهٔ سید سرمستانیم | همه عالم بجوی نستانیم
نقطه‌ای در الفی می‌یابیم | درکتب خانه کتب می‌خوانیم
باطناً گنج فراوان داریم | ظاهراً گرچه بسی ویرانیم
دُرد دردش بدوا می‌جوئیم | دردمندانه پی درمانیم
از در شاه گدائی کردیم | لاجرم در دوجهان سلطانیم
آنکه‌گویندوهم‌آنش خوانند | گر تو آن میطلبی ما آنیم
نعمت‌الله بهمه بنمودیم | سرّ پیدا و نهان می‌دانیم

۹۹۱

هرآن نقشی که بردیده کشیدیم | بجز نور جمال او ندیدیم
بحمدالله که در دوران عشقش | چو ماه نو همیشه بر مزیدیم
بگرد نقطه چون پرگار گشتیم | بآخر هم بدان اول رسیدیم
چو قطره غرق بحرعشق گشتیم | محیطی را بیکدم در کشیدیم
خراباتست و ما مست وخرابیم | ز هر خم مئی جامی چشیدیم

بعالم نعمت‌الله را نمودیم ازآندم روح در هردم دمیدیم

۹۹۲

ما زنگ ز آینه زدودیم درآینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه برجملهٔ عاشقان گشودیم
مستانه بیك کرشمه‌ای دل از دست جهانیان ربودیم
بی‌ذوق نبوده‌ایم یك دم بودیم بذوق تا که بودیم
ذوقی دگر است گفتهٔ ما تا برلب یار لب گشودیم
جانان بزبان ما سخن گفت ما نیز بسمع او شنودیم
مستیم و خراب و لاابالی ایمن ز غم زیان و سودیم
زنده بحیات عشق اوئیم موجود ز جود آن وجودیم
سرمست خوشی چو نعمت‌الله دیگر نبود بس آزمودیم

۹۹۳

مجمع صاحبدلان[1] زلف پریشان یافتم
اینچنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
بسته‌ام زنّار[2] زلفش برمیان چون عاشقان
در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
در حضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام
حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل
گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتم
آنکه من گم‌کرده بودم باز می‌جستم مدام
چون بدیدم خویش‌را از خویشتن آن یافتم

---

۱ ـ درشرح گلشن‌راز آمده که صاحبدلان اصحاب تصفیه‌اند.
۲ ـ زنار علامت‌خاص عیسویان استو دراصطلاح عرفا زنار، بستن عقدخدمت یعنی‌درزبان اهل‌حال اشارت به‌بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است درهر مرتبت که‌باشد. باباافضل گوید:

دوشم بخرابات ز ایمان درست زنار مغانه برمیان بستم چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من رختم بدر انداخت خرابات بشست

میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت‌الله یافتم رندانه جام می بدست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

۹۹۴

درد دل بردیم و درمان یافتیم
سوز جان دیدیم وجانان یافتیم

بینوا گشتیم در هر گوشه‌ای
ناگهی نعمت فراوان یافتیم

از دل ما جوی عشق او که ما
گنج او در کنج ویران یافتیم

عاشقان از ما کمالی یافتند
تا کمالی از قرب رحمان یافتیم

آشکارا شد که ما در کنج دل
حاصل کونین پنهان یافتیم

هر که را دیدیم عشق یار داشت
از همه آن جو که ما آن یافتیم

نعمت‌الله در خرابات مغان
ساقی سرمست رندان یافتیم

۹۹۵

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
درد دل بردیم و درمان یافتیم

جان ما تا مبتلای عشق شد
از بلایش راحت جان یافتیم

دلبر خود در دل خود دیده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم

مدتی بودیم با ساقی حریف
عاشقانه می فراوان یافتیم

گوهر توحید اگر جوید کسی
گو ز ما میجو که ما آن یافتیم

یوسف مصری که صد مصرش بهاست
ناگهی در ملك کنعان یافتیم

نعمت‌الله در خرابات جهان
میر سرمستان و رندان یافتیم

۹۹۶

درد دل بردیم و درمان یافتیم
نوش وصل از نیش هجران یافتیم

بندگی کردیم سلطان را بسی
سلطنت از قرب سلطان یافتیم

از بر ما مدتی دل رفته بود
در سر زلف پریشان یافتیم

آنچه میجویند ومیگویند آن
میطلب از ما که ما آن یافتیم

سر بیفکندیم و سردار آمدیم
جان فدا کردیم و جانان یافتیم

سالها در کنج دل ساکن شدیم
گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت‌الله ر بدست آورده‌ایم لاجرم نعمت فراوان یافتیم

۹۹۷

وقت‌ما خوش شدکه‌مالملك از گدائی یافتیم
تاج و تخت خسروی در بینوائی یافتیم
این سعادت‌بین که‌چون گنج‌قناعت شدپدید
خاتم ملك سلیمان در گدائی یافتیم
سر بزیر پا درآوریم تا سرور شدیم
پیروی کردیم از آن رو پیشوائی یافتیم
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم
دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم
از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم
چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم
لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم
نعمت‌الله راز خود با رازداران بازگو
هست‌ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

۹۹۸

ما ز درد دل دوائی یافتیم درد خوردیم و شفائی یافتیم
تاکه بیگانه‌شدیم از خویشتن ناگهانی آشنائی یافتیم
گنج اودرکنج ویران دیده‌ایم باتو کی گوئیم جائی یافتیم
ماازاین هستی‌خودفانی شدیم جاودان از وی بقائی یافتیم
در خرابات مغان[1] با عاشقان ساقی و خلوت سرائی یافتیم

---

۱ ــ درشرح گلشن‌راز آمده که خرابات اشارت بوحدت است . شیخ شبستری گوید :
خرابات ازجهان بی‌مثالی است مقام عاشقان لاابالی است
ازحافظ :
قدم‌منه بخرابات جز بشرط ادب که‌ساکنان‌درش‌محرمان‌پادشهاند
و خرابات‌مغان مقام وصل و اتصال را گویند که واصلان بالله را از بادهٔ وحدت سرمست کند .
شاه‌نعمت‌الله درغزلی‌دیگر گفته :
دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می جان‌ودل سرمست گشته ساقی‌وپیمانه مست

بینوا گشتیم در عالم بسی تا نوا از بینوائی یافتیم
نعمت‌الله را بدست آورده‌ایم از خدای خود عطائی یافتیم

۹۹۹

بی‌نشانی را نشانش یافتیم گنج پنهانی عیانش یافتیم
صورت و معنی عالم دیده‌ایم آن معانی را بیانش یافتیم
آنکه‌عقل‌ازدیدنش‌محروم‌ماند عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر سرمست در کوی مغان در میان عاشقانش یافتیم
هرچه آید درنظر ای‌نورچشم جسم او دیدیم وجانش یافتیم
مظهر ذات و صفات کبریا سید آخر زمانش یافتیم

۱۰۰۰

بیا تا با تو ما همباز گردیم بشهر خویشتن هم باز گردیم
چوشهباز آمدیم ازحضرت شاه بیا تانزد آن شه باز گردیم
پر و بالی برآریم از حقیقت براوج لامکان پرواز گردیم
فدای او شویم از خود بکلی برای عشق او جانباز گردیم
چوما آن خاك آن‌کوئیم زین‌ره غبار او شویم و باز گردیم
دراین ره مدتی رفتیم بیخود روا نبود که باخود باز گردیم
ندیم سیدیم و همدم او ازاین همدم کجاما بازگردیم

۱۰۰۱

قطب عالم روح اعظم یافتم روح اعظم قطب‌عالم یافتم
ساغر و می یافتم با همدگر جسم با جان جام باجم یافتم
گرشدم‌خرم بوصلش دورنیست زانکه ازهجرش بسی‌غم یافتم
صورت و معنی بیکجا رونمود آفتاب و ماه باهم یافتم
در خرابات مغان گشتم بسی رند مستی همچو او کم یافتم
جامع ذات و صفات و فعل هم سرّ این مجموع آدم یافتم

ختم شد برسید عالم تمام | این کمال[1] ازختم خاتم یافتم

۱۰۰۲

باز ساز عشق را بنواختیم | کشتی دل در محیط انداختیم
عارفانه خلوت خالی دل | با خدای خویشتن پرداختیم
ماچو دریائیم و خلق امواج‌ما | لاجرم ما باهمه در ساختیم
تیغ مستی برسر هستی زدیم | ذوالفقار نیستی تا آختیم
اسب‌همت راازاین میدان‌خاك | برفراز هفت گردون تاختیم
عارف هردوجهان گشتیم لیك | جز خدا والله دگر نشناختیم
نعمت‌الله را نمودیم آشکار | عالمی را از کرم بنواختیم

۱۰۰۳

غرقهٔ بحر بیکران مائیم | گاه موجیم و گاه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم | عاشقانه بعشق گویائیم
آفتاب سپهر جان و دلیم | به یکی جا ازآن نمی‌پائیم
بجز از کار عشق ورزیدن | هیچ کاری دگر نمی‌شائیم
ماچو امروز عاشق و مستیم | بیخبر از خمار فردائیم
یارما عین نور دیدهٔ ما است | لاجرم ما بعین بینائیم
اینچنین مست و لاابالی‌وار | از خرابات عشق می‌آئیم
چون‌رخ‌وزلف یارخوددیدیم | گاه مؤمن گهی چو ترسائیم
خلق‌کورند و می نمی‌بینند | ورنه چون آفتاب پیدائیم
ما از آن آمدیم در عالم | تا خدا را بخلق بنمائیم
گر طبیبی طلب کند بیمار | ما طبیب جمیع اشیائیم

---

۱ ــ کمال منزه‌بودن‌ازصفات و آثارآنست ونزدصوفیان بردو قسم‌است : یکی‌کمال ذاتی که‌عبارت از ظهور حقتعالی است برنفس خود بنفس‌خود لنفس خود بدون اعتبار غیر وغیریت،و غناء مطلق لازمه این کمال است و معنی غنای مطلق مشاهدهٔ حق است خود را فی‌نفسه باتمام شؤونات و اعتبارات الهیه وکیانیه بااحکام و لوازم آنها . دوم کمال اسمائی که عبارت ازظهور حق‌است برنفس خود وشهود ذات خود در تعینات خارجیه یعنی عالم و مافیها و این شهود عبارت از شهود عیانی و عین وجودی است مانند شهود مجمل درمفصل .

نعمت‌الله اگر کسی جوید — گو بیا نزد ما که او مائیم

۱۰۰۴

ما خود بینیم و خود نمائیم — در آینه خود بخود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام — آیا تو کجا و ما کجائیم
بحریم‌وحباب وموج‌وجوئیم — مائیم که هم حجاب مائیم
هردم نقشی خیال بندیم — نابسته تمام برگشائیم
یکرنگ‌وبصد هزار رنگیم — یك‌جای و بصد هزار جائیم
مستیم و خراب در خرابات — رندانه سرود می‌سرائیم
عالم یابند نعمت از ما — دارندهٔ نعمت خدائیم

۱۰۰۵

ما عاشق مستیم و طلبکار خدائیم — ما باده‌پرستیم و ازاین خلق جدائیم
برطوروجودیم‌چوموسی‌شده ازدست — بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم
روحیم که درجسم نباشد که نباشیم — موجیم که دربحر بیك جای نپائیم
درصومعهٔ سینه ما یار مقیم است — ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
ماغرق محیطیم نجوئیم دگر آب — ای برلب‌ساحل توچه‌دانی‌که کجائیم
مائیم که از سایه گذشتیم دگربار — ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
مائیم‌که از مازمنی هیچ‌نمانده است — درعین بقائیم و منزه ز فنائیم
گاهی چوهلالیم وگهی بدر منیریم — گاهی‌شده‌درغرب،وگه ازشرق‌برآئیم
سید چه‌کنی راز نهان فاش بگفتیم — درخود نگرستیم خدائیم خدائیم

۱۰۰۶

ما بندهٔ مطلق خدائیم — فرزند یقین مصطفائیم
درمجمع انبیا حریفیم — سرحلقهٔ جمله اولیائیم
او با ما ، ما ندیم اوئیم — آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شراب‌وحدت‌عشق — مستانه سرود میسرائیم
تاواصل ذات‌خویش گشتیم — با هر صفتی دمی برآئیم
یك‌معنی وصدهزار صورت — در دیدهٔ خلق مینمائیم
سید ز خودی خودفنا شد — والله بخدا که ما خدائیم

۱۰۰۷

ما مظهر نور مصطفائیم … ما منبع سرّ مرتضائیم

ما فاتحةالکتاب عشقیم … ما آیت کرسی خدائیم

ما سرّ خلیفهٔ زمینیم … ما نور صحیفهٔ سمائیم

ما کاشف معنی کلامیم … ما واصف صورت شمائیم

ما صدرنشین کوی عشقیم … ما صوفی صفهٔ صفائیم

ما گوهر بحر بیکرانیم … ما مخزن گنج پادشاهیم

ما جامع جمله اسمائیم … ما جامجم جهان نمائیم

درشرع[۱] وطریقت[۲] وحقیقت … ما بلبل و هدهد وهمائیم

سیمرغ حقیقتست سید … ما باز فضای کبریائیم

۱۰۰۸

ما با تو بجز یاری داریم نداریم … جز عشق نکوکاری داریم نداریم

جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم … سودای جهان داری داریم نداریم

چون‌ساغرمی‌دردورمستانه‌همی‌گردیم … جز میل بمی خواری داریم نداریم

جز دُردی درد دل نوشیم ننوشیم … جز ناله و جز زاری داریم نداریم

یاریم ز جان و دل باسید سرمستان … با یار دگر یاری داریم نداریم

۱۰۰۹

ما عاشق و رند دلپذیریم … ما ساقی مست بی نظیریم

معشوق‌خودیم و عاشق‌خود … جز دامن‌عشق‌خودنگیریم

---

۱ ـ شرع بمعنی شریعت مظهر فیض رحمانی است و شریعت و حقیقت از عبارات اهل‌الله است که یکی ازصحت حال ظاهرکند و یکی از اقامت حال باطن .

ابوالقاسم قشیری گوید هرشریعتی که مؤید به‌حقیقت نباشد غیرمقبول است و هر حقیقتی که‌مقید به شریعت نباشد غیرمحصول است .

۲ ـ طریقت،سیرخاص را گویند که مخصوص سالکان راه حق است مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه بمبدأ و تبتل و انزوا و دوام طهارت و وضوء و صدق طریقت بحقیقت رسیده است .

فرصت گوید :

طریقت گرکه میجوئی‌حقیقت گر که‌میخواهی … بجو از سالک کامل بخواه از عارف دانا

مستغنییم از وجود عالم تاظن نبری که ما فقیریم
زنده بحیات جاودانیم دایم باشیم ما نمیریم
گر طالب حضرت خدائی ما را به‌طلب که ناگزیریم
این‌طرفه‌که‌مامحب‌خویشیم محبوب بسی‌جوان وپیریم
از دولت بندگی سید برجملهٔ عاشقان امیریم

۱۰۱۰

ما به لطف پادشا مستظهریم نه بنانی چون گدا مستظهریم
گنج اسما را تصرف میکنیم برچنین گنج خدا مستظهریم
روزوشب چون‌اوست‌استظهارما لاجرم پیوسته ما مستظهریم
دیگران مستظهرند ازجام می ما بساقی حالیا مستظهریم
دایماً لاف محبت میزنیم صادقیم و دایماً مستظهریم
اوست استظهار ما در دوسرا ما باو در دوسرا مستظهریم
بنده و سید باستظهار ما است تا نگوئی برشما مستظهریم

۱۰۱۱

ما آینه در نمد کشیدیم دامن ز خودی‌خودکشیدیم
پرگار صفت بگرد نقطه خط برسر نیک‌وبد کشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم واحد بسوی احد کشیدیم
گر می بحساب‌خورد رندی ما ساغر بیعدد کشیدیم
دُردی‌کش کوی میفروشیم بحر ازل و ابد کشیدیم
دردیست‌بکس نمیتوان‌گفت آن‌رنج‌که از خرد کشیدیم
شادی روان نعمت‌الله هردم جامی دوصد کشیدیم

۱۰۱۲

نور او عین این‌وآن دیدیم درهمه آینه عیان دیدیم
هرچه بینیم ما باو بینیم توچنین‌بین‌که‌ماچنان‌دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود خوش‌محیطی درآن‌میان دیدیم
آفتاب جمال ظاهر گشت نور چشم محققان دیدیم
هر حبابی که دید دیدهٔ ما عین‌ما بحر بیکران دیدیم

دیده او داد و نور او بخشید
نور رویش به‌او روان دیدیم
جام گیتی‌نما است سید ما
ما دراونور انس‌وجان دیدیم

۱۰۱۳

ما ز می شوق عشق عاشق و مست آمدیم
بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور
ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم
چونکه بیامد چوجان دوست در آن لامکان
گفت بما این زمان بهر نشست آمدیم
این دل ما خوش شده چونکه رسید این‌خبر
چند روی دربدر جام بدست آمدیم
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم
گفت بما این زمان دست بدست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام
عشق بگوید تمام جمله ز هست آمدیم
دوست در آن یك چله کرده چنین غلغله
جمله در آن سلسله جرعه پرست آمدیم
هرسحری آن نگار برد مرا نزد یار
کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم
سید دریا شکاف شست فکنده ببحر
از طلب عشق او جمله بشست آمدیم

۱۰۱۴

مستانه ملك صورت ومعنی بهم زدیم
رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم
ما را مسلمست دم از نیستی زدن
کز هستی وجود رقم برعدم زدیم
پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم
وزشمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم
منصور وار برسرداری علم زدیم

ما عارفان سرخوش ودلشاد و عاشقیم | مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم
با جام می مدام حریفانه همدمیم | مستانه زان مدام زمیخانه دم زدیم
دردیده روی ساقی و بردست جام می | شادی روی سید خود جام جم زدیم

۱۰۱۵

تا مجرد ازدل واز جان شدیم | همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بهر یکدر دانه‌ای | غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن | همچوزلفش بی‌سروسامان‌شدیم
تاکه پیداشد جمال‌عشق‌دوست | مابخوددرخودزخودپنهان‌شدیم
ازبرای‌گنج عشقش روز وشب | ساکن کنج دل ویران شدیم
جان ودل درکارعشقش باختیم | لاجرم ماجمله تن‌چون‌جان شدیم
تا خبر از زلف ورویش یافتیم | بیخبر از کفر وزایمان شدیم
گرد نقطه مدتی گشتیم تا | نقطه پرگار این دوران شدیم
سیدی چون از میانه برفتاد | آنچه می‌جستیم‌کلی‌آن شدیم

۱۰۱۶

رخت بربستیم و دل برداشتیم | آمده ناآمده پنداشتیم
چون خیالی مینماید کائنات | بود و نابودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان | سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال | برسواد دیده‌اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود | ازخیال آن نقش‌را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم | عاشقانه چاه جاه انباشتیم
تا خلیل الله درآمد در کنار | نعمت‌الله از میان برداشتیم

۱۰۱۷

مستیم و خراب و می پرستیم | پنهان چه کنیم مست مستیم[1]
گوئی مستی و رند و عاشق | آری مستیم و رند هستیم
برخاسته از سریر هستی | برمسند نیستی نشستیم

---

[1] ازفرصت شیرازی:
ما می‌زدگان سرخوش ودیوانه ومستیم | پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم

مستیم و مدام همدم جام   صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم   کردیم این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا   بودیم امروز و باز رستیم
شادی روان نعمت‌الله   می مینوشیم و می پرستیم

۱۰۱۸

دل در آن زلف پرشکن بستیم   لاجرم باز توبه بشکستیم
مدتی عقل دردسر میداد   عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم   با خیال نگار بنشستیم
ما زخود فانی و باو باقی   ما بخود نیست و به‌اوهستیم
جان مارا است ذوق پیوسته   جان بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چکار اینجا   ما حریفان رند سرمستیم
بندگانه بخدمت سید   کمری برمیان جان بستیم

۱۰۱۹

ما مرشد[۱] عشاق خرابات جهانیم   ساقی سرا پردهٔ میخانهٔ جانیم
تو ازهمدانی و ولیکن همه‌دان نه   ازماشنوای دوست‌که سرّهمه‌دانیم
تو عالم یك حرفی و ما عالم عالم   تو میرصدی باشی وما شاه جهانیم
هرکس بجمال رخ خوبی‌نگرانند   در آینهٔ خویش بخود ما نگرانیم
ازما به‌همه عمریکی مور نرنجید   تا بود براین بوده وتاهست برآنیم
هریارکه بینیم‌که او قابل عشقست   حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم
رندان سراپردهٔ ما عاشق و مستند   ما سید رندان سرا پرده ازآنیم

۱۰۲۰

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم   رندان سرا پردهٔ میخانه جانیم
ما آب حیاتیم که در جوی وجودیم   ما گوهر روحیم که در جسم روانیم

۱ـ مرشد دراصطلاح صوفیان مظهرعقل‌را گویند ومظهر نفس‌را دلیل گویند که بندگان‌را براه راست هدایت میکنند که یکی مظهر اسم‌الله ورحیم ودیگری مظهراسم رحمن‌است. ازحافظ:
گرپیرمغان مرشد ما شد چه‌تفاوت   درهیچ‌سری نیست که‌سرّی‌زخدانیست

جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
این طرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم هرچیز که ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی در آینهٔ خلق بخود ما نگرانیم
بی‌زهد توانیم که عمری بسر آریم بی‌جام می و عشق زمانی نتوانیم
آوازه درافتاد که ما مست خرابیم والله بسر سید عالم که چنانیم

۱۰۲۱

نو فروشان کهنه پوشانیم کهنه پوشان نو فروشانیم
مبتلای بلای خماریم دردمندیم و دُرد نوشانیم
خویش بیچارگان بیخویشیم یار خسته دلان و خویشانیم
ایمنیم ازوصال و ازهجران فارغ ازجمع و وزپریشانیم
گر گدائی درآید از در ما همچوشاهش بدیده بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما هرکه خواهیم ما بپوشانیم
نعمت‌الله آتشی افروخت دیگ‌سودای عشق‌جوشانیم

۱۰۲۲

لذت رند مست ما دانیم عادت می پرست ما دانیم
دل بمیخانه‌رفت وخوش بنشست نیك جائی نشست ما دانیم
نقد گنجینه حدوث و قدم در وجودآ نچه هست ما دانیم
جام می را مدام می‌نوشیم توبه ما شکست ما دانیم
رند مستیم و دامن ساقی خوش گرفته بدست ما دانیم
دل ما تا ابد بعهد خود است از ازل عهد بست ما دانیم
توچه دانی‌که ذوق سیدچیست ذوق این میرمست ما دانیم

۱۰۲۳

بسر خواجه که ما مستانیم غیر می هرچه دهی نستانیم
داستان همه عالم مائیم دست ماگیرکز آن دستانیم
درخرابات‌مغان‌مست خراب ساقی مجلس سرمستانیم
دل ودلدارخودیم ومی وجام جان و جانانه و این وآنیم
مطرب خوش نفس عشاقیم عاشقانه غزلی میخوانیم
حالت ما دگر و ما دگریم خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت‌الله نهاده خوانی — قدمی نه که همه مهمانیم

۱۰۲۴

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم — با ما تو اینچنینی ما باتوآنچنانیم
روز الست با تو عهد درست بستیم — نشکسته‌ایم جاوید ثابت قدم برآنیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید — غیرت‌کجاگذارد ؟ ازدیده‌اش برانیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست وپایش — ورزاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم
برخاستن توانیم مستانه از سر سر — اما دمی نشستن بی‌تو نمی‌توانیم
آئینهٔ منیریم روشن بنور رویت — جام جمیم دائم در بزم شه روانیم
رندانه درخرابات پیوسته در طوافیم — جزقول نعمت‌الله شعری‌دگر نخوانیم

۱۰۲۵

ما اناالحق[۱] از وجود حق مطلق میزنیم — از وجود حق مطلق ما اناالحق میزنیم
ماه گردون را به‌تیغ معجزانگشت عشق — همچوجد خویشتن بی‌خویشتن شق‌میزنیم
ما وحق گفتن معاذالله چو ما بی‌ما شدیم — ازحق ای یاران قفا برفرق‌احمق میزنیم
چون‌کلام‌اوست هرقولی که‌میگویندخلق — لاجرم صدّیق‌وار ازصدق صدّق میزنیم
شیشهٔ تقوی دگر برسنگ قلاشی زدیم — در خرابات مغان جام مروق میزنیم
تا محقق شد مرا تحقیق حق خویشتن — ازسر تحقیق‌حق وبرحق دم ازحق میزنیم
نعمت‌الله ازوجود خود چوفانی گشت گفت — ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم

۱۰۲۶

از ازل تا ابد آینه‌دار اوئیم — ما همه آینه داران جهان یکروئیم
موج دریای محیطیم وعجایب اینست — عین آبیم ولی آب زجو میجوئیم
گاه درمیکده باشیم وگهی در مسجد — درهمه‌حال که هستیم خوشی بااوئیم
روزوشب دیدهٔ ماگرد جهان‌میگردد — روشنائی نظر ازنظرش می‌پوئیم
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ ما را بشنو — که چنین گفتهٔ مستانه ازو میگوئیم
چشم ما نقش خیال دگری گردیده — عاشقانه زنظر پاك فرو می‌شوئیم
در خرابات مغان سید سرمستانیم — گرچه رندیم ولی رند خوش‌نیکوئیم

۱ــ اشاره به‌حسین بن منصور حلاج‌است که تا پای دار فریاد «اناالحق» میزد وبقول شیخ عطار در وقت‌کشتن، هرقطره خون اوکه می‌چکید «الله» پدیدمیآمد وازیك‌یك اندام اوآوازمی‌آمدکه: «اناالحق».

۱۰۲۷

عشقست که مبتلای اوئیم — در هرحالی برای اوئیم
مستیم وحریف می فروشیم — خاك در آن سرای اوئیم
دل داده به‌باد در خرابات — سرگشته و درهوای اوئیم
در بحر محیط غرقه گشتیم — مائیم که آشنای اوئیم
دردآمد و دردمند می‌جست — میگفت که ما دوای اوئیم
چون اوست نوای بینوایان — ما بندهٔ بینوای اوئیم
از دولت بندگی سید — شاهیم ولی گدای اوئیم

۱۰۲۸

زنده بحیات عشق اوئیم — پیوسته بعشق او نکوئیم
ما ساده دلیم و آینه هم — با او یك رو و روبروئیم
گوئیم هرآنچه او بگوید — بی‌گفتهٔ او سخن نگوئیم
بحریم وحباب وموج وجوئیم — در آب نشسته آب جوئیم
ای عشق[1] بیا که جان مائی — وی عقل برو که ما دلوئیم
نقشی که خیال غیر بندد — ازچشمه چشم خود بشوئیم
با سید خویشتن حریفیم — در خدمت بندگی اوئیم

۱۰۲۹

داریم نگاری بکمالی که چگویم — حسنی که چه‌پرسی وجمالی که‌چگویم
خوش نقش خیالیست که نور بصرماست — نقشی که چه‌پرسی وخیالی که‌چگویم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد — زان آب حیاتی و زلالی که چگویم

۱ـ عشق مشتق ازعشقه‌است وآن گیاهی‌است که بدور درخت پیچد. گویند عشق‌آتشی است که درقلب واقع‌شود ومحبوب‌را بسوزد، عشق دریای بلااست و جنون الهی است و قیام قلب‌است بامعشوق بلاواسطه .
دراسرارالتوحید آمده که: این‌قصه‌را الم‌باید که‌ازقلم هیچ نیاید. عطار گوید:

عاشقان‌را باخود و باهیچکس تدبیر نیست — عین وشین وقاف‌را اندر کتب تفسیر نیست

و حافظ گوید :

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هرپرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که‌خوش آهنگ وفرح بخش صدائی‌دارد

شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست — بزمیست ملوکانه و حالی که چگویم

در آینهٔ دیدهٔ سید بتوان دید — تمثال جمالی بمثالی که چگویم

۱۰۳۰

حالیست مرا با می و مستان که چگویم — رازیست میان من و رندان که چگویم

بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی — من عاشق سرمست و حریفان که چگویم

چون بلبل سودا زده در گلشن عشاق — آورده‌ام این صوت بدستان که چگویم

هر نقش خیالی که مرا در نظر آید — گویم که بگوئید بجانان که چگویم

از روز ازل عاشق و مستم چه توان کرد — باشم ابدا مست بدانسان که چگویم

خود خوشتر ازاین قول که گفتم نتوان گفت — ذوقیست در این گفتهٔ مستان که چگویم

گنج ار طلبی کنج دل سید ما جو — نقدیست در این گوشهٔ ویران که چگویم

۱۰۳۱

نازیست از آن جانب و نازی که چگویم — مائیم نیازی و نیازی که چگویم

تا طاق دو ابروش مرا قبله‌نما شد — کردیم نمازی و نمازی که چگویم

دلسوخته آتش عشقیم که چون موم — دیدیم گدازی و گدازی که چگویم

این سینه ما مخزن اسرار الهیست — رازیست در این سینه و رازی که چگویم

خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود — مائیم و ایازی و ایازی که چگویم

ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت — آواز بساز آمد و سازی که چگویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد — اکبر بود این حج و حجازی که چگویم

۱۰۳۲

اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم

چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

منم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم

مگر گم کرده‌ام خود را که خودرا بازمی‌جویم

اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم

و گرنه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌پویم

امیر می فروشانم که رندانم غلامانند

امیر حضرت جانم که شاهانند آنجویم

نکو آئینه‌ای دارم که حسن او در آن پیداست
بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم

خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب
بآب دیدهٔ ساغر خیالش را فرو شویم

اگر یار خوشی جوئی که باوی صحبتی داری
بیا و نعمت‌الله جو در این دوران که من اویم

۱۰۳۳

هرچند ما بجسم ز اولاد آدمیم
اما بروح پاك ز اولاد خاتمیم

هستیم بی‌نیاز و فقیریم بر همه
این از کمال ماست که محتاج عالمیم

جام جهان‌نما که بما نور او نمود
گفتا ببین که آینهٔ اسم اعظمیم

مارا وجود داد بخودهم ظهور کرد
پیوسته‌ایم برهم و پیوسته باهمیم

باجام می مدام چو رندان باده‌نوش
لب برلبش نهاده ومستانه همدمیم

هرچند افصحیم در اوصاف او ولی
در کنه ذات عاجز وحیران وابکمیم[1]

ما بنده‌ایم و سیدما نعمت‌الله است
نزد خدا و خلق ازآنرو مکرّمیم

۱۰۳۴

فارغیم از ملك عالم فارغیم
جام می نوشیم وز جم فارغیم

در خرابات جهان با عاشقان
خوش نشسته شادوخرم فارغیم

جز حدیث عشق او باما مگو
زانکه ما ازاین وآنهم فارغیم

بردل مازخم تیغ عشق اوست
باچنین زخمی ز مرهم فارغیم

اسم اعظم خوانده‌ایم ازلوح دل
از حروف اسم اعظم فارغیم

همدم جامیم و با ساقی حریف
غیرازاین همدم زهمدم فارغیم

نعمت‌الله داده‌اند ما را تمام
فارغیم ازبیش و ازکم فارغیم

۱۰۳۵

ما عاشق چشم مست عشقیم
سرمست می الست عشقیم

سودا زدگان کوی یاریم
شوریده و می‌پرست عشقیم

---

۱ - گنگ ، زبان بسته .

گلدستهٔ باغ لایزالیم پیوسته چوگل بدست عشقیم
ازهستی خویش نیست گشتیم هستیم چنانکه هست عشقیم
در گوشهٔ خلوت خرابات رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم افتاده بدام شست عشقیم
گه سید و گاه بنده باشیم گه عالی و گاه پست عشقیم

۱۰۳۶

ما گدایان حضرت شاهیم پرده داران خاص اللّهیم
باده نوشان مجلس عشقیم ره نشینان خاك این راهیم
درضمیر منیر دل مهریم برسپهر وجود جان، ماهیم
گاه درمصر تن عزیز خودیم گه چویوسف فتاده درچاهیم
کام دل در کنار جان داریم ایمن از آرزوی دلخواهیم
گرچه‌از خود خبر نمی‌داریم بخدا کز خدای آگاهیم
بندهٔ ذاکران توحیدیم سید ملك نعمت‌اللهیم

۱۰۳۷

ما گوهر بحر لایزالیم ما پرتو نور ذوالجلالیم
مائیم مثال خط وحدت ما عین مثال بی‌مثالیم
گه نقش خیال روی یاریم گه آینه‌ایم و گه جمالیم
خورشیدسپهر جسم و جانیم گاهی قمریم و گه هلالیم
هم‌سیر کنان کوی هجریم هم ساکن خلوت وصالیم
ما تشنهٔ آن لب حیاتیم وین طرفه که غرقهٔ زلالیم
با نقش خیال روی سید ایمن ز خیال هر خیالیم

۱۰۳۸

مائیم که مظهر صفاتیم سرحلقهٔ عاشقان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم هم ساکن خطهٔ جهاتیم
باقی ببقای ذات عشقیم ایمن ز حیات وز مماتیم
دانندهٔ سرّ حرف کونیم پرگار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم پروردهٔ چشمهٔ حیاتیم

او بحر محیط و ما چو موجیم — او نیشکر است و ما نباتیم
ما بندهٔ سیدیم از جان — بیزار ز لات[1] وز مناتیم[2]

۱۰۳۹

ما از شرابخانه جانانه میرسیم — مستان حضرتیم وزمیخانه میرسیم
ازمانشان ذوق خرابات جو که ما — مستیم و لاابالی و مستانه میرسیم
ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش — از بزم عشق ومجلس جانانه میرسیم
پروانه‌وار زآتش عشقش بسوختیم — شمعی گرفته‌ایم و بپروانه میرسیم
تاجی زذوق برسر ودر بر قبای عشق — بسته کمر ز عزت وشاهانه میرسیم
سرمست میرسیم ز میخانهٔ قدم — مخمور نیستیم که مستانه میرسیم
از بندگی سید خود میرسیم باز — از ملك غیب بین که چه مردانه میرسیم

۱۰۴۰

ما خدا چون شما نمی‌طلبیم — یعنی ازخود جدا نمی‌طلبیم
هرکسی طالبند چیزی را — ما بغیر از خدا نمی‌طلبیم
جان ودل را فدای اوکردیم — وز جنابش جزا نمی‌طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم — والعجب جز بلا نمی‌طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن — درد دل را دوا نمی‌طلبیم
کشتهٔ عشق او شدیم ولیك — ما ازو خونبها نمی‌طلبیم
عین مطلوب گشته‌ای سید — زان سبب غیر ما نمی‌طلبیم

۱۰۴۱

ما خراباتیان[3] جانبازیم — محرم سرّ خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند — گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب جان ز ما نوا یابد — ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خمّاریم — بالب جام باده دمسازیم

۲و۱ ـ لات و منات نام دوبتی بوده که اعراب قبل از اسلام آنها را پرستش میکردند.
۳ ـ خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته خود را به گوی نیستی درباخته است.
شبستری گوید:
خراباتی شدن از خود رهائی است — خودی کفر است گرخود پارسائی است

دلبر نازنین ما بـرماست ‌ ما به‌آن نازنین همی نازیم
جان‌ماچون حجاب‌جانانست ‌ از میان شاید ار براندازیم
بندهٔ ترک سرخوش خویشیم ‌ سید عاشقان شیرازیم[1]

۱۰۴۲

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم ‌ در گوشهٔ میخانه دائم بمناجاتم
سرحلقهٔ رندانم ساقی حـریفانم ‌ نه‌زاهد درویشم سلطان خـراباتم
من آینهٔ اویم در آینه او جویم ‌ از ذوق سخن‌گویم آسوده ز طاماتم
خواهی که صفات‌او درذات یکی‌بینی ‌ مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم
من سید عشاقم بگـزیدهٔ آفاقم ‌ در هر دوجهان طاقم اینست مقاماتم

۱۰۴۳

نعمت‌الله می است و عالم جام ‌ اینچنین‌جام می‌مرا است‌مدام
جزازاین‌می‌حلال نیست‌شراب ‌ هر که‌نوشدجزاین شراب‌حرام
ساقی مست مجلس عشقم ‌ میفروشم حریف و همدم جام
در خـرابات کائنات مجو ‌ همچو من دردمند درد آشام
می وحـدت بذوق می‌نوشم ‌ ذوق داری ببزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم ‌ مجلس میفروش یافت نظام
عشق،شاد آمدی بیا فرما ‌ عقل،خوش میروی‌بخیروسلام

۱۰۴۴

در خرابات مغان دارم مقام ‌ باده می‌نوشم ز جام جم مدام
جام‌وباده هردو همرنگ آمدند ‌ من ندانم‌این کدامست آن‌کدام
دولتی دارم بیمن وصل او ‌ این سعادت بین‌که دارم بردوام
نور[2] وظلمت[3] هردورا بگذاشتیم ‌ آن یکی راباحلال،این باحرام

---

۱ ـ شایداشاره‌ای به حافظ و شاعران معاصر شیرازی او باشد.
۲ ـ نور اسمی است از اسماءالله بحکم: «الله‌نورالسموات والارض» و عبارت از تجلی حق است باسم‌الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر است درلباس جمیع صورداکوانیه از جسمانیات و روحانیات. ودر حدیث است که: «اول ماخلق‌الله نوری» که مرادف باعقل است در کلمات حکما.
۳ ـ ظلمت بمعنی تاریکی مقابل نور ودراصطلاح صوفیه کفر است که پوشش ازحق است و هواهای نفسانی است که موجب ستر‌عبداست ازحق.

باتمام و ناتمامم کار نیست / گرچه در کاراست تمام و ناتمام
عاشقانرا بار دادم درحرام / گرتوئی عاشق دراین خلوت خرام
سید و بنده چو رفتند از میان / صورت و معنی یکی شدوالسلام

۱۰۴۵

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم / غیر از این کاردگر کار ندارم دایم
از ازل تا به‌ابد عشق تودر جان‌منست / روز وشب سرخوشم و عاشق زارم دایم
جان فداکردم و سر در قدمت میبازم / بسر تو که ز دستت نگذارم دایم
همدم جامم‌وباساقی سرمست حریف / کس چه‌داندکه‌دراینجابچه کارم دایم
برسر کوی تو ثابت قدمم تا باشم / لاجرم عمر گرامی بسرآرم دایم
گر پریشان بود این گفتهٔ من میشاید / زانکه سودازدهٔ زلف نگارم دایم
در خرابات مغان سید سرمستانم / فارغ‌از مستی و ایمن ز خمارم دایم

۱۰۴۶

هرکه باشد خادم او حرمتی دارد تمام
بندهٔ او بر در او عزتی دارد تمام

رند سرمستی که او فرمان ساقی میبرد
بنده فرمانست از آنرو طاعتی دارد تمام

گر عزیزی‌را بعمر خویش درد سر نکرد
چون ندارد دردعشقش زحمتی دارد تمام

خاکپایش هرکه همچون تاج برسر مینهد
پادشاهی می‌نماید دولتی دارد تمام

خرقه پوشی را که‌اواز وصل‌دارد وصله‌ای
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

همت عالی ما باغیر او میلی نکرد
شاید از گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت‌الله ازخدامیجو که آن‌خوش‌نعمتیست
هرکه دارد نعمت‌الله نعمتی دارد تمام

۱۰۴۷

ما از این خلوت میخانه[1] بجائی نرویم ... از چنین آب و هوائی بهوائی نرویم
عشق شاه است روان در پی او میگردیم ... از پی عاقل مسکین گدائی نرویم
نرویم از در میخانه بجائی دیگر ... جنت ما است از این خانه بجائی نرویم
دُردی درد که یابیم خوشی می نوشیم ... تندرستیم و پی هیچ دوائی نرویم
ما محبیم وز محبوب، همو میجوئیم ... بروای عقل کز اینجا بجفائی نرویم
بهیاهوی رقیبان نرویم از در تو ... دائماً گرچه بگوئیم دعائی نرویم
نعمت‌الله به همه کس چو عطا می بخشد ... ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

۱۰۴۸

خیال روی تو دایم بخواب می بینیم ... مدام لعل لبت در شراب می بینیم
تو نور دیدهٔ مائی ترا به تو نگریم ... بچشم تو رخ تو بی نقاب می بینیم
حباب و قطره و دریا و موج می یابیم ... نظر کنیم در اینها و آب می بینیم
چو ماه روی تو ما را جمال بنماید ... بنور طلعت تو آفتاب می بینیم
اگرچه آب حیات از حباب می نوشیم ... چو سرخوشیم حیات از حباب می بینیم
گشاده‌ایم سر خم و باده می نوشیم ... بیا بنوش که خیر و ثواب می بینیم
جمال ساقی کوثر که نور دیدهٔ ماست ... بچشم سید مست خراب می بینیم

۱۰۴۹

در خرابات فنا جام بقا می نوشم ... می عشقست و بفرمان خدا می نوشم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم ... شادی ساقی باقی به صفا می نوشم
برمن عاشق سرمست حلال است مدام ... دُرد دردی که به از صاف دوا می نوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن ... گر خدا عمر دهد می ابدا می نوشم
چشم سرمست خوشش جام میم می بخشد ... نه شرابی که توگوئی که چرا می نوشم
جرعه‌ای نوش نکردی زمی لعل لبش ... توچه دانی که من این می زکجا می نوشم
نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف ... باده از صدق نه از روی ریا می نوشم

---

۱ - میخانه باطن عارف کامل باشد و نیز مجمع دوستان باصفا است که در عشق محبوب حقیقی گرفتار و از بادهٔ حقیقت سرمست میباشند و برای وصول بمطلوب طریق مجاهدت می پیمایند . و نیز خانهٔ پیرو مرشد کامل را میخانه گویند .

۱۰۵۰

منم که جام می ذوالجلال می‌نوشم
همیشه بادهٔ عشق جمال می‌نوشم

مدام همدم جام شراب عشق ویم
می محبت او بر کمال می‌نوشم

چو من ز روز ازل مست و رند و قلاشم[1]
عجب مدارکه می لایزال می‌نوشم

بنوش دُردی دردش که نوش جانت باد
که‌من بعشق چو آب زلال می‌نوشم

هزار ساغر می نوش میکنم بدمی
هنوز می‌طلبم بی‌ملال می‌نوشم

خیال ماضی و مستقبلم نمی‌باشد
زجام‌عشق،می ذوق و حال می‌نوشم

مدام ساقی سرمست نعمت‌اللهم
بشادی رح او می حلال می‌نوشم

۱۰۵۱

دُرد دردش بذوق می‌نوشم
خلعت ازجود عشق می‌پوشم

غم عشقش خریده‌ام بجهان
به همه کائنات نفروشم

تاج عشق ویست برسر من
حلقهٔ بندگیش درگوشم

آتشی هست دردلم که مدام
همچو خم شراب میجوشم

مستم‌وچون‌سبوی‌میخواران
عاشقان میکشند بردوشم

عاشقانه به باده نوشیدن
تاکه‌جان درتنست میکوشم

نعمت‌الله یادگار منست
نکند هیچکس فراموشم

۱۰۵۲

می عشقش بکام ، می‌نوشم
دُرد دردش تمام می‌نوشم

درخرابات‌عشق‌مست‌وخراب
باده‌ای با قوام می‌نوشم

نوش‌جانم‌که باده‌ایست‌حلال
نه شراب حرام می‌نوشم

عاشقانه حریف خمارم
بام تا شام جام می‌نوشم

شادی روی ساقی وحدت
ساغر می مدام می‌نوشم

---

۱ ــ قلاش درلغت بمعنی بیکاره و حیله‌گر و رند است و در اصطلاح عرفا اهل‌دل و اهل حال را گویند وکسی‌که قطع علایق ازدنیا کرده‌باشد . سعدی گوید :

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام‌را
بـر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را

عراقی گوید :

در میکـده با حـریف قلاش
بنشین و شراب نوش‌وخوش‌باش

رندم و می‌پرست و مستانه — دم بدم می بکام می‌نوشم
سید بزم باده نوشانم — گرچه می باغلام می‌نوشم

۱۰۵۳

سر کویت بهمه ملك جهان نفروشم — خود جهان چیست غمت را بجنان نفروشم
من که سودازدهٔ زلف پریشان توام — یکسر موی تو هرگز بدوکان نفروشم
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری — جرعه‌ای می بهمه کون و مکان نفروشم
دُردی درد تو جانا نفروشم بدوا — زرچه باشد بروای خواجه بجان نفروشم
جان و دل دادم و عشق تو ستادم به بها — بهر سودش بخریدم بزیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم — اینچنین نقد بصد گنج روان نفروشم
سید کوی خرابات و حریف عشقیم — گوشهٔ مملکت خود بجهان نفروشم

۱۰۵۴

علم توحید[1] نیك میدانم — خوش بذوق این کتاب میخوانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا — من یکی گویم و مسلمانم
می عشقش بذوق می‌نوشم — رندم و ترك باده نتوانم
گاه درجمع وفارغ ازفرقت — گاه چون زلف بت پریشانم
درهمه‌حال با خدای خودم — نه‌غلط میکنم که خود آنم
مظهر اسم اعظم اویم — حافظ حرف حرف قرآنم
سید مجلس خراباتم — ساقی بزم باده‌نوشانم

۱۰۵۵

هرزمان حسنی بمردم می‌نماید نور چشم — هردمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم — لاجرم لحظه به لحظه میفزاید نور چشم

---

۱ – هجویری گوید : حقیقت توحید حکم کردن بریگانگی خداست . و توحیدامراتبی‌است . اول – توحید ایمانی . دوم – توحیدعلمی . سوم – توحیدحالی . چهارم – توحیدالهی . عطار گوید:

گرتو خلوتخانهٔ توحید را محرم شوی — تاج عالم گردی و فخر بنی‌آدم شوی
سایه‌ای شو تاا گر خورشید گردد آشکار — توچو سایه محو خورشید آئی ومحرم‌شوی

دوش میگفتم خیالش را که از چشمم مرو
ترك مردم هم بکلی مینشاید نور چشم
گر نباشد عشق او درجان نگیرد جان قرار
ور نبیند نور روی او نپاید نور چشم
توتیای چشم ما از خاك راهش ساخته
تا غبار دیدهٔ ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می‌بندد خیال
در نظر نقش خیال او نماید نور چشم
نور چشم نعمت‌الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

۱۰۵۶

هر دمی نقش خیالی می‌نگارد نور چشم
هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم
اینچنین خوناب‌دل‌کز چشم‌ما گشته روان
چشم‌ما بی‌آب روئی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آیددر نظر
لاجرم بر پردهٔ دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم میبرد
مردم گوشه‌نشین‌را خودچه‌دارد نور چشم
نعمت‌الله نور چشم مردم بینا بود
اینچنین نوری بمردم می‌سپارد نور چشم

۱۰۵۷

همه جا طالب وصال توایم
درهمه حال با خیال توایم
از ازل عاشقیم و تابه ابد
همچنان عاشق‌جمال توایم
توامامی و ما همه مأموم
تابع‌قول و فعل‌وحال توایم
ماوکل هردو خوش بهم‌باشیم
زانکه‌ما هردویك‌کمال توایم
ساغر می بیار و ما را ده
که‌بجان تشنهٔ زلال توایم

خوش مثالی نوشته‌ای بمثل — حرفی از خط بی‌مثال توایم
حکم ما را نشان کن‌ای سید — بنشانی کـه ما ز آل توایم

۱۰۵۸

مائیم کز جهان همه دل برگرفته‌ایم — جان داده‌ایم و دامن دلبر گرفته‌ایم
مست‌وخراب و عاشق‌ورندیم وباده‌نوش — آب حیات[۱] از لب ساغر گرفته‌ایم
چون مذهب قلندر، رندی و عاشقیست — رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم
صد بار خوانده‌ایم کلام خدا تمام — امروز فاتحه دگر از سر گرفته‌ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده — ما شمع وار ز آتش او در گرفته‌ایم
بر لب گرفته‌ایم لب جام می مدام — دامان ساقی و لب کوثر گرفته‌ایم
یار و ندیم مجلس ما نعمت‌الله است — بنگر که‌ماحریف چه درخورگرفته‌ایم

۱۰۵۹

ما علم عشق بـر ورق جان نوشته‌ایم — خوانیم این کتاب ودگرهم نوشته‌ایم
با ما سخن مگو ز وجود و عدم که ما — عمریست کزوجودوعدم درگذشته‌ایم
ما رهبران کوی خرابات وحدتیم — رندانه گرد هردر میخانه گشته‌ایم
آدم بهشت هشت، بهشت از برای دوست — ما از برای‌دوست، دوعالم بهشته‌ایم[۲]
این‌حرف‌خوب صورت‌وآن‌نقش پرنگار — بر لوح کائنات بذوقش نوشته‌ایم
تخم محبتی کـه بـود میوه‌اش لقا — درجویبار دیدهٔ ما بین کـه کشته‌ایم
ما بنده‌ایم سید خود را بجان و دل — سلطان انس وجن و امیر فرشته‌ایم

۱۰۶۰

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم — با خیالش روز و شب در گوشه‌ای بنشسته‌ایم

---

۱ ـ چشمه‌ای است درظلمات که هرکـه از آن نوشد عمر جاودان یابد و در اصطلاح سالکان کنایت از چشمهٔ عشق و محبت است که هرکه ازآن بچشد هرگز معدوم و فانی نگردد . شاه‌نعمت‌الله در غزلی دیگر گوید :

ای آب حیات آب دریـاب — سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم وجانی — این جام پـر از شراب دریاب

۲ ـ از حافظ :

نه‌من از پردهٔ‌تقوی بدر افتادم‌و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

نور چشم‌است او از آن بردیده‌اش بنشانده‌ایم
تا نبینندش در خلوتسرا بر بسته‌ایم

همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو
عهد با او بسته‌ایم و عهد را نشکسته‌ایم

در خرابات مغان[1] با عاشقان همصحبتیم
رند سرمستیم و از دنیی و عقبی رسته‌ایم

عشق ما و نعمت‌الله جاودان با هم بود
از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد نگسسته‌ایم

۱۰۶۱

مدتی شد که بجان با تو درآمیخته‌ایم
در سر زلف دل‌آویز تو آویخته‌ایم

جوی آبی که روان در نظرت میگذرد
آب چشمست که ما برگذرت ریخته‌ایم

پردهٔ دیدهٔ ما در نظر ما بمثل
شعر بیزیست بآن خاکدرت بیخته‌ایم

بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم
هرزمان نقش خیالی زنو انگیخته‌ایم

تاکه دربند سر زلف تو دل در بند است
با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته‌ایم

گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امنست
ما دراین‌خانه ازآن واسطه بگریخته‌ایم

نعمت‌الله می صافیست دراین جام لطیف
ما بجان با می جامش بهم آمیخته‌ایم

۱۰۶۲

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم
سرحلقهٔ رندان خرابات جهانیم

ایمان بجز ازکفر سرزلف نداریم
جز معرفت عشق دگر علم ندانیم

ما پیر خرابات جهانیم و لیکن
درعاشقی وباده‌خوری رند جوانیم

گوخلق بدانندکه ما عاشق ومستیم
گوفاش بگوئیدکه برخودنگرانیم

۱ـ خرابات مغان مقام وصل و اتصال را گویندکه واصلان بالله را از بادهٔ وحدت سرمست کند.
شاه نعمت‌الله درغزلی دیگردارد:

اهل دل‌را زسراپردهٔ جان باید جست
عاشقانرا زخرابات مغان باید جست

شیخ شبستری گوید:

خراباتست بی‌حد و نهایت
نه‌آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی میشتابی
نه خودرا ونه‌کس‌را بازیابی

ما نور قدیمیم که پیدا بحدوثیم / ماگنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی‌عقل توانیم که عمری بسر آریم / بی‌جام می عشق زمانی نتوانیم
سید زسر ذوق سخن گوید وخواند / هرقول که ازذوق بگویند بخوانیم

۱۰۶۳

جان و دل، ایثار جانان کرده‌ایم / عمر و سر در کار ایشان کرده‌ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق / این کرم چون شیرمردان کرده‌ایم
جرعه‌ای می را بعالم داده‌ایم / قیمت می نیك ارزان کرده‌ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق / سنبل زلفی پریشان کرده‌ایم
از برای گنج عشقش کنج دل / چون سرای خویش‌ویران کرده‌ایم
از سر ذوق این سخن را گفته‌ایم / ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم
نعمت‌الله را ببزم آورده‌ایم / دعوتی از بهر مهمان کرده‌ایم

۱۰۶۴

دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم / مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم[۱]
از در لطف تو نومید نگردیم که ما / بینوایان بتمنای نوا آمده‌ایم[۲]
ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی / نظری کن که به‌امید شما آمده‌ایم[۳]
دل‌فدا کرده‌وجان‌داده وسر بر کف‌دست / تا نگوئی که بتزویر و ریاآمده‌ایم
اینچنین عاشق سرمست‌که بینی مارا / نیست‌حاجت‌که بگوئی زکجا آمده‌ایم
ما اگر زاهد سجاده نشینیم و نه رند / برسرکوی خرابات چرا آمده‌ایم
سید بزم خرابات جهان جانیم / بندگانیم و بدرگاه خدا آمده‌ایم

۱ـ ازحافظ :
سبزهٔ خط تو دیدیم وزبستان بهشت / به‌طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

۲ـ ازحافظ :
ما بدین در نه پی حشمت وجاه‌آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم

از خواجو کرمانی :
ما بدرگاه تو از کوی نیازآمده‌ایم / به‌هوایت زره دور و دراز آمده‌ایم

۳ـ ازحافظ:
باچنین گنج کهشد خازن او روح‌امین / به‌گدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

۱۰۶۵

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم
در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده‌ایم

نقش‌بندی میکند هردم خیالش در نظر
اینچنین نقشی ندیدستیم وهم نشنیده‌ایم

شاه ماگوشه‌نشینان دوست میدارد از آن
باخیالش خلوتی درگوشه‌ای بگزیده‌ایم

بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم
تاگلی از گلستان وصل جانان چیده‌ایم

زاهد بیچارهٔ مسکین بعمر خود ندید
آنچه ما از جرعهٔ جام شرابی دیده‌ایم

ما لب خود را بآب زندگانی شسته‌ایم
تا لب جامی بکام جان خود بوسیده‌ایم

نعمت‌الله ساقی و ما عاشقان باده نوش
عاشقانه جام می شادی وی نوشیده‌ایم

۱۰۶۶

روشنی چشم جان از نور جانان دیده‌ایم
اینچنین نورخوشی دردیدهٔ جان دیده‌ایم

صورت و معنی عالم را بما بنموده‌اند
جمله‌یك معنی‌وصورترا فراوان دیده‌ایم

این و آنرا مخزن گنج الهی یافتیم
عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم

همچو رندان سر بپای خم می بنهاده‌ایم
لذت عمرخوشی از ذوق مستان دیده‌ایم

دیدهٔ باریك بین ما چورویش دیده است
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم

غیر او نقش خیالی می‌نماید در نظر
این بچشم ما نماید زانکه ماآن دیده‌ایم

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم
نعمت‌الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

۱۰۶۷

نور او در چشم بینا دیده‌ایم
در همه آئینه او را دیده‌ایم

آب چشم ما بهرسو رو نهاد
چشمه‌ای‌را عین دریا دیده‌ایم

دیده‌ایم آئینهٔ گیتی‌نما
نور او درجمله اشیاء دیده‌ایم

عشق‌را جائی معین هست نیست
جای آن بیجا بهرجا دیده‌ایم

بردر میخانه مست افتاده‌ایم
جنت‌المأوای خودرا دیده‌ایم

نور رویش روشنی‌چشم ماست
روشنست‌این‌چشم‌ما تا دیده‌ایم

نعمت‌الله را بما سید نمود
این نظر از حقتعالی دیده‌ایم

۱۰۶۸

ما بنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم
همچو دیده‌گرد عالم سوبسو گردیده‌ایم

در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی
عارفانه میوه‌ها از هردرختی چیده‌ایم

هرچه آمد در نظر آورد از آن دلبر خبر | لاجرم از یك بیك نیكو خبر پرسیده‌ایم
درخرابات مغان مستیم و باررندان حریف | جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم
ما بتخت نیستی خوش درعدم بنشسته‌ایم | فرش هستی سر بسر درهمدگر پیچیده‌ایم
دیگران ازخودسخن گفتند وماگوئیم ازاو | اینچنین قول خوشی ازدیگران نشنیده‌ایم
نعمت‌الله در همه آئینه روشن رو نمود | آنچنان روی خوشی روشن بنورش دیده‌ایم

۱۰۶۹

یکنظر از اهل دل تا دیده‌ایم | نزد مردم همچو نور دیده‌ایم
در خیال دیدن او روز و شب | همچو دیده سوبسو گردیده‌ایم
عاشق ومستیم وباساقی حریف | می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
از دم ما مرده دل زنده شود | تا لب عیسی جان بوسیده‌ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود | زانکه ماگل ازوصالش چیده‌ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم | خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم
سید ما درنظرچون آینه است | ما در این آئینه اورا دیده‌ایم

۱۰۷۰

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم | پیش ازاین دم زعشق دم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون نبود | که خیالش بجان رقم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم | شادی عشق جام جم زده‌ایم
مطرب بزم باده نوشانیم | ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
حرف عشقش نوشته‌ایم بجان | دفتر عقل را قلم زده‌ایم
در طریقی که نیست پایانش | عاشقانه خوشی قدم زده‌ایم
از وجود و عدم مگو سید | که وجود و عدم بهم زده‌ایم

۱۰۷۱

بردر میخانه مست افتاده‌ام | سر بپای خم می بنهاده‌ام
در خرابات مغان مستانه باز | خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ام
جان سپاری میکنم در راه او | هرچه فرماید بجان استاده‌ام
درنظر روشن بود چون نورچشم | آب روی اشك مردم زاده‌ام

دامن همت نیالودم بغیر پاك پاکست دامن سجاده‌ام
گوهر من باشد از دُر یتیم تا نپنداری که من بیجاده‌ام
بندهٔ سید شدم از جان و دل لاجرم از کاینات آزاده‌ام

۱۰۷۲

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم توبه بشکستیم و دیگر درشراب افتاده‌ایم
عاشقانه همدم جامیم و با ساقی حریف فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده‌ایم
دیدهٔ ما تا خیال روی او در خواب دید گوشه‌ای بگرفته‌ایم‌وخوش بخواب افتاده‌ایم
گرنه فصل هجر میخوانیم این گفتار چیست ورنه عشق وصل داریم ازچه باب افتاده‌ایم
ما ز پا افتاده‌ایم افتادگانرا دستگیر کز هوای جام می در اضطراب افتاده‌ایم
تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته‌ایم موبمو چون زلف او درپیچ و تاب افتاده‌ایم
نعمت‌الله در کنار و ساغر می در میان بردر میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم

۱۰۷۳

مست و رند و لاابالی درجهان افتاده‌ایم بردر میخانهٔ خمّار[1] سر بنهاده‌ایم
خمهای خسروانی خورده‌ایم اندر الست تا نپنداری که ما امروز مست باده‌ایم
بردر سلطان عشقش چون گدایان سالها برامید وعدهٔ دیدار او استاده‌ایم
ما به‌بدنامی اگرچه ننگ خلق عالمیم جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده‌ایم
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم فاش فارغ از پیر و مرید و خرقه وسجاده‌ایم
نعمت‌اللهیم و در اقلیم عالم مهروار بردر و دیوار بام خاص و عام افتاده‌ایم

۱۰۷۴

این‌عنایت بین‌که ما دربارهٔ جان کرده‌ایم جان‌سرمست خوشی ایثارجانان‌کرده‌ایم
بنده‌ایم و بنده فرمائیم و فرمان می‌بریم هرچه ما کردیم در عالم بفرمان‌کرده‌ایم
حضرتش‌سلطان وما ازجان‌غلام خدمتش مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان‌کرده‌ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم خان‌ومان زاهدی‌را نیك ویران‌کرده‌ایم
جامُ دردردل‌چون‌صاف‌درمان‌خورده‌ایم دردمندانه به‌دُرد درد درمان‌کرده‌ایم

۱ــ خمار، پیران کامل‌ومرشدان واصل را گویند ونیزاحتجاب محبوبست بحجب عزّت و ظاهرشدن پرده‌های کثرت برروی وحدت واین‌مقام تلوین سالك‌است .

ما بهر کنجی گذرکردیم و کنجی یافتیم — تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده‌ایم
خوش در میخانهٔ مستانه‌ای بگشوده‌ایم — نعمت‌الله را سبیل راه رندان[1] کرده‌ایم

۱۰۷۵

درس‌عشق ازدفتر جان خوانده‌ایم — نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم
از سر هردو جهان برخاستیم — آن یگانه در نظر بنشانده‌ایم
صد هزاران‌گوهر از دریای عشق — بر سر عشاق خود افشانده‌ایم
تا همه رندان ما مستان شوند — در خرابات فنا وامانده‌ایم
گفتهٔ سید بخوان و خوش بگو — ما کلام حقتعالی خوانده‌ایم

۱۰۷۶

تا میانش در کنـار آورده‌ایم — جان بشکرانه نثار آورده‌ایم
حُسن او بردیده نقشی بسته‌ایم — عالمی نقش و نگار آورده‌ایم
کار جانبازیست کار عاشقی — جان در این بازی بکار آورده‌ایم
برسر دار فنا دار بقا است — ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
جان ما حلقه بگوش عشق اواست — گوش پیش گوشوار آورده‌ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود — عاشقانرا صد هزار آورده‌ایم
گر رسول‌الله از دنیا برفت — نعمت‌الله یادگار آورده‌ایم

۱۰۷۷

باز هوای تو هوس کرده‌ایم — ورهوس غیر تو بس‌کرده‌ایم
تا هوس عشق تو کردیم ما — درهوست ترك هوس‌کرده‌ایم
در هوس شکر لعل لبت — طوطی جانرا چو مگس کرده‌ایم
صبح سعادت چو بما رونمود — پشت برآشوب عسس[2] کرده‌ایم

۱ـ رندکسی‌است که اسرارحقیقت‌را دریافته وازشریعت وطریقت درگذشته‌است. حافظ گوید:

گر بود عمر به‌میخانه روم بار دگر — بجز ازخدمت رندان نکشم کار دگر

وبالاخره رندکسی‌است که تمام رسوم ظاهری وقیود معموله را رهاکرده ومحو حقیقت شده باشد. وباز حافظ گوید:

در خرقه چوآتش زدی ای عارف سالك — جهدی‌کن وسرحلقهٔ رندان جهان باش

۲ـ جمع عاس بمعنی شبگرد، گزمه، پاسبان.

منزل ما تا حرم کعبه شد — ترك هیاهوی جرس[1] کرده‌ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت — ما بهوا ترك قفس کرده‌ایم
همدم سید چو توئی هر نفس — یاد مراعات نفس[2] کرده‌ایم

۱۰۷۸

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم — این عنایت بین‌که با جان‌کرده‌ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخش — روی او از غیر پنهان کرده‌ایم
طعنها برحال مخموران زدیم — آفرین برجان مستان کرده‌ایم
دردی دردش فراوان خورده‌ایم — درد دل را نیك درمان‌کرده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم — لاجرم گنجینه ویران یافتیم
عقل هندو دردسر میداد و ما — خانه‌اش ترکانه تالان[3] کرده‌ایم
تا مگر آن زلف او آید بدست — مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است — اختیار راه رندان کرده‌ایم
نعمت‌الله را بسید خوانده‌ایم — نسبت او را بجانان کرده‌ایم

۱۰۷۹

ما سلطنت فقر[4] بعالم نفروشیم — یکجام شرابی بدو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم — هرگز به‌بهشت ابد این دم نفروشیم
گوئی‌که بخر جنت شادی بغم عشق — شادی تو نگهدار که ما غم نفروشیم

۱ـ زنگ، درای، زنگی‌که بر گردن چهارپایان میبندند . درفارسی بمعنی بند و زندان نیز گفته شده است .

۲ـ نفس درلغت بمعنی دم ودراصطلاح صوفیه تورع دل‌است بمطالب غیوب‌که نازل است از حضرت محبوب وعبارت ازترویح قلوب‌است بلطائف غیوب.

۳ـ بمعنی غارت آمده‌است.

۴ـ حقیقت فقر نیازمندی است وغنی درحقیقت حق است و فقیرخلق و فقر صفت عبداست بحکم : «انتم‌الفقراء والله هوالغنی». درحقیقت فقیر کسی‌است که نیازمند بحق‌باشد و ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل‌کند. عطار گوید :

درسکوت کادالفقر ازکفرزده خیمه — درزیرسوادالوجه‌ازخلق نهان مانده

عراقی گوید:

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد — در دست بحرنوشان ساغر چه‌کار دارد
در راه عشقبازان زین حرفها چه خیزد — در مجلس خموشان منبر چه‌کار دارد

دردیست دلم‌راکه بدرمان نتوان داد زخمیست دراین سینه بمرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق و لیکن یکجرعه بجانیست جوی کم نفروشیم
گفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی سودامکن ای خواجه که آنهم نفروشیم
یك لحظه حضوری و دمی صحبت سید گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

۱۰۸۰

اگر رندی و می نوشی بیا میخانه‌ای داریم
وگر تو عشق می‌بازی نکو جانانه‌ای داریم
اگر ازعقل می‌پرسی ندارد نزد ما قدری
وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه‌ای داریم
دراین خلوت‌سرای دل نشسته دلبری باما
هزاران جان‌فدای او که خوش هم‌خانه‌ای داریم
توگر گنجی همی جوئی درآ در کنج دل باما
که کنج ما بود معمور ودر ویرانه‌ای داریم
همه غرقیم وسر گردان دراین دریای بی‌پایان
ولیکن هر یکی ازما نکو دردانه‌ای داریم
چنین جائی که ماداریم نزد او چه خواهد بود
برای شمع عشق او پر پروانه‌ای داریم
خراباتست وماسرمست وسید جام‌می بر دست
در این میخانهٔ باقی می مستانه‌ای داریم

۱۰۸۱

ما حلقه بگوش میفروشیم ما مست خراب و باده نوشیم
زاسرار الست در سماعیم وز جام بلیش در خروشیم
هردم بهوای آتش عشق چون باده بخویشتن بجوشیم
مینوش تو پند و باده می‌نوش زان ساغر و خم‌که ما سبوشیم
گر درد دهد بما و گر صاف شادی روان او بنوشیم
یکجرعه ز درد درد عشقش والله اگر بجان فروشیم
سید چو نگار ساقی ماست شاید که بمی خوری بکوشیم

۱۰۸۲

فاش شد نام ما که قلاشیم[1] عاشق و مست و رند و اوباشیم
واله زلف یار دلبندیم مبتلای بلای بالاشیم
یار سرمست چشم مخموریم عاشق شاهدان جماشیم[2]
نقش هستی خود فرو شستیم این زمان عین نقش نقاشیم
پشه‌ای را بجان نیازاریم مورچه‌ای را دلش نبخراشیم
چون همه جز یکی نمی‌بینیم لاجرم ما همه یکی باشیم
نقطه‌شد حرف وحرف شدسید مابدین حرف درجهان فاشیم

۱۰۸۳

ما اگر شاه اگر گدا باشیم در همه حال با خدا باشیم
جمله‌اسماء بذوق میخوانیم از مسمی کجا جدا باشیم
موج‌وبحریم و عین‌ماآ بست ما بدین بحر آشنا باشیم
دردمندیم و درد می‌نوشیم دایماً . همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمیدانیم عاشق غیر او کجا باشیم
درخرابات رند سرمستیم این‌چنین بوده‌ایم تا باشیم
ما چو باشیم بندهٔ سید بندهٔ دیگری چرا باشیم

۱۰۸۴

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم
نزدیك خداوندیم ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم
خود بی‌نظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شده چشم ما
با چشم چنین روشن بی نور کجا باشیم

۱ــ قلاّش درلغت بمعنی بیکاره، ولگرد، مفلس و بی‌چیز وگاهی رند است ولی در اصطلاح عرفا اهل حال واهل دل‌را گویند وکسی که قطع علائق دنیوی کرده‌باشد.
۲ــ جماش یعنی شوخ، مست، غزلخوان و بمعنی آرایشگر هم آمده است.

عرشست مقام ما در فرش کجا گنجیم
ما زندهٔ جاویدیم در گور کجا باشیم

از علت امکانی دل صحت کلی یافت
چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفانست
گر باده نمی‌نوشیم معذور کجا باشیم

۱۰۸۵

هرچه داریم از خدا داریم — از خدایست هرچه ما داریم
گر نه از حضرت خداوندست — آنچه داریم از کجا داریم
موج بحریم و عین ما آبست — موج از بحر چون جدا داریم
ساغر درد درد می‌نوشیم — بی‌تکلف نکو دوا داریم
نعمت‌الله عطای بار خداست — خوش عطائی که از خدا داریم

۱۰۸۶

هرچه داریم ما از او داریم — لاجرم جمله را نکو داریم
بحر داریم در نظر شب و روز — تا نگوئی همین سبو داریم
روی محبوب خویش می‌بینیم — زلف معشوق مو بمو داریم
آینه در نظر همی آریم — خود و معشوق رو برو داریم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — هرچه خواهی ز ما بجو داریم
عین آب حیات مینوشیم — اینچنین آب خوش بجو داریم
شیخ وقتیم اگرچه سرمستیم — خرقه‌ای هم پرو پرو داریم
قول سید بذوق میگوئیم — عالمی را همه نکو داریم

۱۰۸۷

هرچه خواهی بجو که آن داریم — جام و می جسم نیز و جان داریم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — همه از بهر عاشقان داریم
هفت هیکل که جامع اسماست — حافظانه زبر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم — سر او چون از او نهان داریم
در خرابات عشق سرمستیم — می خمخانهٔ مغان داریم

حکم آل رسول می‌خوانیم ما از او نام و همنشان داریم
کشتهٔ عشق نعمت‌اللهیم لاجرم عمر جاودان داریم

۱۰۸۸

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم سر در قدمش باخته جانرا بسپاریم
خیزید که تا گرد خرابات برآئیم باشد که دمی جام شرابی بکف آریم
گر یك‌نفسی فوت‌شود بی می و ساقی ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
عشقش نه نگاریست که بر دست توان بست این نقش خیالیست که بر دیده نگاریم
درگوشهٔ میخانه حریفان همه جمعند گر باده ننوشم در اینجا بچه کاریم
ای واعظ مخمور مده پند به مستان ما مذهب خود را بحکایت نگذاریم
آن عهد که با سید سرمست ببستیم تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم

۱۰۸۹

خیزید که تاجام شرابی بکف آریم این یك دونفس عمر بضایع نگذاریم
یکدم‌که زما فوت‌شود بی‌می و معشوق شك‌نیست که آندم ز حیاتش نشماریم
هر جام پراز می که‌بیابیم بنوشیم با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان در تن ما عشق نهاده بامانت امید که بر خاك در او بسپاریم
بزمیست ملوکانه‌ورندان همه سرمست گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
آن عهد که باساقی سرمست ببستیم تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم
روشن شده از نور رخش دیدهٔ سید خوش‌نقش خیالیست که بردیده‌نگاریم

۱۰۹۰

نقش خیال رویش بردیده می‌نگاریم
در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم
مستانه در خرابات با او دمی برآریم
جان شد قبول جانان شکرانه‌هاست برجان
یك جان چه‌باشد ای جان‌صدجان باو سپاریم

عشقست عمر باقی باقی همهٔ حکایت
ما عمر خویشتن را ضایع نمی گذاریم

میخانه است معمور در وی شراب راوق
از بهر باده نوشان پیمانه می‌شماریم

هر عارفی که بینی دایم امیدوار است
از ذوق نعمت‌الله ما هم امیدواریم

۱۰۹۱

میخانه ذوق در گشادیم — مستانه صلای عام دادیم
هرجا دیدیم یار رندی — جامی بکفش روان نهادیم
میخواری وعشقبازی آموز — از ما که تمام اوستادیم
میخانه سبیل ما است امروز — خوش خم مئی سرش گشادیم
بی می نفسی نمی‌توان بود — چون می نخوریم ماجمادیم
مستیم وخراب درخرابات — یاران مدتی که اوفتادیم
رندیم و حریف نعمت‌الله — سرمستانرا همه مرادیم

۱۰۹۲

غم مخور یاراکه غمخوارت منم — این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملك کائنات — اول و آخر خریدارت منم
رو بداروخانهٔ درد من آر — چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش برو — چونکه درآتش نگهدارت منم
ور بجنت می‌روی بی ما مرو — چون فروغ باغ و گلزارت منم
میروی هرجا که میخواهی برو — بازگشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب میداد این ندا — نعمت‌اللها طلب کارت منم

۱۰۹۳

توبه از می کجا کنم نکنم — ترك رندی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و رندی — بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم‌عشقست وعاشقان سرمست — جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر — تا قیامت رها کنم نکنم

جز بدردی درد دل جانا | درد خود را دوا کنم نکنم
کشتهٔ تیغ عشق مطلوبم | طلب خونبها کنم نکنم
عشق سید که راحت جانست | از دل خود جدا کنم نکنم

۱۰۹۴

پادشاهی میکنم تا بنده‌ام | روز و شب در بندگی پاینده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او | همچو ماهی برهمه تابنده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار | چون‌لب‌غنچه خوشی درخنده‌ام
تا مگر بادی بخاکم بگذرد | خویشتن برخاك ره افکنده‌ام
جان‌فدای عشق جانان کرده‌ام | تا قیامت زین کرم شرمنده‌ام
تاهمه رندان من مستان شوند | در خرابات مغان وامانده‌ام
ساقی رندان بزم وحدتم | سید سرمست خود را بنده‌ام

۱۰۹۵

باز رستیم از وجود و از عدم | گر نباشد این‌وآن ما را چه‌غم
جام می داریم و می‌نوشیم می | کی بود ما را هوای جام جم
مجلس‌عشقست وما‌مست‌خراب | جان و جانان‌شاد بنشسته بهم
همدم ما ساغر پرمی مدام | خوشبود باهمدم خود دمبدم
لطف او مارا نوازش میکند | باشد او در جمله عالم محتشم
هرچه‌موجوداست درداروجود | جمله موجودند از نور قدم
نعمت‌الله نقد گنج عشق اوست | هرکه نقد او بود اورا چه‌کم

۱۰۹۶

آتش عشقش خوشی افروختم | نام‌وننگ و نیك‌وبدرا سوختم
سوختم پروانهٔ جان و دلم | شمع جمع عاشقان افروختم
خرقهٔ ناموس بدریدم دگر | جامهٔ رندانه‌ای بردوختم
گوهری‌بخریدم ازصراف‌عشق | نقد و نسیه در بها بفروختم
عالم عشقم چومن عالم‌کجاست | عالمی را علم عشق آموختم
نعمت‌الله حاصل عمر منست | حاصل عمر خوشی اندوختم

۱۰۹۷

مست می ملامتم نیست سر سلامتم — نیست سر سلامتم مست می ملامتم
عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند — فارغ از آن نصیحتم بندهٔ این غرامتم
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او — باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم
چهرهٔ زردواشك سرخ هست گواه حال من — گر تو ندانی حال من نیك ببین علامتم
بادهٔ صاف عاشقان دردی درد او بود — هست دوای من همین تا که شود قیامتم
خرقهٔ زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیر — جامهٔ عاشقی بود راست بقد و قامتم
بندهٔ حضرت شهم همدم نعمت اللهم — در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

۱۰۹۸

شکر کردم که توبه بشکستم — وز غم نام و ننگ وارستم
در خرابات عشق مست خراب — با حریفان بذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا — من بخود نیستم باو هستم
بگسستم ز خویش و بیگانه — باز با اصل خویش پیوستم
نورچشم است و در نظر دارم — نظری کن بچشم سرمستم
دست با دوست در کمر کردم — آفرین باد بر چنین دستم
بندهٔ سید خراباتم — کمر خدمتش بجان بستم

۱۰۹۹

در خرابات عشق سرمستم — از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد — کمری بر میان او بستم
برلبم لب نهاد بوسه زدم — جان بجانان بذوق پیوستم
نور چشمست در نظر دارم — نظری کن بچشم سرمستم
بر در می فروش رندانه — با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو مینگرم — زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور دردسر میداد — شکر گویم که رفت و وارستم
نعمت‌الله رسید مستانه — ساغر می نهاد در دستم

۱۱۰۰

می خوردم و از خمار رستم — مخمور نیم که مست مستم

در کوی فنا فتاده بودم — ساقی بقا گرفت دستم
رندانه حریف می‌فروشم — از صحبت عقل باز رستم
در دیر مغان ندیم عشقم — زنّار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه می‌نمایم — این طرفه نگر که نیست و هستم
زاهد تو مدام خود پرستی — من عاشق و رند می‌پرستم
شادی روان نعمت‌الله — می‌خوردم و توبه‌را شکستم

۱۱۰۱

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم
بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم
چنان مستم که‌ازمستی نمیدانم که‌من‌مستم
چوگشتم از فنا فانی چه‌میجوئی بقای من
چومن مستغرق‌اویم چه‌دانم‌نیست ازهستم
اگرچه ذره‌ای بودم رسیدم تا بخورشیدی
وگرچه قطره‌ای بودم ولی با بحر پیوستم
مگرمن شیشهٔ تقوی‌زدم بر سنگ قلاّشی
که‌شد مشهوردرعالم که توبه باز بشکستم
خراباتست‌ومن‌سرمست‌وساقی‌جام‌می بردست
بجز ساقی سرمستان که‌میگیرد دگر دستم
ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت‌اللهم
کناری‌کردم ازعالم میان در خدمتش بستم

۱۱۰۲

اجازت گردهد دلبر بپای او سر اندازیم[1]
سراندازیم در پایش به پا انداز جانبازیم

---

۱ ـ از کمال خجند :

سر رقص و سراندازیست سرو ولاله‌را ما، هم — سهی سروی بـدست‌آریم و درپایش سراندازیم

حافظ باهمین‌وزن درقافیهٔ دیگر غزلی بشرح ذیل‌دارد:

بیا تاگل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
چودردست‌است‌روی‌خوش‌بزن‌مطرب‌سرودی‌خوش — که‌دست‌افشان‌غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم
نمی‌بینیم جز رویش بغیر او نپردازیم
میان ما و او سرّیست غیر از ما نمیداند
رغیبان غافلند ازما که چون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان‌وتن براندازش
بجان‌اوکه این‌هردو حجاب‌ازرو براندازیم
نگار نازنین ما اگر نازی کند باری
نیاز آریم ما از جان به‌پیش ناز او نازیم
دزآ در بحر ما باما که‌ماموجیم و اودریا
بعین ما یکی باشیم به‌اسم و رسم ممتازیم
بیا ای‌سید مستان که ما رندان خوشباشیم
بیاور ساغر پر می که با او نیک دمسازیم

۱۱۰۳

ز نور روی او تابنده گشتم — امیر و سیدم تابنده گشتم
بجانان جان‌خود تسلیم‌کردم — بعمر جاودان پاینده گشتم
اگرچه‌غم بسی‌خوردم زهجرش — بیمن وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته بتیغ عشق لیکن — شهادت یافتم دل‌زنده گشتم
ز نور آفتاب سید خود — چوماه چارده تابنده گشتم

۱۱۰۴

منم که عاشق دیدار یار خود باشم — منم که واله زلف نگار خود باشم
منم که سیدم و بندهٔ خداوندم — منم که دانه و دام شکار خود باشم
تنم چوپرده و جانم امیر پرده‌نشین — منم‌که میرخود وپرده‌دارخودباشم
بهرکنارکه باشم ازاین میان بیقین — چونیك بنگرم اندرکنار خودباشم
بگردکوه‌وبیابان‌دگر نخواهم گشت — بغار دل روم و یار غار خود باشم
چراجفاکشم‌ازهرکسی‌دراین‌غربت — بشهرخود روم وشهریار خودباشم[1]

۱ـاز حافظ :
غم غـریبی و غربت چو بـر نمیتابم — به شهر خود روم وشهریارخودباشم
از نظامی :
ولیکن چـو بینی سرانجام کار — به شهر خود است آدمی شهریار

بغیر عشق مرا نیست‌کار و بار ای یار از آن مدام پی کار و بار خود باشم
از آنکه عاشق و معشوق نعمت‌اللهم به‌گرد کارخود و کردگار خود باشم

۱۱۰۵

من بخدا کـه از غیر خـدا نمی‌خوهم
درد دلـم دوا بود از تـو دوا نمی‌خوهم

ساکن خلوت دلم بـر در گل چـرا روم
شاه جهان جان منم نان چو گدا نمی‌خوهم

برسر دار عشق او تا که قدم نهاده‌ام
دیـر فنا گذاشتم دار بقـا نمی‌خوهم

روضه ترا و حور هم نار ترا و نور هم
من بخدا که راضیم جز که رضا نمی‌خوهم

آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من
ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمی‌خوهم

از خط و از خطای تو خطه ما مقدس است
راه صواب میروم ملك خطا نمی‌خوهم

سفره صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم
از طبق تری‌نه‌ای خوان ابا نمی‌خوهم

مال وبال خواجه است گشته بمال مبتلا
گر تو بلا همی خوهی بنده بلا نمی‌خوهم

نکتهٔ عشق خوانده‌ام از ورق کتاب حق
معنی سر این سخن از فقها نمی‌خوهم

رحمت او برای من نعمت او فدای من
در بر اوست جای من جای شما نمی‌خوهم

مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم
سیـد ملك غیرتم غیر خدا نمی‌خوهم

۱۱۰۶

بگذر ز وجود و از عدم هم / بگذار حدوث را قدم[1] هم
در آب بشو کتاب معقول / بشکن تو دوات را قلم هم
رو دنیی و آخرت رها کن / تا نور نماند و ظلم هم
می نوش ز خم خسروانی / آخر چکنی تو جام جم هم
آنجاکه منم نه صبح و نه شام / نه‌روز و نه شب نه‌بیش‌وکم هم
میخانه اگرچه بیکرانست / می نوش بقدر خویش هم هم
نعمت بگذار و نعمت‌الله / ازلا چه گشاید و نعم هم

۱۱۰۷

مقصود توئی زجمله عالم / ای مظهر عین اسم اعظم
درحسرت جرعه‌ای زجامت / جان بر کف دست مینهد جم
ای آخر انبیا بصورت / معنی تو برهمه مقدم
در خلوت خاص لی مع‌الله / غیر از توکسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد / زنده زتو گشت روح آدم
نقشت بخیال مینگارم / ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تست / چون سید وبنده هردو باهم

۱۱۰۸

همچوماکیست مست درعالم / عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب می‌نوشد / رند مستی که هست درعالم
باش عهد درست پیوسته / تا نیابی شکست در عالم
عارف‌حق‌پرست دانی‌کیست / آنکه ازخود برست درعالم
بر در میفروش بنشستم / به از این که نشست درعالم
نیك بنگر در آینه او را / تا نگوئی بد است درعالم
سید کائنات مظهر ذات / آنکه جد منست در عالم

۱ــ قدم در اصطلاح صوفیه عبارت از سابقه‌ای است که حکم کرده است بآن حق بر بنده ازلاً وکامل میشود بنده بدان .

۱۱۰۹

عاشق و مستم بکوی می‌فروشان میروم
ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم

کوزه‌ای می‌دارم و رندانه میگردم روان
عقل را بگذاشتم نزدیك مستان میروم

نقطه‌ای در دایره بنموده خوش دوری تمام
منکه پرکار ویم برگرد گردان میروم

سایهٔ نور خدایم میروم از جا بجا
یا چو خورشیدم که درعالم بدانسان میروم

گر نباشد صومعه میخانه خود جای منست
پادشاهم هرکجا خواهم چو سلطان میروم

نالهٔ زارم شنو کاین ناله از درد دلست
درد دل بردم بسی این دم بدرمان میروم

گوئیا من جامم و در دور میگردم بعشق
لب نهاده برلب دلدار و بوسان میروم

الصلا ای عاشقان با من که همره میشود؟
بلبل مستم روان سوی گلستان میروم

جام می شادی جان نعمت‌الله میخورم
باحریفان خوش روان در خلوت جان میروم

۱۱۱۰

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می‌بینم
ولی از نوش سیراب لبت تیمار می‌بینم

همیشه چشم سرمست ترا مخمور می‌یابم
ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می‌بینم

لب لعلت میبوسم حدیثی باز میگویم
از آن طوطی نطق خود شکر گفتار می‌بینم

نهال سرو بالای ترا بردیده بنشانم
چه بخت است این که چشم خویش برخوردار می‌بینم

بعالم هرکجا حسن خوشی زیبا که می‌یابم
خیال عکس خورشید جمال یار می‌بینم

ببین بی‌روی جانانه چه باشد حال جان و دل
چو بی‌گل خاطر بلبل چنین افکار می‌بینم

چو سید صوفئی صافی که بود او ساکن خلوت
ز عشقت برسر میدان نشسته زار می‌بینم

۱۱۱۱

نظری می‌کنم و وجه خدا می‌بینم / روی‌آن دلبر بی‌روی و ریا می‌بینم
برجمالش همگی صورت جان می‌نگرم / وزکمالش همه تن لطف و وفا می‌بینم
نه بخود می‌نگرم صنع خدا تا دانی / بلکه من صنع خدا هم بخدا می‌بینم
ترك آن قامت و بالاش نگویم ببلا / گرچه از قامت و بالاش بلا می‌بینم
مردم دیدهٔ ما غرقه بخون نظرند / هرطرف می‌نگرم چشمهٔ ما می‌بینم
صوفی صومعهٔ خلوت معنی شده‌ام / لاجرم صورت می‌صاف وصفا می‌بینم
جان سید شده آئینه جانان بیقین / عشق داند زکجا تا بکجا می‌بینم

۱۱۱۲

نقش عالم خیال می‌بینم / در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم چو مظهر عشقند / همه را برکمال می‌بینم
ساغر باده‌ای که می‌نوشم / عین آب زلال می‌بینم
نور چشم‌است و درنظردارم / از سر ذوق و حال می‌بینم
آینه پیش دیده می‌آرم / حسن آن بیمثال می‌بینم
ترك رندی و عاشقی کردن / از دل خود محال می‌بینم
نعمت‌الله را چو می‌نگرم / صورت ذوالجلال می‌بینم

۱۱۱۳

هرچه بینم بنور او بینم / گل وصلش بدست او چینم
غیراو چونکه نیست درعالم / پیش غیری چگونه بنشینم
صورتاً جامم و بمعنی می / باطناً آن و ظاهراً اینم
خسرو عاشقان سرمستم / بلکه جان عزیز شیرینم
غیر او در دلم نمی‌گنجد / اینچنین است غیرت دینم
نفسم جان باین وآن بخشد / این و آن میکنند تحسینم
نعمت‌الله بمن نماید رو / جام گیتی‌نما چو می‌بینم

۱۱۱۴

دولت وصل یار می‌بینم / کام دل در کنار می‌بینم
همه روشن بنور او نگرم / گر یکی ور هزار می‌بینم

آنکه‌ازچشم مردمست نهان | روشن و آشکار می‌بینم
هرخیالی که نقش می‌بندم | نور روی نگار می‌بینم
خانهٔ دل که رفته‌ام از غیر | خلوت یار غار می‌بینم
این‌عجایب که‌دید یاکه‌شنید | که یکی بیشمار می‌بینم
نعمت‌الله را چو می‌نگرم | از نبی یادگار می‌بینم

۱۱۱۵

عجب‌است‌اینکه من زمن‌طلبم | حسنم وز حسن حسن طلبم
یار من با منست و من حیران | بخطا رفته وز ختن طلبم
یوسف خویشتن همی جویم | نه چو یعقوب پیرهن طلبم
با دل زنده عشق می‌بازم | من نیم مرده تا کفن طلبم
دل جمعی بجان خریدارم | در سر زلف پرشکن طلبم
دل من مدتیست تا گم شد | با اویس است و در قرن طلبم
در بهشت و بهشت می‌جویم | شمع برکرده و لگن طلبم
روح اعظم نه یك بدن دارد | بلکه او از همه بدن طلبم
نعمت‌اللهم و زآل رسول | من کجا جای اهرمن طلبم

۱۱۱۶

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم | مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هرسوکه دید دیده دریای بیکران دید | روشن چو نوردیده ماهی در آب دیدم
جام جهان نمائیست هرشاهدی[1] که بینم | جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در کوچهٔ خرابات عمری طواف کردم | ساقی بزم رندان مست خراب دیدم
هرصورتی که دیدم معنی نمود در وی | معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
مایی ما برافتاد اویی او عیان شد | او را بدیدهٔ او خوش بی‌حجاب دیدم
گنجی‌که بود پنهان پیدا شده‌است برمن | سری‌که درحجاب‌است من بیحجاب دیدم

۱ــ گفته شده‌است که شاهد حق‌است باعتبار ظهور و حضور. وبالجمله آنچه حاضر در دل انسانست شاهد گویند که گویاآنرا می‌بینند. جامی گوید :

درچشم عیان شاهد و مشهود توئی | در قبلهٔ جان ساجد ومسجود توئی
بی‌نام و نشان قاصد و مقصود توئی | بی‌گوش وزبان حامد ومحمود توئی

از نور نعمت‌الله عالم شده منور
روشن ببین که نورش درشیخ وشاب دیدم

۱۱۱۷

همدمی گر طلب کنی یکدم
باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینهٔ خداوندی
طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید وجامش دید
ما ندیدیم جام را بی‌جم
دردمندیم و درد او درمان
دل ما ریش و زخم او مرهم
جام می‌را بگیر وخوش مینوش
که بود ذوق این و آن با هم
مظهر اسم اعظم اوئیم
غیر ما کیست صاحب اعظم
این و آن در جهان فراوانند
نعمت‌الله یکیست در عالم

۱۱۱۸

عشق او هرساعتی بنوازدم
هرنفس سازی دگر میسازدم
گوئیا من چنگم اندردست او
که زند خوش گه‌گهی بنوازدم
تا زما شوری دراندازد بما
چون نمك‌در آب‌خوش بگذاردم
چون‌جمال‌حسن‌عشق آیدبدید
صورت و معنی بهم بطرازدم
روز وشب درعرصهٔ میدان دل
توسن همت روان مینازدم
کار دل بالاتر از بالا شود
گردمي با کار دل پردازدم
جان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان از آن مینازدم

۱۱۱۹

آتش عشق تو جان میسوزدم
هرنفس کون و مکان میسوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق
خوش‌همی‌سوزدچو آن‌میسوزدم
مهر تو شمعی و دل پروانه‌ای
بی‌محابا خوش‌روان میسوزدم
معنی عشق تو برزد آتشی
صورت پیر و جوان میسوزدم
پختگان دانند حال سوز من
کاتش عشقت چسان میسوزدم
درمیان آبم و آتش چو شمع
آشکارا و نهان میسوزدم
ساز سید سوزدل‌ها شد از آن
آتش عشق فلان میسوزدم

۱۱۲۰

در مجمر عشق سوخت عودم
آتش شدم و نماند دودم

از دیدن غیر دیده بستم تا دیده برروی او گشودم
چون سایه به‌آفتاب بنمود شخصی بودم دو مینمودم
چون قطره به‌بحرعشق پیوست اکنون چه زیان بود چه‌سودم
خود دیدم‌وخودنمودم‌ایدوست خودگفتم و باز خود شنودم
آندم که نبود بود عالم در خلوت خاص عشق بودم
دیدم دو جهان خیال سید تا زنگ زآینه زدودم

۱۱۲۱

عاشق مستم و در کوی مغان میگردم جام‌می دارم و در دور روان میگردم
درددل دارم و درمان خوشی میجویم دُرد می‌نوشم و رندانه بجان‌میگردم
در خرابات چو کام دل خود می‌یابم روزوشب گرد خرابات ازآن میگردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می‌بخشد من سرمست‌ازاینست که‌چنان‌میگردم
هرکجا آئینه‌ای در نظرم می‌آید روی او مینگرم زان نگران میگردم
آفتاب رخ او ملك جهانرا بگرفت من چوسایه زپیش گردجهان میگردم
نعمت‌الله در میکده بگشاد دگر زین‌گشاد است‌که من بسته‌میان‌میگردم

۱۱۲۲

عشقش آمد که بلا آوردم این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا میجوید درد درد است دوا آوردم
عشق‌گوید که‌منم محرم راز خبر سرّ خدا آوردم
عشق شاهست و منم بندهٔ او خدمتش نیك بجا آوردم
عمر جاوید بمن او بخشید ورنه من خود زکجا آوردم
سر خود در هوس دار بقا بر سر دار فنا آوردم
نعمت‌الله بهمه بخشیدم بینوا را بنوا آوردم

۱۱۲۳

دل دادم و جان باو سپردم نیکی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم نشکستم و مو بمو سپردم
هر نقش که در خیالم آمد او دیدم و او به او سپردم
با آئینه روبرو نشستم تمثال خوشی باو سپردم

رفتم بطریق جان سپاری	این راه نگر که چو سپردم
دل رفت و ندانمش کجارفت	ره بستم و سوبسو سپردم
گوئی که سبوکشیست سید	خم یافتم و سبو سپردم

۱۱۲۴

بهر حالی که پیش آید خیالش نقش می‌بندم
از آنرو چون گل خندان برویش باز میخندم
چو سرمستان بمیخانه دگرباره در افتادم
حجاب زهد رندانه ز پیش خود برافکندم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم
باصل خود چو پیوندی بدانی اصل و پیوندم
مکن دعوت مرا شاها بشیراز و به اصفاهان
که دارم باهری[1] میلی و جویای سمرقندم
نه انسیّم نه جنیّم نه عرشیّم نه فرشیّم
نه از چین و از بلغار و نه از شهر ازکندم
چو غیر او نمی‌یابم بغیرش دل کجا بندم
گهی بر تخت مالکداد و گه در کوه الوندم
خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس
حریف نعمت‌اللهم نه در دربند، دربندم

۱۱۲۵

من بجان دوستدار رندانم	عاشق روی باده نوشانم
بجزاز عاشقی و میخواری	هیچ کاری دگر نمیدانم
نوبتی توبه کرده از باده	مدتی شد کزان پشیمانم
شعر مستانه‌ای همی‌گویم	غزلی عاشقانه میخوانم
دُرد دردش مدام مینوشم	یار و همدرد دردمندانم
بندهٔ حضرت خداوندم	پادشاه هزار سلطانم
سید مجلس خراباتم	ساقی بزم می‌پرستانم

۱- باهرات ازشهرهای مرزی افغانستان وایران‌است.

۱۱۲۶

توبه از زاهد وزاهدی کردم در خرابات مست میگردم
می خمخانهٔ حدوث و قدم شادی روی عاشقان خوردم
خاطر کس زمن ملول نگشت ننشسته بدامنی گردم
دُردی درد دل همه نوشم دردمندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چکنم رند مست و مجرّد مردم
عاشق صادقم گواهانم اشك سرخ است و چهرهٔ زردم
بندهٔ سید خراباتم هرچه فرمود بنده آن کردم

۱۱۲۷

من ترك می و صحبت رندان نتوانم از جان گذرم وز سر جانان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باده پرستی زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم[1]
بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
صدخانه توانم که بیك دم بگذارم ترك در میخانهٔ رندان نتوانم
با عشق در افتادم و تدبیر ندارم در درد گرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم
با سید رندان خرابات حریفم منکر شدن حال حریفان نتوانم

۱۱۲۸

من ترك می و صحبت رندان نتوانم یك لحظه جدائی ز حریفان نتوانم
بی شاهد و بی ساغر و جامی نتوان بود بی دلبر و بی مجلس و جانان نتوانم
هرگز ندهم جام می از دست زمانی جانیست رها کردنش آسان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باده پرستی زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سرّیست در این سینه که با کس نتوان گفت دردیست مرا در دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست خرابم بودن نفسی بی می و مستان نتوانم
در دیدهٔ من نقش خیال رخ سید نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

۱ــ ازحافظ :
من ترك عشق شاهد و ساغر نمی کنم صدبار توبه کردم و دیگر نمی کنم

۱۱۲۹

مطرب خوش نوای رندانم / ساقی بزم باده نوشانم
سخن عاشقان اگر خواهی / بشنو از من که خوش همیخوانم
جام بر دست و مست و لایعقل / گرد رندان مدام گردانم
بزم عشقست مجلس دائم / روز و شب عاشقان حریفانم
ساغر دُرد درد می‌نوشم / به از این خود دوا نمی‌دانم
صورتم موج و معنیم بحراست / ظاهراً این و باطناً آنم
میکشم خوان پادشاهانه / نعمت‌الله رسید مهمانم

۱۱۳۰

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمیدانم
دل از دلبر نمی‌یابم می از ساغر نمیدانم
برو ای عقل سرگردان ز جان من چه میجوئی
که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز
چه جای بحر و بر پا شد بجز گوهر نمیدانم
دلم عوداست و اتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز ذوق سوختن عودم در این مجمر نمیدانم
من آن دانای نادانم که می‌بینم نمی‌بینم
از آن میگویم از حیرت که سیم از زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر سوئی
بجز نور دوچشم خود در این منظر نمیدانم
زهر بابی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی
طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم

بجز یاهو و یا من‌هو نمی‌گویم بروز و شب
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم
ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت‌اللهم
درون خلوت شاهم برون در نمیدانم
هم‌او صورت هم‌او معنی هم‌او مجنون هم‌او لیلی
بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

۱۱۳۱

حضرتی غیر او نمیدانم
گر تودانی نکو نمیدانم
هرکه گویدکه‌غیراو باشد
مشنو ازوی بگو نمیدانم
عین او را بعین او جویم
بعد ازین جستجو نمیدانم
می خمخانه پاك می‌نوشم
کوزه‌ای یا سبو نمیدانم
بروای‌عقل‌وگفتگو بگذار
مستم و گفتگو نمیدانم
هو هو لااله الاهو
من‌چه‌گویم جزاو نمیدانم
سید عاشقان یك رویم
عاقلان دو رو نمیدانم

۱۱۳۲

درد دل آمد که درمانت منم
سوز جان آمد که جانانت‌منم
چشم‌مست‌آمد که دینت‌میبرم
کفر زلف‌آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف‌او برروی او
گفت مجموع پریشانت منم
پادشاهی باگدای‌خویش گفت
نقد گنج کنج ویرانت منم
مطرب عشاق میگوید بساز
بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست و جام‌می بدست
آمده یعنی که مهمانت منم
گفتمش سید غلام عشق تست
گفت هستی بنده سلطانت منم

۱۱۳۳

آفتابست و سایه‌بان عالم
بمثل او چنین چنان عالم
جام گیتی‌نماست می‌بینش
که نماید همین همان عالم
غیراو دیگری نخواهد دید
هرکه بینا بود در آن عالم
این میان و کنار کی بودی
گر نبودی دراین میان عالم

صورت اوست نور دیدهٔ ما — این معانی کند بیان عالم
همه عالم نشان او دارد — بی‌نشان او بود نشان عالم
هرزمان عالمی کند پیدا — میبرد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست — هست این بحر بیکران عالم
نعمت‌الله چون می جامست — جام می را بدان بدان عالم

۱۱۳۴

شیخ ما بود درحرم محرم — قطب وقت و یگانهٔ عالم
از دمش مرده می‌شدی زنده — نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف — هفت دریا به نزد او شبنم
شرح اسماء بذوق خوش خوانده — عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای جهان — بود روح‌القدس ورا همدم
سینه‌اش بود محرم اسرار — در دلش بود گنج حق مدغم[1]
نعمت‌الله مرید حضرت اوست — شیخ عبدالله است او فافهم[2]

۱۱۳۵

فارغیم از وجود و هم ز عدم — بی‌خبر از حدوث و هم زقدم
در خرابات مست میگردیم — رند و ساقی رسیده‌ایم بهم
ای که گوئی شراب مینوشی — خوش سؤالی‌جواب‌هست نعم
ازوجود ای عزیز ما بگذر — شادمان باش در عدم بی‌غم
خوش‌بودهمدمی‌چوجام‌شراب — گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب[3] بما بخشید — خیر ما بود در چنین مقدم
در دو عالم یکی بود سید — وحده لاشریك له فافهم

۱ـ ادغام شد، پیوسته، درهم و درج کرده شده .

۲ ـ ابومحمد عبدالله‌بن اسعدالیافعی ، از فضلا و نویسندگان معروف ، درسال ۶۹۸ هجری دریمن متولدشد . به‌بیت‌المقدس و دمشق و مصر و حجاز سفر کرد . کتابهائی درتصوف و تاریخ تألیف کرد ، از جمله کتاب تاریخ مرآة‌الجنان و عبرة‌الیقظان که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ ملی تهران موجود است . وی مرشد شاه‌نعمت‌الله ولی بوده ، درسال ۷۶۵ هجری در مکه وفات یافته و در همان شهر دفن شده است .

۳ ـ درکشاف آمده‌که طرب انس باحق است .

۱۱۳۶

منصب مستان ما ترك وجود و عدم — نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جرعه‌ای از جام ماست — خود که برد پیش ما نام می وجام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز منست — شیخ[1] مبارك نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد — بی‌مددی یا مداد بی ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت — عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
جام می آمیختند خون دوئی ریختند — دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم
ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد — شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

۱۱۳۷

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم — مباش غافل از این دم بجان بجوی یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی — بجان او که نجوئیم غیر او یکدم
دمیست حاصل عمرت غنیمتش می‌دان — دریغ باشد اگر گم شود ز تو یکدم
سبو کشی خرابات دولتی باشد — بجو سعادت ودولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی — بگیر دستهٔ گل‌را خوشی به‌بو یکدم
همیشه همدم رندان یکجهت میباش — مباش همنفس عاقل دور و یکدم
مگو حکایت دنیی و آخرت با ما — حدیث سید سرمست را بگو یکدم

۱۱۳۸

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم — همچو زلفش بیسرو سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود — من چو سایه از میان پنهان شدم
جام دُرد درد عشقش خورده‌ام — مبتلای درد بیدرمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند — من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب — همدم ساقی میخواران شدم
نقد گنج عشق او دارم از آن — ساکن کنج دل ویران شدم

---

۱ ـ شیخ در اصطلاح صوفیه انسان کامل را گویند که درعلوم شریعت و طریقت و حقیقت کامل‌شده باشد . کاشانی گوید شیخ، نایب نبی است و شیخ باید در مرید تصرف کند و آئینهٔ دل اورا صاف کند . مولوی گوید :

شیخ نورانی زره آگه کند — با سخن‌هم نور راهمره کند

بندهٔ سید شدم از جان و دل
در دو عالم لاجرم سلطان شدم

۱۱۳۹

عاقلی بودم بعشق یار دیوانه[۱] شدم
آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم[۲]

رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
عارفانه باخبر از ذوق پروانه شدم

آمدم رندانه در کوی خرابات مغان
جام می را نوش کردم باز مستانه شدم

مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم

راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من
زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم

خم می را سر گشودم جام می دارم بدست
توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم

چشم مست نعمت‌الله درنظر دارم مدام
عیب من کم‌کن اگر سرمست ودیوانه شدم

۱۱۴۰

در آینهٔ وجود آدم
دیدیم جمال اسم اعظم

معنی محمدی بدیدیم
در صورت نازنین آدم

دیدیم که‌اواست‌غیر او نیست
ور هست خیال اوست آنهم

آدم بوجود اوست موجود
عالم بجمال اوست خرّم

ما سایهٔ آفتاب عشقیم
تن جام جمست وجان‌ماجم

مستیم و خراب در خرابات
باجام شراب عشق همدم

دُردی کش کوی میفروشیم
نی غصهٔ بیش و نی غم کم

---

۱ ـ دیوانگی در اصطلاح صوفیه مغلوبی عاشق را گویند .

۲ ـ مثال ازمولوی :

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم
بند را بر گسلیم ازهمه بیگانه شویم

ای عقل برو بخیر و خوبی ای عشق بیا و خیرمقدم
رندیم و حریف نعمت‌الله می نعمت وساقی‌اوست‌فافهم

۱۱۴۱

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جانرا چه غم
ور دهی ویران شود در ملك خاقانرا چه غم
کدخدا باقیست گر خانه شود ویران چه‌باك
جان بجانان زنده است گرتن‌رود جانرا چه‌غم
خم‌می درجوش و ساقی مست و رندان درحضور
جام اگر بشکست گوبشکن حریفانرا چه‌غم
بت‌پرستی گر برافتد بت چه اندیشد از آن
ور بمیرد بنده‌ای بیچاره ، سلطان‌را چه‌غم
گر نباشد آینه آئینه‌گر را عمر باد
ور نماند سایه‌ای خورشید تابانرا چه‌غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود
گنج معنی یافتم زافلاس یاران را چه غم
بادهٔ وحدت بشادی نعمت‌الله می‌خورد
از خمار کثرت معقول مستانرا چه غم

۱۱۴۲

چه خوش باشد اگرباشد فراغت از همه عالم
فراغت خوشبود جانا اگرچه باشد آن یکدم
اگر همدم همی خواهی چوما با جام همدم شو
وگر محرم همی‌جوئی مجوجزخویش را محرم
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام‌می بردست
خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
خیال نقش روی او و نوردیدهٔ ما بین
که سرمستانه در خلوت نشسته هردوخوش باهم

دوای دردمندانست دُرد درد عشق او
بیا ونوش کن جامی که خوش وقتی شوی دردم
شراب ذوق می‌نوشم سخن از عشق میگویم
رایت الله فی عینی و عینی عینه فافهم[۱]
بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
حریف نعمت‌االهم فراغت دارم از عالم

۱۱۴۳

مائیم ز نار عشق آدم — مائیم ز نور[۲] مهر خاتم
ما در دم عشق همچو نائیم — او در دم ما چو روح دردم
دردیست مرا ورای درمان — زخمیست مرا بجای مرهم
مائیم بوصل دوست دلشاد — مائیم ز هجر یار در غم
که شبنم گلستان عشقیم — گاهی شده جمع و آمده‌یم
درملك قدم قدم نه از عشق — تا گویندت که خیرمقدم
از لوح ضمیر نعمت‌الله — برخوان تورموز اسم‌اعظم

۱۱۴۴

از جام عشقش مست مدامم — ایمن ز خاصم ، فارغ ز عامم
ساقی ز رقش با دل حریفست — جانان شرابست جانست جامم
گر عشق بازی ، ازمن بیاموز — ور ذوق‌خواهی ،میخوان کلامم
در زهد اگرچه کامل نباشم — در عشقبازی ، رند تمامم
تابنده گشتم ، تابنده گشتم — سلطان‌عشقش ، ازجان غلامم
بی‌عشق‌جانان ، جانم چه‌باشد، — بیدرد دل من ، آخر کدامم
باده بیادش ، مارا حلالست — بی‌عشق‌سید ، آبست حرامم

۱۱۴۵

آفتابیست حضرت آدم — روشن از نور او بود عالم
ما منور ازو و او از او — نیك دریاب این‌سخن فافهم

---

۱ ــ خدا را در دیدهٔ خود می‌بینم چون دیدهٔ من مانند دیدهٔ اوست .
۲ ــ در کشاف آمده که نور نزد صوفیان عبارت از وجود حق است و تمام‌موجودات مرتبنی از انوار حق است .

ساغر ما حباب پر آبست | خوش‌بود تشنه باچنین‌همدم
دل و دلبر رفیق یکدگرند | جان وجانان روان‌شده باهم
جام بی‌جم اگر کسی دیده | ما ندیدیم جام را بی‌جم
دردمندیم و وصل‌او درمان | دل ما ریش ولطف او مرهم
در خرابات رند سرمستیم | بندهٔ او و سید اعظم

۱۱۴۶

عشق او در میان جان داریم | لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان بکنار | هرچه داریم در میان داریم
عاقل این دارد و ندارد آن | عاشقانیم و این و آن داریم
می‌رود آب چشم ما هرسو | در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان زما میجو | که خبر ما ز عاشقان داریم
آفتابیست در نظر پیدا | نورش‌ازدیده چون‌نهان داریم
نعمت‌الله بما نشانی داد | اینچنین نام‌ازآن‌نشان داریم

۱۱۴۷

نیمشب خوش آفتابی دیده‌ام | آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی‌اوست | آنچنان روئی درآبی[1] دیده‌ام
در رخ هرذره‌ای کردم نظر | از همه رو آفتابی دیده‌ام
آنچنان آب حیاتی یافتم | لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
بی‌وجود حضرت او کائنات | در عدم شکل سرابی دیده‌ام
مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب[2] | زآنکه‌این‌دیدم‌حجابی دیده‌ام
نعمت‌الله را اگر یابی بگو | عاشق مست خرابی دیده‌ام

۱ـ مراداز‌آب، معرفت‌است چنانکه مراد ازحیات نیزمعرفت‌است. وبدین‌معنی گرفته‌اند بعضی از مفسران‌آیهٔ شریفهٔ: «یخرج الحی من‌المیت»، وآیهٔ: «و انزلنا من‌السماء ماءً».
شاه نعمت‌الله درغزلی دیگر دارد:
آبی‌که زنده‌گشت ازاو خضر جاودان | آن‌آب چیست قطره‌ای از حوض‌کوثرم
۲ـ دراصطلاح صوفیه حجاب مانع میان عاشق ومعشوق‌را گویند.

۱۱۴۸

عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم نور او در خشك و در تر دیده‌ایم
چشم ما روشن بنور او بود روی او چون ماه انور دیده‌ایم
گرچه هردم مینماید صورتی معنی اینها مکرر دیده‌ایم
درهمه آئینه دیدیم آن یکی دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم
هرگدائی را که می‌بینیم ما پادشاه تاج برسر دیده‌ایم
گر خبر ازغیر میپرسی مپرس زانکه‌ماخودغیر کمتر دیده‌ایم
سید ما نور چشم ما بود نورآن پاکیزه منظر دیده‌ایم

۱۱۴۹

دائم بخیال آن نگاریم کاری جزازاین دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش برپردهٔ دیده می‌نگاریم
هردم‌که زنفس خود برآئیم جانی بهوای او سپاریم
ما عاشق مست وعقل‌مخمور درصحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلیست دردل ما دل زنده ز درد بیقراریم
مائیم و حیات جاودانی با او نفسی دمی برآریم
با عمر عزیز در میانیم با سید خویش درکناریم

۱۱۵۰

ما عاشق چشم مست یاریم آشفتهٔ زلف بیقراریم
سرمست می الست عشقیم شوریدهٔ چشم پرخماریم
آئینهٔ روشن ضمیریم خورشید منیر بی‌غباریم
پرگار وجود کائناتیم هرچندکه نقطه را نگاریم
هردم‌که نفس زخود برآریم جانی بجهانیان سپاریم
درهردوجهان یکی‌است موجود باقی همه صورت نگاریم
یك باده وصدهزار جامست ما جمله یکیم اگر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم شهباز فضای برج یاریم
درّیم و لیك در محیطیم بحریم و لیك درگذاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم در هرصفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت‌الله پنهان چه کنیم آشکاریم

۱۱۵۱

چشم مست بخواب می بینم لعبتی بی‌نقاب می بینم
جام گیتی نما گرفته بدست خوش حبابی پر آب می‌بینم
نور چشم است و در نظر دارم روی او بیحجاب می‌بینم
آینه پیش دیده می‌آرم رند مست خراب می‌بینم
تو بروز آفتاب بینی و من روز و شب آفتاب می‌بینم
ساغر می مدام می‌نوشم همه خیر و ثواب می‌بینم
سیدم از خطا چو معصومم هرچه بینم صواب می‌بینم

۱۱۵۲

یار خود را بناز می بینم جان خود را نیاز می بینم
دوش درخواب دیده‌ام اورا خوش خیالی که بازمی بینم
زلف او میکشم بهرسوئی نیك عمر دراز می‌بینم
طاق ابروی اوست محرابم روی خود درنیاز می بینم
محرم راز خاص محمودی بنده‌ای چون ایاز می‌بینم
سید ماکنون بدولت عشق عاشق پاکباز می‌بینم
نعمت‌الله برندی و مستی برهمه سرفراز می‌بینم

۱۱۵۳

بود ممکن که من بیجان بمانم محالست اینکه بی‌جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یاراست نمی‌خواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل در دست دارم مبادا آندم که بیدرمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر چو یوسف چند درزندان بمانم
چو او پنهان شود پیدا شوم من و گر پیدا شود پنهان بمانم
اگرنه او مرا بخشد وجودی همیشه در عدم حیران بمانم
اگرنه عشق او باشد دلیلم شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارد بجانان زنده جاویدان بمانم
نمیدانم زغیرت غیرت‌ای دوست کدامست غیر تو تا آن بمانم

شوم پیدا اگر پنهان شوی تو / و گر پیدا شوی پنهان بمانم
اگر زلف پریشان برفشانی / چو سید بی‌سر و سامان بمانم

۱۱۵۴

سالها شد که بجان طالب جانان خودم / درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان منست / من سودا زده هم بی‌سر و سامان خودم
در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم / ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست / غیر را کار بمن نیست که من آن خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز / رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام / همدم جامم و ساقی حریفان خودم
میر مستانم و فرمانده بزم عشقم / سید خویشتن و بنده فرمان خودم

۱۱۵۵

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم / این سعادت بین که آن گم کرده را وا یافتیم[1]
تشنه‌ای بودیم و گرد بحر میگشتیم ما / تا که ازعین یکی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیدهٔ ما رو نمود / اینچنین نورخوشی درچشم بینا یافتیم
در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم / عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم
نه به‌اشیاء دیدهٔ ما دیده نور روی او / ما بنور روی او مجموع اشیاء یافتیم
صورت زیبای‌اعیان مظهر اسمای‌اواست / خوانده‌ایم اسما تمام ویك‌مسمی یافتیم
سید ماچون دراین دریای‌توحیداوفتاد / عین او ازما بجو زیراکه آن ما یافتیم

۱۱۵۶

نورچشم‌است واو باوبینیم / لاجرم جمله‌را نکو بینیم
ما چو احول نه‌ایم ای‌دانا / کی چواحول یکی بدو بینیم
آینه گر هزار می‌نگریم / خود ومحبوب روبرو بینیم
موج بحریم سوبسو گردیم / آب در دیده سوبسو بینیم

۱ــ ازحافظ:
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / وآنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
گوهری کزصدف کون ومکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

آفتابی بماه می‌یابیم بلکه او را بنور او بینیم
مجمع زلف او پریشان‌شد حال مجموع موبمو بینیم
همه عالم چو نعمت‌الله‌است غیر اورا بگوکه چوبینیم

۱۱۵۷

زآفتاب مهر او تابنده‌ام پادشاهی میکنم تا بنده‌ام
صورتم پرگار ومعنی نقطه‌ای این‌حروف‌ازلوح‌دل‌تاخوانده‌ام
مستم از جام می ساقی عشق مجلس عشاق را فرخنده‌ام
تا به‌اسماء و صفاتش عارفم از حضور ذات او وامانده‌ام
عاشق‌ومعشوق‌ماهردویکی‌است نعمت‌الله را چنین داننده‌ام

۱۱۵۸

از جام وحدت سرخوشم هردم مئی درمیکشم
هردم مئی درمیکشم از جام وحدت سرخوشم
ساقی مست مهوشم خوش وقت میدارد مرا
خوش وقت میدارد مرا ساقی مست مهوشم
بیردم ایتورگل قردشم فانظر بحالی یا حبیب[1]
فانظر بحالی یا حبیب بیردم ایتور گل قردشم
شاهد گرفته درکشم چون عاشقی معشوق را
چون عاشقی معشوق را شاهد گرفته درکشم
در میکده دُردی کشم رندانه با سید مدام
رندانه با سید مدام در میکده دُردی کشم

۱۱۵۹

با خراباتئی در افتادیم در خرابات برسر افتادیم
بارها افتاده‌ایم اینجا آخر عمر دیگر افتادیم
دل بدریا فتاد و ما از پی سرخوشانیم وخوشترافتادیم
در می افتاده‌ایم رندانه چه‌توان‌کردچون درافتادیم

۱ـ ای برادر یکدم بنشین وبحال من نظاره کن.

عاشق و مست و باده بر کف دست | باز از خان و مان بر افتادیم
دست دادیم و سر فدا کردیم | نیك در پای دلبر افتادیم
خوش مقامیست بر در خمار | نکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر | همچو آتش بمجمر افتادیم
سید عاشقان دور قمر | بیتکلف که در خور افتادیم

۱۱۶۰

تا جمالش در تجلی دیده‌ام | صورتش را عین معنی دیده‌ام
دیده‌ام بینا بنور روی اوست | لاجرم بیناست یعنی دیده‌ام
مست مجنون روز و شب گردیده‌ام | تا بلیلی حسن لیلی دیده‌ام
ذات من آئینه و او آینه | هردو را در یك تجلی دیده‌ام
غیر معشوقم نیاید در نظر | عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام
تا محیط دیده برزد موج عشق | هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام
نعمت‌الله یافتم در هر وجود | با همه عشقی و میلی دیده‌ام

۱۱۶۱

گر عشق نبازیم در اینجا بچه کاریم | مائیم و همین کار و دگر کار نداریم
بر دیده نگاریم شب و روز خیالش | خوش نقش خیالیست که بر دیده نگاریم
در دامن او دست زدیم از سر مستی | گر سر برود دامن وصلش نگذاریم
عمریست که درکوی خرابات مقیمیم | این یك دو نفس نیز در اینجا بسر آریم
روشن شده از نور خدا دیدهٔ سید | جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم

۱۱۶۲

خسته حالیم وزلطف توشفا می‌طلبیم | دردمندیم و زوصل تو دوا می‌طلبیم
هر کسی‌را زتوگر هست بنوعی طلبی | ما بهروجه‌که هست ازتوترا می‌طلبیم
ازخدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما | بخدا گر زخدا غیرخدا می‌طلبیم
آنکه ما می‌طلبیمش همه‌دانند ولیك | نیست یارا که بگوئیم کرامی‌طلبیم
مشکل اینست که سعی‌طلب ما هرگز | نرسیده‌است بدان‌جای که‌ما می‌طلبیم
کیمیائی که مس قلب ازو زرگردد | بیقین از نظر پاك شما می‌طلبیم
گر بقا می‌طلبی باش فنا چون سید | ما زخود ناشده فانی چه‌بقا می‌طلبیم

۱۱۶۳

منم مجنون منم لیلی نمی‌گوئی چه میگویم
مگر گم کرده‌ام خود را که خودرا بازمیجویم

اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
و گرنه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌پویم

خراباتست ومن سرمست وساقی‌جام می بردست
بدی من مگو زاهد که من ساقی نیکویم

اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم
چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

خیال غیر اگر بینم که نقشی در نظر دارد
بآب دیدهٔ ساغر خیالش را فروشویم

امیر می‌فروشانم که رندانم غلامانند
مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم

می و جامی اگرجوئی‌که باشی همدمش یکدم
بیا و نعمت‌الله جو در این دوران که من اویم

۱۱۶۴

من خلاف خدا کنم نکنم
غیبت مصطفی کنم نکنم

سنت مصطفی چو جان منست
ترك سنت چرا كنم نكنم

دامن انقیاد حضرت او
تا قیامت رها کنم نکنم

کشت عشقش مرا به‌تیغ جفا
طلب خونبها کنم نکنم

درد دل چون‌دوای درد دلست
به از اینش دوا کنم نکنم

عشق‌جانان‌که جان من بفداش
از دل خود جدا کنم نکنم

درشهادت چو شاهدم عینیست
طرد عینی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و ساقی
جز هوایش هوا کنم نکنم

سید من چو برصواب بود
بنده هرگز خطا کنم نکنم

۱۱۶۵

عاشق آن گلعذارم چون کنم همچو زلفش بیقرارم چون‌کنم
مبتلای درد بیدرمان شدم خسته و زار و نزارم چون‌کنم
روز و شب مستانه می‌نالم بسوز چاره‌ای دیگر ندارم چون‌کنم
همچو مجنونم ز لیلی مانده دور می ندانم درچه کارم چون‌کنم
چون کنم درمان درد بی‌دوا دردمند و دل‌فکارم چون‌کنم
با غم عشقش که شادی منست روزگاری می‌سپارم چون‌کنم
نعمت‌الله را همی جویم بجان تا دمی با او برآرم چون کنم

۱۱۶۶

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم
ای تشنگان ای تشنگان من قطره‌را دریاکنم
ای طالبان ای طالبان کحّال ملك حکمتم
من کور مادر زاد را در یکنظر بینا کنم[۱]
گر ابکمی[۲] آید برم در وی دمی چون بنگرم
چون طوطی شکرشکن شیرین‌وخوش‌گویاکنم
گر نفس، بد فعلی کند گوشش بمالم درنفس
ور عقل ، دردسر دهد حالی ورا رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیت جمعش منم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم
آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان
پنهان شو ازهردوجهان تا برتوخود پیداکنم[۳]

۱ــ ازحافظ :
دردم نهفته به زطبیبان مدعی باشدکه ازخزانهٔ غیبش‌دواکنند
۲ــ گنك، زبان‌بسته . ازحافظ :
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگومیگویم
۳ــ ازحافظ :
معشوقه چون نقاب زرخ برنمیکشد هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

۱۱۶۷

چنانکه عشق بگوید بما چنان گوئیم
از آنکه درخم‌چوگان عشق چون گوئیم

چو آب جوی بهر سو اگرچه میگردیم
ز آب جو بجز از آب جو نمیجوئیم

بخواب، دیدهٔ ما گر خیال غیری دید
بآب چشم، خیالش ز دیده میشوئیم

بهر طرف که رود میرویم در قدمش
بهر طریق که باشیم همره اوئیم

ز بوی سنبل زلفش چو مشك بوئی یافت
بعشق بوی خوشش بوی مشك می‌بوئیم

چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد
بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم

بیا که گفته سید بذوق میخوانیم
شنو بذوق که ما هم بذوق میگوئیم

۱۱۶۸

عاشقانه عشقبازی میکنیم
تا نپنداری که بازی میکنیم

خان‌ومان عقل ویران کرده‌ایم
سرخوشیم و ترکتازی میکنیم

در پی کفر حقیقی میرویم
ترك ایمان مجازی میکنیم

کشتهٔ عشق و شهید حضرتیم
آفرین بر دست غازی میکنیم

ما به آب دیدهٔ ساغر مدام
خرقهٔ خود را نمازی میکنیم

هرچه‌می‌بینیم‌چومعشوق‌ماست
عاشقانه دلنوازی میکنیم

سیدیم و بنده محمود خویش
بر در سلطان ایازی میکنیم

۱۱۶۹

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم
صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم[1]

---

۱ ـ ازحافظ
آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در حبس صورتیم وچنین شاد وخرمیم — بنگر که در سراچهٔ معنی چها کنیم[1]
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم — هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط گوهر دریای عزتیم — ما میل دل بآب وگل، آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می — باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم
مارا نفس چو از دم عشقست لاجرم — بیگانه را بیك نفسی آشنا کنیم[2]
ازخود برآ و درصف اصحاب ما خرام — تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم[3]

۱۱۷۰

ظاهراً جسم و باطناً آنیم — آخراً این و اولا آنیم
سخن غیر او مگو با ما — زانکه ما غیر او نمی‌دانیم
وحده لاشریك له گوئیم — مؤمن صادق مسلمانیم
اسم اعظم که جامع اسماست — حافظانه بذوق میخوانیم
عشق ومعشوق وعاشق خویشیم — دل و دلدار و جان وجانانیم
کنج دل گنج خانهٔ عشق است — نقد این گنج کنج ویرانیم
بندهٔ سید خراباتیم — ساقی بزم باده نوشانیم

۱۱۷۱

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم
لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان منست
مکنم عیب در این جمع گر افتاد دلم
چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست
خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم

---

۱ ـ ازحافظ :
حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تاآنزمان که‌پرده برافتد چها کنند
۲ ـ ازحافظ :
بی‌معرفت مباش که درمن‌مزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند
۳ ـ ازحافظ :
حافظ دوام وصل میسر نمیشود — «شاهان» کم التفات بحال گدا کنند

دوش دلدار کرم کرد و دلم را بنواخت
باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم
ناظر اویم و منظور من اندر نظر است
نور چشم است که روشن نظر افتاد دلم
پردهٔ دل که حجاب دل و دلدارم بود
خوش برافتاد از آنرو که برافتاد دلم
سید ما خبری کرد زحال دل خویش
زان خبر مست شد و بیخبر افتاد دلم

۱۱۷۲

گدای عشقم و سلطان عالم
غلام خانم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات
ندیم دردم و درمان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم
چه جای جان منم جانان عالم
خراباتست و من مست خرابم
حریف ساقی رندان عالم
ندارم باسوی الله هیچ میلی
بجان جملهٔ مردان عالم
جمال بیمثال او عیانست
نظر فرما تو در اعیان عالم
بیا از نعمت‌الله جو نوائی
چه میجوئی نوا از خوان عالم

۱۱۷۳

سه نقط در یکی الف نگرم
الفی در حروف میشمرم
در همه حرفها یکی بینم
نقطهٔ اولست در نظرم
خبر از حال دل همی دارم
تا نگوئی که چون تو بیخبرم
هفت هیکل بذوق می‌خوانم
آری میراث مانده از پدرم
این کتب خانه‌را بخواهم شست
وز سر کائنات در گذرم
روز و شب باوجود در دورم
کی شود آخر این چنین سفرم
بندهٔ سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

۱۱۷۴

غیر او با او نگنجد در دلم
مشکل این حل و حل مشکلم
ازجمال اوست هر حسنی که هست
لاجرم برحسن خوبان مایلم

جام می بردست ومینوشم مدام — بر در میخانه باشد منزلم
عالمی خواهند از من عالمی — من به‌ایشان همچوایشان عالمم
عمر من بگذشت باحاصل‌دمی — حاصلم عشقست نیکو حاصلم
سرخوشم مستانه میگویم سخن — از زبان نعمت‌الله قایلم

۱۱۷۵

مدتی دربدر بجان گشتم — گرد میخانهٔ جهان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم — هم بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه — ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانهٔ عالم — گرچه بی‌نام و بی نشان گشتم
چون محب جناب او بودم — نیك محبوب این‌وآن گشتم
جان بجانان‌خویش بسپردم — زندهٔ ملك جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا — اینچنین‌بودم آنچنان گشتم
عقل سرمایه بود شد برباد — فارغ‌ازسود و از زیان گشتم
گنج درکنج دل طلب کردم — واقف از گنج بیکران گشتم
پادشه خوش‌مرا کنارگرفت — چون کمر گرد آن میان گشتم
بنده‌ام بندگی او کردم — سید جمله سیدان گشتم

۱۱۷۶

رفتم بدر از خانه بمیخانه نشستم — آن توبه سنگین بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند به مجنون — منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم — شك نیست که من غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم — از روز ازل تا به ابد عاشق مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چگویم — خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم

گفتند که درکوی خرابات حضوریست
برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم
سید کرمی کرد و مرا خواند به بنده
من هم کمر خدمت او چست ببستم

۱۱۷۷

داریم حضور و سر آبی که چگویم
جامی کدچه‌پرسی و شرابی که چگویم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
مستیم و خرابیم و خرابی که چگویم
مستانه بتم از در میخانه درآمد
بر بسته نقابی و نقابی که چگویم
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
بینیم دراین‌خواب‌وبخوابی که‌چگویم
از آتش عشقش دل بیچاره کبابست
سوزی و کبابی و کبابی که چگویم
در مجلس ما مطرب عشاق درآمد
بنواخت ربابی و ربابی که چگویم
با عشق بسر میبر و با عقل میامیز
کاین‌عقل‌حجابست وحجابی‌که‌چگویم
مائیم ومی و خلوت و میخانه و ساقی
داریم‌هوای خوش و آبی که چگویم
گر کام دلم دلبر عیار برآرد
والله که ثوابست و ثوابی که چگویم
گر یك نفسی بی می و معشوق برآری
پرسند حسابی و حسابی که چگویم
این گفتهٔ سید دو سه بیتی بنوشتم
خوش‌شعر لطیفی و کتابی که چگویم

۱۱۷۸

بنموده جمالی بکمالی که چه‌چگویم
حسنی‌وچه‌حسنی و جمالی که‌چگویم
بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش
هرحرفی ازآن‌خط بمثالی که‌چگویم
بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد
نقشی که‌چه‌پرسی و خیالی که‌چگویم
ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
در ساغر ما آب زلالی که چگویم
بزمیست‌ملوکانه‌که شرحش نتوان‌کرد
ذوقیست دراین‌مجلس‌وحالی که‌چگویم
مائیم و خلیل‌الله و کنجی و حضوری
خوش‌عمر عزیزی و وصالی که‌چگویم
در بندگی سید و در صحبت رندان
داریم مجالی و مجالی که‌چگویم

۱۱۷۹

عاشق روی نازنین توأم
واله زلف عنبرین توأم
من اگر کافرم و گر مؤمن
درهمه کیشها بدین توأم

به‌یقین جان بیگمان منی — بیگمان عاشق یقین توأم
عشق تو شمع و من چو پروانه — سوختهٔ عشق آتشین توأم
گر بمیخانه ور بکعبه روم — درهمه جای همنشین توأم
تو مرا گر گزیدی از دو جهان — من بجان عاشق گزین توأم
صورت جان توئی و معنی دل — من همان تو و همین توأم
هرچه دارم همه امانت تست — بسپارم چو من امین توأم
گنج اسما بمن تو بخشیدی — نعمت‌الله و نور دین توأم

۱۱۸۰

باز سرمست جام جم شده‌ام — عاشق روی آن صنم شده‌ام
گرچه بودم زهجر درویشی — دیگر از وصل محتشم شده‌ام
تا دلم خلوت محبت اوست — پرده‌دار در حرم شده‌ام
سر کویش مقام کردم از آن — در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته باد که من — اینچنین شادمان زغم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم — فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام
از وجود و عدم رهید دلم — سید عالم قدم شده‌ام

۱۱۸۱

من در این ره نیز بوئی برده‌ام — پیش هر رنگی رکویی[1] برده‌ام
گاه جامی گه صراحی آورم — گاه خمی گه سبوئی برده‌ام
برّ و بحر عالمی پیموده‌ام — آب بسیاری بجوئی برده‌ام
از سر زلف پریشان بتم — دلخوشم زیرا که موئی برده‌ام
نسبت رویش بماهی کرده‌ام — آب روی ماهرویی برده‌ام
عقل چون گوئی بچوگانش زدم — اینچنین گوئی بهوئی برده‌ام
نعمت‌الله را بیاد آورده‌ام — لاجرم نام نکوئی برده‌ام

---

۱ ـ کرباس ، پارچهٔ کهنه ، لته ، تکه پادچه ، جامهٔ یکلا . رکوك ورگو ورگوه نیز گفته‌شده.
مثال از انوری :
بدخواه ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیابد به‌ازاین‌هیچ رکوبی
«فرهنگ‌عمید»

۱۱۸۲

تاگلی از گلستانش چیده‌ام — برلب غنچه بسی خندیده‌ام
ماه در چشمم نمی‌آید تمام — کافتاب حسن او را دیده‌ام
هرکجا جام مئی آید بدست — شادی‌او خوش‌خوشی نوشیده‌ام
تا توانستم بعشق عاشقان — در طریق عاشقی کوشیده‌ام
زآتش عشقش چوخم میفروش — نیك مستانه بخود جوشیده‌ام
رندم و رندان مریدان منند — پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام
مینماید نعمت‌الله همچو نور — گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

۱۱۸۳

خوش خیالی‌رابخوابی دیده‌ام — حضرت عالی جنابی دیده‌ام
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما — آفتابی مه نقابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنورروی اوست — آنچنان روئی در آبی دیده‌ام
غیر او دیگر نیاید در نظر — هرچه دیدم بی‌حجابی دیده‌ام
صورت و معنی عالم یافتم — جسم‌وجان،جام‌وشرابی دیده‌ام
هشت دریا در نظر آورده‌ام — ازمحیطش یك حبابی دیده‌ام
در خرابات مغان گشتم بسی — سید مست خرابی دیده‌ام

۱۱۸۴

عشق او در میان جان دارم — عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مست میگردم — میل خاطر بعاشقان دارم
هرچه دارم ز صورت و معنی — همه با یار در میان دارم
بامن از وصل و هجر کمتر گو — که فراغت از این و آن دارم
کار من عاشقی و می‌خواریست — تاکه جان دربدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست — مجلسی خوشتر از جنان دارم
نعمت‌الله دارم ای درویش — گنج سلطان انس و جان دارم

۱۱۸۵

خبر ازدل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم — بچشم من ببین نورش که دایم در نظر دارم

منم‌صوفی ملك دل که باشد شکر او وردم[1]
منم عطار شهر جان که در دکان شکر دارم
مرو ای عاشق صادق که من معشوق جانانم
بیا ای بلبل شیدا کـه من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که میسوزم بعشق او
ضمیر روشنم بنگر که چون در جان شرر دارم
تو از می گشته‌ای مخمور و من سرمست ساقیم
ترا چیزی اگر دادند ومن چیز دگر دارم[2]
نه هر خاکی که می‌بینی دراو کانی ززر باشد
زمن جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم
اگر عـزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
که تا گوئی در این عالم چوسید راهبر دارم

۱۱۸۶

جام گیتی نما است در نظرم
همه عالم بنور او نگرم
ساغر می مدام مینوشم
شادی عاشقان و غم نخورم
هر کجا رند سرخوشی بینی
قدمش بو سه ده بجو خبرم
جام می می‌نمایدم روشن
روی ساقی مدام در نظرم
یافتم ملك صورت و معنی
لاجرم پادشاه بحر و برم
دوجهان میکنم فدای یکی
چکنم این رسیده از پدرم
بندهٔ سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

۱۱۸۷

در همه آینه یکی نگرم
آن یکی درهزار می‌شمرم
هرچه بینم بنور او بینم
جام گیتی نما است در نظرم
زندهٔ جاودان منم که بعشق
جان بجانان خویش میسپرم
اوخبیر است ومن خبیر خبیر
تانگوئی ز خویش بیخبرم

---

۱ ـ ذکر ، دعا ، جزئی از قرآن که انسان هرروز و هرشب بخواند . وجمع آن اوراد میباشد .
«فرهنگ عمید»
۲ ـ ازسعدی :
من خود ای ساقی از این ذوق که دارم مستم
تـو بیك جـرعهٔ دیگـر ببری ازدستم
هرچه کـوته نظرانند بـر ایشان پیمای
که حـریفان زمل و من ز تأمل مستم

عارفانه مدام در سیرم هرزمان در ولایتی دگرم
پاببوسش اگر دهد دستم از سر کاینات درگذرم
نعمت‌الله نور چشم منست جام و جم را بهمدگر نگرم

۱۱۸۸

هرکجا حسن خوشی مینگرم جان بعشق تو باو میسپرم
دمبدم کلك خیالت بکرم صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام غم بیهودهٔ عالم نخورم
بهوای در میخانهٔ تو از سر هردو جهان درگذرم
تا ز اسرار می و راز مغان خبری یافته‌ام بیخبرم
نگرانم بجمال خوبان چکنم حسن ترا می‌نگرم
بندهٔ سید سرمستانم پیش رندان جهان معتبرم

۱۱۸۹

خوش حیاتی که پیش او میرم چون بمیرم به پیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه گرچه سوزد که دربرش گیرم
گر زند ور نوازدم چون نی بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او در خواب لطفش امروز کرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد من چو درپای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم که سراپای جمله تقصیرم
هرچه گویم ز خود نمی‌گویم نعمت‌الله کرده تقریرم

۱۱۹۰

شمع دل هر نفسی ز آتش دل برگیرم همچو پروانه بعشق آیم و دربرگیرم
تاکنم مجلس عشاق منور چون شمع ازسرم تابقدم سوزد وخوش درگیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی بازخوشدل شوم وزندگی از سرگیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد دل فداکرده وجان داده به‌بر درگیرم
گرحجابست میان من و توجان عزیز حکم فرما که روانش زمیان برگیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمودم وقتش آمد که زعشقش ره‌دیگرگیرم
همچو سید بسرا پردهٔ میخانه روم ترك این زهد ریائی مکرر گیرم

۱۱۹۱

گر برافروزد آتشی دردم عالمی سوخته شود در دم
مرد نرد نبرد در دینم کشتهٔ عشق و مردهٔ دردم
داده‌ام دل بدست باد صبا بامیدی که خاك او گردم
فاش کردند راز پنهانم اشك گلگون وچهرهٔ زردم
ساقیا جام می بسید ده که من ازتوبه توبه‌ای کردم

۱۱۹۲

روشنست ازنور رویش چشم مست سیدم میزنم دستی بدین دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندانست ومن مست خراب در میان باده نوشان می‌پرست سیدم
چون‌سرزلف بتان خواهم که‌پشتش بشکند هرکه خواهد یکسر موئی‌شکست سیدم
سر سید هرکه می‌جوید بگوازمن بپرس زانکه من‌واقف‌ز‌حال‌نیست وهست سیدم
عشق‌سید دردلم‌بنشست‌چون‌سلطان‌بتخت من زجان برخاستم ، پیش نشست سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق او من بجان جملهٔ مستان که مست سیدم
نعمت‌الله در نظر نقش خیالش میکشد با چنین نقش خیالی پای‌بست سیدم

۱۱۹۳

در خرابات گرد گردیدم ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی‌وحال می‌خواری نازکانه از او بپرسیدم
گفت‌ناخورده‌می‌چه‌دانی‌چیست داد جامی و کل بنوشیدم
حال سید بذوق دانستم در همه نور او عیان دیدم

۱۱۹۴

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود درگوشهٔ خرابات عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم دستار عقل سرکش عشقت زسر ربودم
کردم زاشك ساغراین‌خرقه شست وشوئی کز زاهدی و تقوی کاری نمی‌گشودم
در دیده‌های خوبان نور رخ تو دیدم وزگفتهٔ لطیفان آواز تو شنودم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی‌گشاید این هردو آزموده بسیارش آزمودم

سید بجز خیالت نقشی دگـر ندیده — تا رنگ زنگ هستی از آینه زدودم

۱۱۹۵

علم صید است وقیدکن محکم — یاد می‌گیر و می‌نویسش هم
نفسش جان بعالمـی بخشد — هرکه با جام می بود همدم
گر جهانی بغم گرفتارند — دل شادان ما بود بی‌غم
اسم اعظم مرا چو خرم کرد — نخورم غم زصاحب اعظم
عقل خود را بزرگ میدارد — نزد من کمتر است از هرکم
مقدم ما مبارك است بفال — ذوق[1] ها میرسد در این مقدم
نعمت‌الله بعالمـی می داد — بندگان سرخوشند و سید هم

۱۱۹۶

غـرقهٔ آب و آب میجویم — در تحیرکه بحر یا جویم
این عجب بین که عاشق خویشم — عین مطلوب وطالب اویم
پیر خمارم و بجرعهٔ می — خرقهٔ خود مدام می‌شویم
در خرابات عشق مست خراب — سخن عاشقانه میگویم
آمدم مست برسر میدان — عشق چوگان و عالمی گویم
بلبل گلستان معشوقم — گل گلـزار عشق مـی‌بویم
نعمت‌الله حق است از آن شب وروز — من حق خویشتن از او جویم

۱۱۹۷

سخنی خوش بذوق می‌گویم — یاری از اهل ذوق می‌جویم
بزم عشق است و خرقهٔ سالوس — عـاشقانه مدام مـی‌شویم
عشق ومعشوق و عاشق خویشم — لاجرم غیر خود نمی‌بویم
من واو وتوچون یگانه شدیم — تو منی ای عزیز من اویم
آفتـابی در آینه بنمود — روشن از نور روی مهرویم

۱ـ ذوق نزد صوفیه، اول درجهٔ شهودرا گویند وذوق‌را درمرتبت کاملترشرب گویند . مولوی گوید
ذوقی که زخلق آید زان هستی تن زاید — ذوقی که‌زحق آید زاید دلوجان ای‌جان
شاه نعمت‌الله درغزلی دیگردارد:
ذوق ما داری بیا باما دراین دریا درآ — تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

روح قدسی خموش خواهد بود — در مقامی که من سخن گویم
یکزمان سیدم دمی بنده — گـاه سلطان و گاه انجویم

۱۱۹۸

سالهاشد که بجان طالب جانان خودم — درد دل می‌طلبم در پی درمان خودم
جام‌می بر کف و درکوی مغان‌میگردم — رندسرمست‌خود وساقی‌مستان خودم
در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم — عاشق روی خود وواله‌وحیران‌خودم
موبمو باهمه خلق مرا پیوند است — بسته سلسلهٔ زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی بجهان می‌بخشد — خضروقت‌خودم وچشمهٔ حیوان‌خودم
سید وبنده ومحبوب و محب خویشم — هرچه‌هستم‌دل ودلدارخودو آن خودم
نعمت‌اللهم وبا ساقی سرمست حریف — برسرخوان خودم دایم‌ومهمان‌خودم

۱۱۹۹

ما چو در سایهٔ الطاف خدا می‌باشیم — هرچه باشند بما ما بجهان می‌باشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما — نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
نبود هیچ حجابی که بآن محجوبیم — ور بود یك سر موئیش روان بتراشیم
گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم — از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم
زاهدانرا بخرابات مغان نگذارند — خانهٔ ماست‌که رندان خوش اوباشیم
هرچه بینیم همه دلبر خود مینگریم — لاجرم یك سرموئی دل‌کس‌نخراشیم
در خرابات مغان سید سرمستانیم — تاکه بودیم چنان‌بود وچنین میباشیم

۱۲۰۰

شکر گویم که باز سرمستم — توبه کردم ولیك بشکستم
از سر کاینات خاسته‌ام — بـردر میفروش بنشستم
زندهٔ جاودان از آن گشتم — که بخود نیستم باو هستم
تاکه فانی شدم شدم باقی — قطره بودم به‌بحر پیوستم
سر بپایش نهاده‌ام سرمست — بامیدی که گیرد او دستم
در نظر نور او بمن بنمود — هرخیالی که نقش او بستم
نعمت‌الله حریف و او ساقی — سیـد عـاشقان سرمستم

۱۲۰۱

دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم بندهٔ او وزهمه آزاده‌ایم[۱]
از سر هردو جهان برخاستیم بردر میخانه مست افتاده‌ایم
عاشقانه دز خرابات مغان[۲] رو بدرگاه مغان بنهاده‌ایم
برطریق عاشقان ره رویم لاجرم چون رهروان برجاده‌ایم
در خرابات مغان مست خراب خوش درمیخانه‌ای بگشاده‌ایم
زاهدی ما همه برباد رفت همدم جام و محب باده‌ایم
نعمت‌اللهیم وز آل رسول گوهر پاکیم نه بیجاده‌ایم

۱۲۰۲

نیمشب خوش آفتابی دیده‌ایم آفتابی مه نقابی دیده‌ایم
صورت و معنی عالم یافتیم خوش سرآب وسرابی دیده‌ایم
ما ز دریائیم و دریا عین ما لاجرم چشم پرآبی دیده‌ایم
خوش‌خیالی نقش می‌بندیم باز گوئیا نقشی بخوابی دیده‌ایم
عالمی را باده می بخشیم ما درچنین‌خیری‌صوابی دیده‌ایم
در خرابات مغان افتاده مست شاهدی مست خرابی دیده‌ایم
نعمت‌الله نور چشم عاشقان ساقی عالی‌جنابی دیده‌ایم

۱۲۰۳

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم

۱ـ آزادی وآزادگی مقام محویت عاشق از ذات وصفات خود در ذات و صفات معشوق است ومقام حیرت را نیز گویند.
۲ـ خرابات مقام وحدت‌است ازجهت‌آنکه مرتبت محو وفنا نقوش واشکال‌است ازجهان بی‌مثالی است ومنزه‌ازجمیع صوراست خواه حسی وخواه مثالی وخواه خیالی. عراقی گوید:

اسرار خرابات بجز مست نداند هشیارچه‌داندکه دراین کوی چه‌رازاست

وخرابات مغان مقام وصل واتصال‌راگویندکه واصلان بالله را ازبادهٔ وحدت سرمست کند.
ازحافظ:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این‌عجب بین‌که چه نوری‌زکجا می‌بینم
کیست دردی کش‌این‌میکده‌یارب که‌درش قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

در خیال آن که بنماید خیال او بخواب
نقش‌بستیم آن خیال وخوش بخواب افتاده‌ایم
دل بدست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
لاجرم چون زلف او در پیچ وتاب افتاده‌ایم
آب چشم ما بهرسو رو نهاده میرود
ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم
آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم
روشنست احوال ما برآفتاب افتاده‌ایم
سید رندیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
بردر میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم
برسرکوی محبت ما و چون ما صد هزار
جان بجانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم

۱۲۰۴

خوش درمیخانه‌ای بگشاده‌ایم / باده‌نوشان را صلایی داده‌ایم
جام می بردست ورندانه مدام / سر بپای خم می بنهاده‌ایم
درخرابات مغان مست وخراب / بردر میخانهٔ افتاده‌ایم
خرقهٔ خود را بمی شستیم پاك / فارغ از تسبیح وزسجاده‌ایم
در هوای عاشق باده پرست / دایماً بنشسته یا استاده‌ایم
بندهٔ سید شدیم از جان و دل / از همه ملك جهان آزاده‌ایم

۱۲۰۵

زآفتاب مهر او تابنده‌ام / پادشاهی می‌کنم تا بنده‌ام[1]
گرنوازد ورکشد فرمان اوست / بنده‌ام در بندگی پاینده‌ام
بلبل مستم در این گلزار عشق / گاه گریانم گهی درخنده‌ام
غیر نور او نبیند چشم من / تا نظر برروی او افکنده‌ام
جان و دل کردم نثار حضرتش / از نثار این چنین شرمنده‌ام

۱ـ درکشاف آمده که بندگی مقام تکلیف است. سنائی گوید:

بندگی نیست جز ره تسلیم / ورندانی بخوان تو قلب سلیم

مردهٔ دردم از آن دارم حیات
کشتهٔ عشقم از این دل زنده‌ام

سید خود را از آن جستم بسی
عـارفانه[1] بنـدهٔ پاینده‌ام

۱۲۰۶

ساقی سرمست رندان میدهد جامی بمن
وزلب او میرسد هرلحظه پیغامی بمن

گاه زلفش میفشاند گاه بررو مینهد
مینماید روزوشب خوش صبحی‌وشامی بمن

منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر
می‌نویسد خوش‌نشانی مینهد نامی بمن

من دعاگویم دعای دولتش گویم مدام
درعوض او میدهد هرلحظه دشنامی بمن

نعمت‌اللهم بمن نعمت خدا بخشیده‌است
اینچنین خوش‌نعمتی فرموده انعامی بمن

۱۲۰۷

اگرنه نور او بودی نبودی چشم ما روشن
و گرنه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن

بماآئینه‌ای بخشید و روی او در آن پیداست
بما نوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن

سخن از دی واز فردا مگو، امروز خود فردا،
خوشی برچشم ما بنشین ببینش حالیا روشن

شب تاریك هجرانش بروز آور [که] وصل او
شبت روشن‌کند چون روز و سازد کارها روشن

چراغ خلوت دیده زشمعش گر برافروزی
ببینی نورچشم ما در آن خلوتسرا روشن

صفـا جام می ما را نمـاید ساقی باقی
بگیر این‌جام می از ماکه تا گردد ترا روشن

دو چشم روشن سید نماید نعمت‌الله را
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

۱ــ عارف کسی‌است که مراتب تزکیه وتصفیهٔ نفس‌را طی کرده واسرارحقیقت‌را دریافته باشد.
اوحدی گوید:

عارفان‌که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

وگفته‌اندکه: «العارف من اشهده‌الله صفاته واسمائه» وگویند عارف کسی‌است‌که همواره دریاد خدا باشد و ذکر گویدکه: «الذکرطعام‌العارفین».

۱۲۰۸

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن نموده در نظرم نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او ، او را بنور او بنگر تا شود ترا روشن
فروغ نور جمالش که‌شمع انجمن‌است چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
اگر نه نور جمالش بما نماید رو جمال شه که نماید به‌هر گدا روشن
ندیده دیدهٔ بیگانه زانکه تاریکست ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم بما نموده در آن جام می لقا روشن
همیشه در نظرم نور نعمت‌الله است نگر بدیدهٔ ما نور چشم ما روشن

۱۲۰۹

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن عیب باشد برما غیبت ایشان کردن
بزم‌ما‌مجلس‌عشقست وحریفان‌سرمست نتوان مجمع این قوم پریشان کردن
خود گرفتم که توانی که دلم آزاری اینچنین کار خطرناك به نتوان کردن
دل ما کعبهٔ عشقست و مقام محمود باد ویران که دلش داد بویران کردن
بروای عقل‌ومکن‌سرزنش عاشق مست بد بود سرزنش سید نیکان کردن

۱۲۱۰

عشق درآن واین توان دیدن بر یسار و یمین توان دیدن
آنچنان آفتاب روشن رای در رخ‌شمس‌الدین توان‌دیدن
ماه اگرچه بر آسمان باشد نور او برزمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلب کاری آنچنان اینچنین توان دیدن
گر امین خدا چو ما باشی جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی خاتمش با نگین توان دیدن
نعمت‌الله را اگر یابی دلبر نازنین توان دیدن

۱۲۱۱

چشم من شد بنور او روشن نظری کن بنور او در من
هر خیالی که نقش می‌بندم بود آن یوسفی و پیراهن
جام گیتی نما بدست آور تا نماید ترا بتو روشن
کنج میخانه جنت‌المأواست خوش بهشتیست گرکنی مسکن

دست ساقی ما بگیر و ببوس سر خود را بپای او افکن
عاشق مست چون سخن گوید عقل مخمور میشود الکن
گر تو هستی محب سید ما دل رند شکسته را مشکن

۱۲۱۲

ایها الطالب چه جای ما و من عین مطلوبم که میگویم سخن
تا که من بامن بود من من نیم چون نباشم من نباشد غیر من
عشق گه درجسم وگه درجان بود گاه باشد یوسف و گه پیرهن
روحه روحی و روحی روحه من رآ روحان حلا فی البدن
من چوبی من در درون خلوتم خواه پرده‌پوش وخواهی برفکن
خواه‌می‌مینوش وخواهی توبه‌کن خواه‌بت میساز وخواهی‌میشکن
من چو از آل‌حسینم لاجرم کل شیء منکم عندی حسن

۱۲۱۳

ای نور چشم عاشقان بنشین بجای خویشتن
یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دو سرا
لطفی کن ازروی کرم پرده ز رویت برفکن
آئینهٔ گیتی‌نما تمثال از تو یافته
تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون‌بدن
بر پردهٔ دیده از آن نقش خیالت می‌کشم
تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی
از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن
از آتش عشق تو تا شمع خوشی افروختیم
پروانهٔ جان سوختند در بزم ما از مرد و زن
با نعمت‌الله همدمم در هر نفس‌جان پرورم
تا چشم مستش دیده‌ام مستانه میگویم سخن

۱۲۱۴

جان عالم آدمست و دیگران همچون بدن
جان عالم خوانمت گر نیك دریابی سخن
هرچه باشد آدمی را بنده‌اند از جان و دل
خواه‌جسم‌وخواه‌جان خواهی‌ملك‌خواه‌اهرمن
نور چشم عالمی از دیدهٔ مردم نهان
یوسف مصری ولی پنهان شده در پیرهن
روح اعظم دیدم و میگفت مستانه مرا
جان من بادت فدا ای جان و ای جانان من
گرمی جام بقا خواهی که نوشی همچو ما
در خرابات فنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده
مطربا قولی بگو تا ناتنا در تان تن
بت پرستی نیستم تا بت‌پرستم در جهان
من خلیل‌اللهم و باشم همیشه بت‌شکن

۱۲۱۵

دردمندیم وز دوا ایمن — بینوائیم وز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم — خوش نشسته‌درآن سرا ایمن
بخدا هرکه او بود باقی — همچو ما باشد از فنا ایمن
هرکه‌بینی‌وهرکه‌خواهدبود — یار ما باشد و ز ما ایمن
قدمی نه درآ بمیخانه — تاکه گردی چو اولیاء ایمن
باش ایمن ز خوف بیگانه — بنشین پیش آشنا ایمن
بندهٔ سید خراباتیم — رند مستیم وز شما ایمن

۱۲۱۶

در چشم من آن نور است ای نور دوچشم من
او ناظر و منظور است ای نور دوچشم من

در خلوت میخانه بزمیست ملوکانه
هم جنت و هم حور است ای نور دوچشم من

بر دار فنا رفتن سردار بقا بودن
آن منصب منصور[1] است ای نور دو چشم من

آن دلبر هرجائی از غایت پیدائی
گویند که مستور است ای نور دوچشم من

شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
از مذهب ما دور است ای نور دوچشم من

گر منکر میخواران انکار کند ما را
بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که بسر مستی سرحلقهٔ مستانست
آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

۱۲۱۷

دل که باشد گر نباشد بندهٔ سلطان من
جان چه ارزد گر نورزد عشق با جانان من

من که باشم گر نباشم بندهٔ فرمان او
میبرم فرمان او زان شد روان فرمان من

در دل من عشق او گنجیست در ویرانه ای
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من

مجلس عشقست و من سرمست و با رندان حریف
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من

دردمندانه بیا و دُرد دردم نوش کن
تا بدانی ذوق داروی من و درمان من

نالهٔ دلسوز من از حال جان دارد خبر
ناله‌ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندگی سیدم محمود من سلطان من

---

۱ ـ مقصود حسین بن منصور حلاج است که چون «اناالحق» میگفت بفرمان خلیفه اورا بردار کردند وتاپای دار همچنان لفظ «اناالحق» میگفت .

۱۲۱۸

رحمتی کن بردل و برجان من — بوسه‌ای ده برلبم جانان من
موبمو زلفت پریشان کرده‌ای — کفر زلفت میبرد ایمان من
عشق تو گنجی و دل ویرانه‌ای — جای آن‌گنج این‌دل ویران من
صاف درمان گـر نباشد فارغم — دُرد درد دل بود درمان من
پیش‌تو جانرا مجال هست نیست — جان چه‌باشد تابگویم جان من
در خرابات مغان رندان تمام — می‌خورند و می‌برند فرمان من
مجلس عشقست و ساقی درنظر — نعمت‌الله میر سرمستان من

۱۲۱۹

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من
بی‌وصالت راحتی چندان ندارد جان من
رونق ایمان من قدرش نبودی اینقدر
گـر نبودی کفر زلفت[۱] رونق ایمان من
نقد عشق تو بود گنجی ودل ویرانه‌ای
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
باده مینوشی درآ در گوشهٔ میخانه‌ای
ذوق ما داری طلب‌کن مجلس مستان من
مبتلایم وز بلایت کار من بالا گرفت
دردمندم دُرد دردت میکند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل
زاهد مخمور کی ماند دراین دوران من
میر رندان جهان امروز نزد عارفان
نعمت‌الله منست و سید و سلطان من

---

۱ – کفر نزد صوفیان ایمان حقیقی است و کفر ظلمت عالم تفرقه را گویند .
اندر ره عشق سرسری نتوان رفت — بی دیده ره قلندری نتوان رفت
خواهی که تو از کفر بیابی ایمان — تاجان ندهی بکافری نتوان رفت
وزلف کنایت است از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض ، و دراصطلاح صوفیه زلف کنایت از ظلمت کفر است .

۱۲۲۰

جانم فدای جان تو ای‌جان و ای جانان من
کفر منست آن‌زلف توهم روی تو ایمان من

آمد هوای عشق تو گلزار من خندان شده
هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من

من‌در میان با تو خوشم تودرکنار من‌خوشی
موئی نگنجد درمیان،من آ نِ تو ،توآ نِ من[1]

رندان بزم خاص من مستند و باساقی حریف
خمخانه در جوش آمده از مستی رندان من

صاحبنظردانی که‌کیست یاری‌که‌باشداهل‌دل
گنج محبت یافته کنج دل ویران من

از دولت سلطان خود من در ولایت حاکمم
هرکس کجا دستان کند با رستم دستان من

توسیدی من بنده‌ام تو خواجه‌ای و من غلام
دعوی عشقت گرکنم سید بود برهان من

۱۲۲۱

ای بنور روی تو روشن دو چشم جان من
ای خلیل‌الله من فرزند من برهان من

شمع بزم جان من از نور رویت روشنست
باد روشن دایماً چشم و چراغ جان من

در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام
ای‌دل و دلدار من ای‌جان و ای جانان من

---

۱ - بعضی ازغزلیات شاه‌نعمت‌الله مایهٔ عرفانی غزلیات مولوی در دیوان شمس تبریزی را دارد.

مثال از دیوان شمس‌تبریزی:

پوشیده چون‌جان‌میروی اندر میان‌جان من
ای جان پیش‌ازجانها ، وی‌کان‌پیش‌از کانها

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
ای آن بیش از آنها ، ای‌آن‌من،ای‌آن‌من

مجلس عشقست و من میگویمت ازجان دعا
گوش‌کن تا بشنوی ای میر سرمستان من
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است
حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
بی رضای من نبودی یکزمان در هیچ حال
یکسخن هرگز نفرمودی تو بی‌فرمان من
یادگار نعمت‌الله قـــرةالعین رسول
نور طاها آل یاسین سایهٔ سلطان من

۱۲۲۲

صد هزار آئینه دارد یار من
مینماید در همه دلدار من
دیدهٔ من روشنست از دیدنش
باد دائم روشن این دیدار من
جز خیالش نیست همخوابی مرا
غیر عشقش نیست یارغار من
بلبل سرمستم و نالان بذوق
روضهٔ رضوان بود گلزار من
من خراباتی و رند و عاشقم
خدمت معشوق من خمار من
او و من باهم دگرباشیم خوش
لاجرم من یار او او یار من
نعمت‌الله گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا بتو اسرار من

۱۲۲۳

برلب دریاچه میگردی نشین
همچوما بامادراین دریا نشین
مجلس عشقست ومامست‌خراب
سرقدم ساز و بیا از پا نشین
در خرابات مغان افتاده‌ایم
عشق اگر داری بیا باما نشین
گرد هر در میروی‌دیگر مرو
بر در یکتای بی‌همتا نشین
خیزوبنشین زیر دست عارفان
آنگهی برمنصب بالا نشین
دیدهٔ روشن‌اگرخواهی چونور
در نظر با مردم بینا نشین
خیمه از خانه بصحرا میزنیم
وقت‌نوروزاست‌وماصحرا نشین

۱۲۲۴

میدهد ساقی رندان هر زمان جامی بمن
وزلب لعلش رسد در هر نفس کامی بمن

هرزمان سلطان بلطف خویش بنوازد مرا
بخشدم تشریفی از نو مینهد نامی بمن

من بشادی روی ساقی باده مینوشم مدام
او بهر دم میدهد جام غم انجامی بمن

درخرابات مغان مست خـراب افتاده‌ایم
هرچه خواهدگوبگو عامی کالانعامی بمن

دام ودانه مینهد صیاد حسن اززلف و خال
تانگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن

در شهادت هرچه می‌بینیم رسول حضرتند
هر نفس می‌آورند از غیب پیغامی بمن

نعمت‌الله مجلس رندانه ای آراسته
چشم مستش میدهد درهر نظر جامی بمن

۱۲۲۵

هرچه بینی در میان انجمن
عاشق ومعشوق رابین همچومن

گرخیالی نقش‌بندی در ضمیر
یوسفی را مینگر در پیرهن

در دل ما آتش جانسوز عشق
روشنش می‌بین‌چوشمعی درلگن

کفر زلف اوست عالم سربسر
کفرزلف ازروی ایمان برفکن

عاشق‌ومعشوق وعشقی‌ای عزیز
یادگار ما نگهدار این سخن

نور او در دیدهٔ عالم نگر
زانکه‌اوجانست‌وعالم‌چون بدن

نور چشم نعمت‌الله را ببین
خلق‌وحق باهمدگر می‌بین‌چومن

۱۲۲۶

خانهٔ دل ز غیر خالی کن
ترک این خلوت خیالی کن

از علی ولی ولایت[۱] جو
هم ولایت فدای والی کن

۱ ـ ولایت مشتق از ولی است و عبارت ازقیام عبد است بحق در مقام فنا از نفس خود ، و آن بردوقسم است : ولایت عامه که‌مشترک است میان تمام مؤمنان . و ولایت خاصه که مخصوص است بواصلان از ارباب سلوک که عبارت ازفناء عبداست درحق وبقاء اوست بحق .

اولیاءالله معدن اسرار حقند و مطلع برغیب مکنونند و آنها را ترسی نباشد که : « الاان‌اولیاءالله لاخوف‌علیهم‌ولاهم یحزنون».

بندهٔ خادم علی می باش | منصب خویش نیك عالی كن
خاك آن راه و آستان درش | این یکی بالش آن نهالی كن
باش مولای حضرت مولی | فخر بر جملهٔ موالی كن
در حرم گر تـرا نباشد بار | مسکن خود در آن حوالی كن
جام گیتی نما بدست آور | نظری كن در او وحالی كن
باطناً با جلال خوش میباش | ظاهراً خویش را جمالی كن
آفتاب ار چو ماه میطلبی | بر در سیدم هلالی كن

۱۲۲۷

ای دل زجهان جان گذر كن | در عالم عاشقی سفر كن
از خلوت صومعه برون آی | در گوشهٔ میكده مقر كن
در بحر محیط حال حل شو | دامن چو صدف پر از گهر كن
مستانه در آی در خرابات | یاران حریف را خبر كن
از خانقه وجود صورت | جز معنی عشق او بدر كن
بگذر ز حدیث دی و فردا | امروز صفات خود دگر كن
خواهی كه خدای را ببینی | در چهرهٔ سیدم نظر كن

۱۲۲۸

حال من از آن نـرگس مستانه طلب كن
راز دلم از سنبل جانانـه طلب كـن
در صـومعه باری نتوان یافت حضوری
ای یار حضور از در میخانه طلب كن
آن چیز كه از عاقـل صد سالـه ندیدی
از یك نظر عاشق دیوانه طلب كـن
در كنج دلـم گنج غم عشق دفینست
گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب كـن
جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست
مـردانگی از مردم مـردانه طلب كن

سوز دل دلسوختگان ز آتش عشقش
در سینهٔ شمع و دل پروانه طلب کن

چون مردمك دیده درآ در دل سید
در دیدهٔ ما در شو و دردانه طلب کن

۱۲۲۹

دمی درچشم مست ما نظرکن — ببین منظور و ناظر را نظرکن
نگر صورت گری درعین صورت — دراین صورت توآن معنی نظرکن
حباب وموج و قطره جمله آبند — بجو این جمله دردریا نظرکن
نقاب ماه را بگشا و بنگر — بنور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه روشن بدست آر — در آن دلدار بیهمتا نظر کن
خیالش نقش کن بر پردهٔ چشم — بعین دیدهٔ بینا نظر کن
چو عالم مینماید نعمت‌الله — نظرکن درهمه اشیا نظر کن

۱۲۳۰

بیا در چشم مست ما نظر کن — بنور او بیا ما را نظر کن
دراین دریای بی‌پایان قدم نه — بعین ما در این دریا نظرکن
هزاران آینه گر رو نماید — درآن یکتای بیهمتا نظر کن
نظرکن ناظر و منظور بنگر — دمی در دیده بینا نظر کن
همه اشیا بما او را نماید — نظرکن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید — توان‌دیدآنچنان جانا نظرکن
کتاب نعمت‌الله خوش بخوانش — مسمی در همه اسما نظر کن

۱۲۳۱

عالم سرآبی و سرابیست نظرکن — بنگر که سراب و سرابیست نظرکن
نقشی‌وخیالی‌است ازآنروکه‌خیالست — در دیدهٔما صورت خوابیست نظرکن
اما نظری کن بحقیقت که توان دید — عالم همه‌چون‌جام‌وحبابیست نظرکن
آبست و حبابست دراین بحر هویدا — این هردوبهم‌جام‌وشرابیست نظرکن
گردر یتیم است وگر لؤلؤ لالا است — در اصل همه قطرهٔ آبیست نظرکن

هرذره که بینی بتو خورشید نماید روشن بنگر ماه نقابیست نظر کن
درکوی خرابات بجو سید ما را می بین که چه خوش مست خرابیست نظر کن

۱۲۳۲

درچشم پرآب ما نظر کن هرسو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی که داری رندانه بیا ز سر بدر کن
خاك کف پای عاشقان شو خود را بکمال معتبر کن
گر میخواهی بهشت جاوید مستانه ببزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن ازآب باما تو حدیث بحروبر کن
بنگر تو حدیث نعمت‌الله در جام جهان‌نما نظر کن

۱۲۳۳

عاشقانه خوش بیا و پند ما را گوش کن
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
سرخوشانه پای‌کوبان ازدر خلوت درآی
دست دل با دلبر سرمست در آغوش کن
ذوق سرمستی اگر داری درآ در میکده
آتشی درخودزن‌وچون‌خم‌می‌خوش‌جوش‌کن
زاهدی گر گویدت از باده‌نوشی توبه کن
جرعه‌ای درکام جانش ریزوگوخاموش کن
پادشاه عشق،خویش غارت ملك دلست
گرترا عشقیست جان و دل فدای‌خوش‌کن
مطربا قولی بگو عشاق‌را خوش وقت ساز
ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن
نعمت‌الله این سخن از ذوق میگوید بتو
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

۱۲۳۴

ما آشنا و خویشیم بیگانگی رها کن دُردی بذوق مینوش درد دلت دوا کن

در بحر ما قدم نه با ما دمی بر آور — آب حیات ما نوش میلی بسوی ما کن
خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش — از درگه کریمان دریوزه چون گدا کن
داری هوا که گردی سردار بردر او — در پای دار سر نه هم ترك دو سرا کن
هرمظهری که بینی جام جهان‌نمائیست — مظهر در او هویداست نظارهٔ خدا کن
جام شراب مینوش شادی روی رندان — مستانه اینچنین کار بی‌روی و بی‌ریا کن
با سید خرابات رندانه عهد بستی — مشکن‌تو‌عهد خودرا، آن عهدرا وفا کن

۱۲۳۵

سین انسان گر برافتد از میان — اول و آخر نباشد غیرآن
چون نمانی تو نماند غیر تو — بس‌بدیعست این‌معانی‌را بیان
نوشکن می جام‌را هم‌نقل ساز — تا بیابی لذتی از جسم و جان
بگذر از نام و نشان خویشتن — بینشان شو تا ازو یابی نشان
چیست عالم پرده نقش وخیال — پرده را بردارو می‌بینش‌عیان
یار سرمستست ما را در کنار — دست با او درکمر او در میان
نعمت‌الله عاشق‌ومعشوق ماست — بلکه‌خودعشقست پیش‌عاشقان

۱۲۳۶

گر گدائی کنی تو از سلطان — پادشاهی کنی چو شاه جهان
گنج‌عشقش‌بجوکه در دل تست — آنچنان گنج در چنین ویران
نور رویش بچشم ما پیداست — گرچه باشد زچشم تو پنهان
جام گیتی‌نما بدست آور — تا ببینی جمال خویش در آن
جان عارف بگرد نقطهٔ دل — همچو پرگار گشته سرگردان
تا گرفتم میان او بکنار — خوش‌کناری گرفته‌ام زمیان
فیض از نور نعمت‌الله جو — گفتهٔ سیدم روان میخوان

۱۲۳۷

جام گیتی‌نما زما بستان — ساغر پر زمی بیا بستان
دُردی درد دل دوا باشد — دردمندی خوشی دوا بستان
گر بلائی دهد خدا دریاب — بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی دراین‌سرا بستان — هم مرادی از این سرا بستان

برسر آب چشم ما بنشین | آب روئی ز چشم ما بستان
گر به بستان نظر کنی نفسی | همچو بلبل زگل نوا بستان
نعمت‌الله مجو زبیگانه | هرچه خواهی زآشنا بستان

۱۲۳۸

جام گیتی‌نمای ما انسان | حافظ جامع خدا انسان
صورت اسم اعظمش دانم | محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه و طلسم بهم | می‌نماید عیان ترا انسان
هرچه در کاینات میخوانند | بندگانند و پادشا انسان
خانقاهیست شش‌جهت بمثل | صوفی صفهٔ صفا انسان
موج‌وبحروحباب‌وقطره‌وجو | همه باشند نزد ما انسان
این سرا خانه‌ای‌خراب‌بود | گر نباشد در این سرا انسان
دُردی‌درد دل که‌درمان‌است | میکند نوش دایما انسان
نعمت‌الله را اگر یابی | خوش‌نداکن بگوکه یاانسان

۱۲۳۹

چه خوش ذوقیست ذوق باده‌نوشان | چه خوش جائیست کوی میفروشان
چه خوش آهیست آه دردمندی | چه خوش دردیست درد دُردنوشان
چه خوش حالیست حال بینوائی | چه خوش‌وقتی‌است وقت‌کهنه‌پوشان
شراب وحدت از جام محبت | برای یار کردم نوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم | که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش‌ساقی و خوش میخانه دارم | زسرمستی همه خمهاش جوشان
چه خوش شعریست نظم نعمت‌الله | چه خوش قولیست گفتار خموشان

۱۲۴۰

ازما مکن کنار که مائیم در میان | ما را کنارگیر که آئیم در میان
نوری ازآن کنار بما رونموده باز | روشن چو آفتاب نمائیم در میان
گرنه مراد اوست که‌گیریم درکنار | بااین وآن همیشه چرائیم درمیان
بسته میان بخلوت میخانه میرویم | آنجا میان خویش‌گشائیم درمیان

عشقست جان عاشق و دل زنده‌ایم ما مائیم حی و عشق نمائیم در میان
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار عشقیم و آمدیم که مائیم در میان
سید موحدیست که سلطان گدای اوست اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

۱۲۴۱

من به‌او زنده توئی زنده بجان اینچنین زنده نباشد آنچنان
نوشکن آب حیات معرفت تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت نقشی که آید در نظر چون خیال اوست برچشمش نشان
ساقیم مستست و جام می بدست در سرابستان جان عاشقان
موج و دریا نزد ما هردو یکیست یك حقیقت درظهوراست این و آن
جملهٔ اشیاء نشان نام اوست گرچه اورا نیست خود نام و نشان
گفتهٔ سید حیات جان ماست لاجرم در جان ما باشد روان

۱۲۴۲

وقت سرمستیست مخموری بمان نیك نزدیکی مرو دوری بمان
آشنائی ترك بیگانه بگو در وصالی هجر و مهجوری بمان
غره علم و عمل چندین مباش بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت میشمر قصهٔ رضوان مگو حوری بمان
نورچشم عالمی پیدا شده روشنش می‌بین و مستوری بمان
غیرت ار داری زغیرش درگذر غیر او ناریست یا نوری بمان
از انا بگذر بحق میگو که حق نعمت‌الله باش و منصوری بمان

۱۲۴۳

مست بودی مست رفتی از جهان مست خیزی مست باشی جاودان
مست خیزد هر که او سرمست رفت ور رود مخمور آید همچنان
هرچه ورزی دانکه می‌ارزی همان قیمتت باشد بقدر این و آن
من نشان از بینشانی یافتم بینشان شو تا بیابی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار نیست غیری در کنار و در میان
خیز و دستی برفشان پائی بکوب سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت‌الله گر همی خواهی بجو همچو گنجی در دل صاحبدلان

۱۲۴۴

جام می عشق تو نوشم بجان دردی دردت نفروشم بجان
از سر کویت نروم بعد ازاین در ره عشق تو بکوشم بجان
جان جهانی و دلم برده‌ای گویی مکوهیچ خموشم بجان
نالهٔ دلسوز من از حالتیست گوش‌کن ای یارخروشم بجان
سید خود خوانیم ای جان من بنده‌ام و حلقه بگوشم بجان

۱۲۴۵

گاه تاریکست وگه روشن سرای این جهان
غم مخور چون اهل دنیا ازبرای این جهان
گر نوای آن جهان داری بیا خوش‌وقت باش
بینوا باشی اگر جوئی نوای این جهان
اعتمادی نیست ای یاران براین دنیای دون
عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو
خودکه می‌بابد صوابی از خطای این جهان
دایما خربنده‌ای باشد که آمد شد کند
هرکه افتد همچو خواجه درقفای این‌جهان
میدهد عمر عزیز خویش برباد هوا
بادپیمائی که گردد در هوای این جهان
محنت آبادی خرابی خاکدانی ناخوشی
بیخبر نامش نهد دولتسرای این جهان
از بلای عاشقی چون کار ما بالا گرفت
فارغیم از مبتلا و از بلای این جهان
نعمت‌الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا
آن جهان هرگز نمی‌جوید چه‌جای‌این‌جهان

۱۲۴۶

نور چشم عالمست از دیدهٔ مردم نهان
غیرعین اوکه بیند نور او درانس وجان

گر شود روشن بنور روی او چشم دلت
نور روی او بنور روی او بینی عیان

درمظاهر مظهری ظاهر شده در چشم ما
دیده بگشا تا ببینی نور او دراین و آن

حرف حرف یرلغ عالم چومیخوانم بذوق
در همه منشور می‌یابم بنام او نشان

یکسر مو در میان ما نمی‌گنجد حجاب
خوش‌میانی درکنار وخوش‌کناری درمیان

صد هزار آئینه دارد درنظر آن یار من
لاجرم هرآینه او را نماید آنچنان

خوانده‌ام از لوح دل علم بدیع عارفان
باز اسرار معانی میکنم با تو بیان

در خرابات فنا جام بقا نوشیده‌ام
درعدم بنشسته‌ام‌خوش فارغ‌ازهردوجهان

نعمت‌الله از رسول‌الله مانده یادگار
کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

۱۲۴۷

اگر ذوق صفا داری طلب کن صحبت رندان
وگرخواهی‌حضوری خوش‌درآ درخلوت رندان

ترا از صحبت زاهد بعمری کار نگشاید
هزارت کار بگشاید دمی در خدمت رندان

طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی
دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان

خراباتست ومن‌سرمست وساقی‌جام می بردست
چه‌خوش‌جامی که من‌دارم مدام ازحضرت‌رندان

بجان جملهٔ رندان که جان من نمی‌جوید
در این خلوتسرای دل بغیر از صحبت رندان

مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی و عقبی
به‌اینها کی فرود آید زمام همت رندان

نعیم و نعمت رندان مجو از جنت و حوری
بیا از نعمت‌الله جو نعیم و نعمت رندان

۱۲۴۸

قدمی نه بخلوت یاران
یار اگر بایدت بیا یار آن

هر که چون ما فتاد دردریا کی خورد غم زقطرهٔ باران
کار ما عاشقی بود دایم بود این کار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی زاهد و بندگی هشیاران
هرعزیزی که می‌خورد باما نبود خوار پیش میخواران
وه‌که‌زلف بتم چه‌طراراست میبرد دل زدست عیاران
بندهٔ سید خراباتم لاجرم سرورم بسرداران

۱۲۴۹

باده می‌نوش وجام‌را می‌بین خلق را مظهر خدا می‌بین
قدمی نه بخلوت درویش پادشه همدم گدا می‌بین
ایکه گوئی کجا توانم دید دیده بگشا و هر کجا می‌بین
نورچشم است ودرنظر پیدا است نظری کن بچشم ما می‌بین
نالهٔ زار مبتلا بشنو حال مسکین مبتلا می‌بین
دُرد دردش مدام مینوشیم همدم ما شو و دوا می‌بین
نعمت‌الله را بدست آور سید و بنده را بیا می‌بین

۱۲۵۰

آن‌چنان حضرتی چنین می‌بین چشم بگشا همان‌همین‌می‌بین
جام و می را بهمدگر دریاب نظری‌کن به‌آن و این می‌بین
ذره و آفتاب در نظر است تیزبینی خرده‌بین می‌بین
جام گیتی‌نما بدست آور روبرو یار همنشین می‌بین
حُسن او را نگر بدیدهٔ او نور آن روی نازنین می‌بین
نورچشم‌است‌ودیده روشن‌ازاو دیده و نور را قرین می‌بین
نعمت‌الله امین حضرت اوست آن امانت نگر امین می‌بین

۱۲۵۱

چشم بگشا و جمال او ببین نور روی او باو نیکو ببین
جام‌ومی‌باهمدگرخوش‌مینگر صورت ومعنی این هردو ببین
جام ما باشد حباب وآب و می سوبسوگردد روان هرسو ببین

صد هزار آئینه دارد یار من — درهمه آئینه آن یکرو ببین
دامن دلق دوئی را پاره کن — یوسف و پیراهن یکتو ببین
روی او بینم بنور روی او — من چنین می‌بینم اورا توببین
سیدم آئینهٔ گیتی‌نما است — هرچه میخواهی بنور او ببین

۱۲۵۲

جامیم وشراب، این عجب بین — مستیم وخراب، این عجب بین
این‌طرفه‌که هم مئیم و هم جام — هم‌آب و حباب این عجب بین
در صورت موج و جو و دریا — مائیم سراب این عجب بین
ما تشنه‌لبیم و آب جوئیم — با چشم پرآب این عجب بین
تا نقش خیال خویش بینیم — رفتیم بخواب این عجب بین
جانست نقاب روی جانان — بردار نقاب این عجب بین
دیدیم وجود نعمت‌الله — چون‌جام وشراب‌این‌عجب بین

۱۲۵۳

موج و دریا را بعین ما ببین — آب‌را در موج و در دریا ببین
آینه بردار و خود را می‌نگر — صورت و معنی بیهمتا ببین
جامی‌ازمی پر زمی‌بستان‌بنوش — ذوق سرمستان بیا از ما ببین
مینماید آن یکی در هریکی — آن‌یکی باهریکی یکتا ببین
عاشقانه صحبتی با ما بدار — عاشق ومعشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را دربهشت — تو بیا گر عارفی اینجا ببین
نعمت‌الله در همه عالم یکیست — آن یکی تنهای با تن‌ها ببین

۱۲۵۴

نور او در دیدهٔ بینا ببین — آن‌یکی درهریکی پیدا ببین
آبی از جام حبابی نوش کن — عین ما را هم بعین ما ببین
ای‌که میگوئی‌که‌آنجا بینمش — دیده بگشا و بیا اینجا ببین
برلب دریاچه میگردی مدام — غرقهٔ دریا شو و دریا ببین
آینه گر صد ببینی ورهزار — در همه یکتای بیهمتا ببین
در سرم سودای زلف او فتاد — حال این سودائی شیدا ببین

نعمت‌الله را اگر خواهی بیا در خرابات مغان ما را ببین

۱۲۵۵

باتوگویم روی بیچون چو ببین نور روی او بنور او ببین
روشنست آئینهٔ گیتی‌نما در صفای روی آن رو ببین
مینماید آن یکی در هریکی ورنه می‌بینی چواحول دو ببین
آفتابی رو نموده مه نقاب روشنست در دیدهٔ ما تو ببین
آبرو جوئی در این دریا درآ عین ما را می‌نگر هرسو ببین
خرقه هستی بمی میشو چو ما پاکی مارا و شست و شو ببین
نعمت‌الله را بچشم ما نگر نور نورالدین ما نیکو ببین

۱۲۵۶

بندگانه گفتم ای سلطان گدای خود ببین گفت ای درویش ما توپادشای خود ببین
سر بنه بردرگه ما سر از آنجا برمدار بردر خلوتسرای ما سرای خود ببین
دردمندانه بیا درمان خود از ما بجو دُرد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین
گوشهٔ میخانهٔ ما جنت‌المأوا بود درچنین خوش خانه‌ای بخرام وجای خود ببین
نیک وبدگر میکنی یابی سزای خویشتن نیک نیک اندیشه کن ازخودسزای خود ببین
پا زره بیرون نهادی سنگ برپایت زدند بعدازاین گرره روی درپیش پای خود ببین
عاشقانه خوش درآ در بحر بی‌پایان ما نعمت‌الله را بجو و آشنای خود ببین

۱۲۵۷

کرمی کن بیا دمی بنشین یکنفس نزد همدمی بنشین
رند مست خوشی بدست آور جام می نوش وباجمی بنشین
در خرابات عشق، مستانه شاد برخیز و بیغمی بنشین
ذوق اززاهدان نخواهی یافت با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی بتمنای مرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد دم بوم دربیا دمی بنشین
نعمت‌الله را اگر جوئی پیش رند مکرمی بنشین

۱۲۵۸

چیست عالم سایه‌بان شمس‌الدین[1] — این و آن باشند از آن شمس‌الدین
شمس‌الدین را دوست میدارم بجان — میخورم سوگند بجان شمس‌الدین
عارفانه با تو میگویم روان — این معانی از بیان شمس‌الدین
نور دین از شمس‌الدین روشن شده — دادمت اینك نشان شمس‌الدین
مجلس عشقست و ما مست خراب — باده‌نوشان عاشقان شمس‌الدین
گر به‌بیت‌الله عزیمت میکنی — راه رو با رهروان شمس‌الدین
نعمت‌الله سید شاهان بود — گرچه‌هست ازبندگان شمس‌الدین

۱۲۵۹

دیگران جانند و جانان شمس‌الدین[2] — این و آن چون بنده سلطان شمس‌الدین
هفت هیکل آیتی در شأن او است — خوش بخوان قرآن و میدان شمس‌الدین
دل بود گنجینهٔ گنج اله — نقد گنج کنج ویران شمس‌الدین
بدرالدین از شمس‌الدین روشن شده — نوربخش ماه تابان شمس‌الدین
خوش خراباتی و رندان در حضور — ساقی سرمست رندان شمس‌الدین
چاریارانند امام انس و جان — رهنمای چاریاران شمس‌الدین
علم ما علم بدیع دیگر است — از معانی و بیان شمس‌الدین
چشم عالم روشنست از نور او — دیده‌ام روشن بجان شمس‌الدین
شمس‌الدین از نعمت‌الله میطلب — زانکه او دارد نشان شمس‌الدین

۱ـ گویا مراد شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌داد، ازعرفاء بزرگ و از مشایخ متصوفه و از مردم تبریز بوده که‌درحدودسال ۵۸۲ هجری متولد شده. برخی‌ازمشایخ طریقت اوراکامل‌تبریزی‌میخوانده‌اند. درسال ۶۴۲ هجری به‌قونیه وارد شده وبدیدار مولانا جلال‌الدین رفته ودراین‌ملاقات پرتوی ازآن‌آفتاب عشق وشمس حقیقت برجان مولانا تابیده‌که عاشق و شیفتهٔ وی گردیده و مرید او شده تا جائی که غزلیات خودرا بنام او سروده ودربارهٔوی گفته:

پیر من و مراد من درد من و دوای من — فاش بگویم این سخن شمس من‌وخدای من

بعضی‌گویند شمس بدست اطرافیان مولاناکشته شده وبرخی دیگر گفته‌اند چون ازکردار و رفتار اطرافیان مولوی‌آزرده شده‌بود ناپدید گردید.

۲ـ ازمولوی دردیوان شمس‌تبریزی:

ای نور افلاك و زمین، چشم چراغ غیب بین — ای‌توچنین وصدچنین، مخدوم جانم‌شمس‌دین
خورشید جان همچون‌شفق، درمکتب‌تونوسبق — ای‌بنده‌ات‌خاصان‌حق،مخدوم جانم شمس‌دین

۱۲۶۰

بردر میفروش خوش بنشین جام می را بنوش خوش بنشین
پردهٔ راز خویشتن مدران سر خود را بپوش و خوش بنشین
این نصیحت نکوست دریابش حلقه‌ای‌کن بگوش وخوش‌بنشین
درد اگرهست خوش‌خوشی میجوش ورتو صافی مجوش وخوش بنشین
از سر کائنات، خوش برخیز تا نیائی بهوش خوش بنشین
در سمرقند اگر نیابی یار خوش برو تابه‌اوش خوش بنشین
در خرابات، نعمت‌الله را گر بیابی بکوش خوش بنشین

۱۲۶۱

آب می‌جوئی بیا با ما نشین تشنه‌ای باما دراین دریا نشین
خیزودستی برفشان پائی بکوب آنگهی‌مستانه‌خوش باجانشین
چون‌درآمد عشق‌عقل‌ازجابرفت پست شدآن خواجهٔ بالانشین
خط موهوم است عالم طرح‌کن برسریر سرّ اودانا نشین
بحرئی باید در این دریای ما خودکی‌آیدسوی‌ماصحرانشین
عقل را از در بران‌گر عاشقی پیش آن معشوق بیهمتا نشین
نعمت‌الله را ببین در عین ما عارفانه خوش بیا با ما نشین

۱۲۶۲

ذوق ما داری بیا با ما نشین عارفانه خوش دراین‌دریانشین
چست برخیز ازسرهردوجهان بردر یکتای بی‌همتا نشین
چشم‌ما روشن بنور روی‌اوست خوش بیا بردیده بینا نشین
سر بنه در پای خم مردانه‌وار در خرابات فنا بالا نشین
گرد نقطه مدتی کردی طواف دایره گر شد تمام از پا نشین
گر نیابی همدمی و محرمی همنشین خود شو وتنها نشین
مجلس‌عشقست ومامست‌خراب نعمت‌الله بایدت با ما نشین

۱۲۶۳

خوش‌بیا باما دراین‌دریا نشین آبرو می‌بایدت با ما نشین
مجلس‌عشقست ومامست‌خراب عاشقانه خوش بیا اینجا نشین

خانهٔ دل خلوت خالی اواست جاودان در جنت‌المأوا نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت گر بلائی یافتی بالا نشین
این‌وآن بگذارو بگذر ازهمه همچو ما با یار بی‌همتا نشین
جمله اشیامصحف آیات اواست شرح اسماخوان و بااشیا نشین
در خرابات مغان سید بجو سر بنه درپای خم از پا نشین

۱۲۶۴

من عین تو وتو عین من‌وین‌عینین یك عین بود ظهور او در کونین
هرگه‌که دوجام پر کنند ازیك می این‌هردو یکی باشد وآن یك‌اثنین
جامی زشرابخانه دارد رطلی جامی دگر از می مصفا منین
هرچند که آب را نباشد لونی چون دردوقدح‌کنی نماید لونین[1]
درشمس و قمر نگرکه روشن بینی یك نورکه رونموده‌است درعینین
گر سلطنت صورت و معنی طلبی شاهی‌گردی چوحضرت ذوالقرنین
زاهد بهوای جنتین و سید باشد تیدوست جنتینش سجنین[2]

۱۲۶۵

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بندهٔ او شو اگر خواهی که گردی پادشه گر قبول او توانی پادشاهی یافتن
شرط‌جانبازان‌ما درعاشقی‌دانی‌که‌چیست طرح‌کردن هرچه ازمالی وجاهی یافتن
خوش‌بود سلطان معنی یافتن در صورتی پادشه در جامهٔ مرد سپاهی یافتن
در ضمیر رُوشن می نور ساقی دیده‌ام خوشبود درعین منهیات ناهی یافتن
ساقی سرمست دیدم صبحدم جامی بدست خوش‌بود یاری چنین‌درصبحگاهی‌یافتن
نعمت‌الله گر همی خواهی بیا از ما طلب ور زغیر ما بجویی آن نخواهی یافتن

۱۲۶۶

در صحبت ما همه صفاین مارا همه ذوق از خداین
تا روز صفا و ذوق مستیست کامشب یاران حریف ماین
رندان مستند و لاابالی مستانه سرود میسراین

۱ـ لون بمعنی رنگ وجمع‌آن الوان‌است ولونین مشتق ازلون میباشد.
۲ـ زندان، دربند کرده شده، زندانی.

در عالم معنی عین عشقن هرچند که صورتاً جداین
با دُردی درد عشق ساقی رندان همه ایمن از دواین
مطرب سخنم چو خوش بخواند در پاش سران برسراین
گوئی عشقش بلای جانست میکش دایم که خوش بلاین
مستیم و خراب در خرابات رندی که میش ای کجاین
شاهان جهان بدولت عشق در مجلس سیدم گداین

۱۲۶۷

گر خدا دانی جدا ازخودمدان ازخدا میدان خدا ازخودمدان
گر همه عالم بدرویشی دهی لطف میفرما عطا ازخودمدان
فاعل مختار در عالم یکیست درحقیقت فعلها از خود مدان
ما به‌او محتاج واو از ما غنی توفقیری این غنا ازخودمدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی این فنا وآن بقا ازخود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد عارفا درد و دوا از خود مدان
درهمه‌حالی که باشی ای عزیز نعمت‌الله را جدا ازخود مدان

۱۲۶۸

ای بروی تو دیده‌ها روشن وی بنور تو جان ما روشن
به‌کمالت زبانها گویا بجمال تو چشمها روشن
نورچشم‌منی‌ازآن شب‌وروز من بتو دیده‌ام ترا روشن
مردم دیده تا به‌خودبیناست در همه دیده‌ام خدا روشن
مهرتوآفتاب جان ودل است من چوذره درآن‌هوا روشن
عشق توشمع‌خلوت جانست دل چو پروانه‌زان‌ضیاروشن
صورت‌روی‌خوب سیدماست نور معنی والضحی روشن

۱۲۶۹

نور رویش بچشم او می‌بین گل وصلش بدست او می‌چین
ازسروجان روان چوما برخیز جاودان پیش عاشقان بنشین
ما حبابیم و عین ما آبست نظری کن بعین ما می‌بین

دین ما انقیاد محبوب است
به‌از این دین ماکه دارد دین

چین زلفش صبا دهد برباد
این خطابین که‌میرود درچین

عشق‌مستست‌وعقل مخموراست
کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حیات می‌بخشد
تا ابد باد ذوق او آمین

۱۲۷۰

اینچنین پیدا و پنهانی چنان
بر کنار از ما و باما درمیان

ما نشان از بی‌نشانی یافتیم
بی‌نشان شو تا بیابی آن نشان

در خرابات مغان مست‌خراب
همدم جامیم و فارغ از جهان

دردمندیم و دوا درد دلست
کشتهٔ عشقیم و حی جاودان

مرغ‌جان‌ازبرج‌دل پروازکرد
ساخت برزلف پریشان آشیان

سر بپای او فکن دستش بگیر
آستین را برهمه عالم فشان

ذوق سرمستی ز مستان‌میطلب
نعمت‌الله را بجو از عارفان

۱۲۷۱

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران
با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان

فی‌الجمله چون منم همه تو کیستی بگو
ورخود توئی بگو که من‌اکنون شدم نهان

در کعبه و کنشت و خرابات وصل تست
در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان

فی‌الجمله عارفیم بهر صورتی که هست
در دیدن صفات کمال تو هر زمان

با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز
پیوند ما و تو بکرم هست جاودان

نور تو آسمان و زمین را ظهور داد
روشن شد از جمال و کمال تو این جهان

سید به بنده داد وجودی ز جود خود
بنمود آنچه بود بارباب این و آن

۱۲۷۲

مائیم و جام باده و جانانه جاودان
از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر
یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتیست روضهٔ رضوان میفروش
جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است
ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان
در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش
بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
بنموده‌ایم ظاهر و باطن بهم عیان
پیوند جان ما است بجانانه جاودان
دیدیم سیدی که جهان در پناه او است
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

۱۲۷۳

ای دل بدر خانهٔ جانانه گذر کن
مستانه درآن کوچهٔ میخانه گذرکن
هشیارصفت بر سر کویش مرو ای‌دل
رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
باصورت‌جان مهر معانی نتوان یافت
چون سایه‌مجردشو ورندانه گذرکن
جان‌ساز توپروانهٔ آن شمع جمالش
مستانه برآن‌شمع چوپروانه‌گذرکن
چون‌مردمك دیدهٔ ما گوشه‌نشین شو
بی منّت کاشانه بکاشانه گذرکن
ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد
ای‌واعظ ازاین گفتن افسانه گذرکن
سید تو اگر طالب دُر دانهٔ عشقی
دریا شو واز قطره ودرُ دانه‌گذرکن

۱۲۷۴

فرصت غنیمت‌است غنیمت رهامکن
بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
رندی که از کرم بتو جام‌شراب داد
شکرش‌بگو بصدقوکریمت رهامکن
گفتی که میروم بسر کوی میفروش
این نیتّی خوشست‌عزیمت رهامکن

درّ یتیم اگر بکف آری نگاه دار | خوش گوهریست درّ یتیمت رها مکن
یار قدیم خویش نگهدار جاودان | با او بساز و یار قدیمت رها مکن
بنده ندیم حضرت سلطان عالمست | ای شاه روزگار ندیمت رها مکن
دریاب نعمت‌الله و با او دمی برآر | فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن

۱۲۷۵

دور شو ای عقل و نادانی مکن | باسبکروحان گران‌جانی مکن
عشقبازی کار بیکاران بود | اینچنین کاری نمیدانی مکن
ای که گوئی دل عمارت میکنم | ما نمیخواهیم ویرانی مکن
چون ترا ایمان بکفر زلف نیست | دعوی دین مسلمانی مکن
درخماری لاف از مستی مزن | بنده‌ای با ماتو سلطانی مکن
دست وا دار از سرزلف نگار | خویش پابند پریشانی مکن
نعمت‌الله یار سرمستان[۱] بود | دوستی باوی چو نتوانی مکن

۱۲۷۶

بشنو ای یار و اضطراب مکن | خویش رسوای شیخ وشاب مکن
اگرت معنیست حاضر باش | صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد شراب منه | گوش با نغمهٔ رباب مکن
می‌خوری خواب میکنی شب‌وروز | اعتمادی بخورد و خواب مکن
می‌خوری چون حرارتی دارد | خوردن خود بغیر آب مکن
ای که گوئی که خمر هست حلال | غلطی حکم ناصواب مکن
از سر ذوق باتو میگویم | قول ما بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب میخوانی | طعنه بر نور آفتاب مکن
آخرت را چرا شوی منکر | سرآبی چنان سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست | گوش کن منع احتساب مکن

---

۱ ــ مستی فروگرفتن عشق است جمیع صفات درونی را وآن عبارت از سکراست که عارفان کامل ازبادهٔ هستی مطلق سرمست شده و محوالموهوم گشته و از خود بیخود شوند · از مولوی :

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه | صدبار ترا گفتم کم خور دوسه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم | هریک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

عاقبت میروی سوی گیلان — دوسه روزی دگر شتاب مکن
نعمت‌الله را بدست آور — عمر بیخدمتش حساب مکن

۱۲۷۷

باهمه این سخن توان گفتن — دُرّ معنی چنین توان سفتن
گر مجالی شود بدیده و سر — خاك درگاه او توان رفتن
بر در می فروش ای رندان — عاشقانه خوشی توان خفتن
هرچه سلطان عشق فرماید — کی تواند کسی چنان گفتن
سیداز حق چواین سخن گوید — نتوان آن حدیث بنهفتن

۱۲۷۸

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان — جانت مده بباد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چوکاسه دهان درخیال آش — مانند سفره حلقه بگوشی برای نان
بهر دونان مرو بر دونان و شرم دار — حیف است کآب‌روی فروشی برای نان
آدم برای دانهٔ گندم بهشت هشت — تو باز خر بنان جو ای مبتلای[۱] نان
هرهشت‌خلد وشش‌جهت‌وپنج حس ترا — گردد مطیع اگر بدهی یك دوتای نان
دل‌راشراب[۲] ده‌که همین است دوای‌دل — نان‌پیش‌سگ‌بمان‌که‌همانست‌سزای‌نان
ازخوان نعمت‌الله اگر خورده‌ای طعام — چه‌قدر آش نزد تو باشد چه جای نان

۱۲۷۹

هرچه بینی بنور او می‌بین — بلکه او را باو نکو می‌بین
نظری کن در آینه بنگر — خود و معشوق‌رو برو می‌بین
زلف محبوب را بدست آور — زلف بگشا و موبمو می‌بین
خوش دراین بحرما درآباما — آب میجو و سوبسو می‌بین

---

۱ ـ ازحافظ :

نه من از روضهٔ رضوان بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

۲ ـ شراب ،غلبات‌عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال‌است که اخص‌اند درنهایت سلوك .

شراب و شمع و ذوق و نور عرفان — ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب بیخودی درکش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی

یکی اندر یکی یکی باشد گر تو احول شدی بدو می بین
در خرابات عشق مستانه جام می نوش وهم سبو می بین
غیر او نیست سید و بنده سید و بنده را باو می بین

۱۲۸۰

درجام جهان نما[1] جهان بین در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه معشوقهٔ جمله عارفان بین
بر دیدهٔ ما نشین زمانی نور نظر محققان بین
از دیدهٔ مردم ار نهانست پیداست بچشم ما عیان بین
گوئی فردا ببینم او را فردا امروز ، این زمان بین
بگذر ز نشان و نام بینی در عالم نیستی نشان بین
شادی روان نعمت‌الله می نوش وحیات جاودان بین

۱۲۸۱

خوش برو خوش بنوش خوش میرو نوش و پوش وخموش وخوش میرو
گر تو داری هوای میخواری بر در میفروش خوش میرو
در خرابات بی سر و بی پا خوش سبوئی بدوش خوش میرو
مست و مدهوش میروی در راه تا نیائی بهوش خوش میرو
عقل را غیر گفت و گوئی نیست بگذر از گفت و گوش خوش میرو
دیگ سودا خوشی بجوش آور باچنان پخته جوش خوش میرو
شادی روی سید سرمست جام می را بنوش خوش میرو

۱۲۸۲

جان عاشق نجوید الا هو دل عارف نپوید الا هو
غنچهٔ شاخ گلشن لاهوت[2] هیچ بلبل نبوید الاهو
منی ما بآب رحمت خویش هیچ راحم نشوید الاهو
من کیم تا زبان من گوید سخن از من نگوید الاهو

---

۱ ـ مراد از جام جهان نما باطن مرد حق و انسان کامل است و گاهی گفته‌اند که مراد ازجام جهان نما دل است .

۲ ـ لاهوت حیاتی است که ساری است دراشیاء و ناسوت محل آن و وحدت محض‌را گویند .

مست عاشق نخواهد الا دوست نعمت‌الله نجوید الاهو

۱۲۸۳

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاکپای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی‌گنجد
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می‌یابد
توسلطانی بحسن امروز و مهرویان گدای تو
ندارم دستت از دامن گرم سرمیرود در سر
کشم بار همه عالم برای که برای تو
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان یابم
چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش می‌بندم بهرصورت که بنمائی
توئی نور دوچشم من که می‌بینم لقای تو
محبّ نعمت‌اللهم کزو بوی تو می‌آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

۱۲۸۴

ای منور دیدهٔ مردم بنور روی تو
عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو
عقل میخواهد که گردد گرد کوی تو ولی
گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو
هرچه می‌بینم بود درچشم من آئینه‌ای
مینماید در نظر نقش خیال روی تو
گر بکعبه میروم یا میروم در بتکده[1]
واقفی بر حال من باشم بجست وجوی تو
ما در این دریا بهرسوئی که کشتی میرود
میرویم و رفتن ما نیست الاسوی تو
قیمت یک موی تودنیی وعقبی گردهند
کی ستانم کی دهم یکتاره‌ای ازموی تو
زاهد مخمور باشد روز و شب در گفت و گو
سید سرمست مادائم بگفت و گوی تو

---

۱ - بتکده بمعنای باطن عارف کامل است که در آن شوق و ذوق معارف الهیه بسیار باشد.

۱۲۸۵

زهی چشمی که می‌بیند همیشه آن لقای[1] تو
منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو

بیاای جان‌وخوشدل باش‌اگر کشته‌شوی درعشق
که صد جان میدهد جانان ز بهر خونبهای تو

هوای تست در جانم که میدارد مرا زنده
ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو

دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود
که غیر تو نمی زیبد کسی دیگر بجای تو

خراباتست و من سرمست وساقی جام‌می بردست
سبوئی میکشم دائم از آن خُم صفای تو

خیال زاهد رعنا هوای جنت‌المأوا
بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو

دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت
بهر جائی بصدق دل بجان گویم دعای تو

بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
من آن دل زندهٔ عشقم که جان دارم برای تو

بهر صورت که می‌بینم خیالت نقش می‌بندم
چو نورش در نظر دارم لقای که لقای تو

ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا جانا
که در عالم نمی‌یابم بجز تو آشنای تو

---

۱ - لقا در اصطلاح صوفیه عبارت از ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده.

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزا را

بیمن دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو[1]

۱۲۸۶

توسلطانی بحسن امروز و مهرویان گدای تو
کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو
نوائی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی
چه خوش باشد اگر یابم نوای بینوای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی‌گنجد
ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو
گذشتم از خودی بیشك برای دولت وصلت
بصدق دل شدم دایم برای تو برای تو
اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید
بهشت جاودان من در خلوتسرای[2] تو
هوای تست در جانم همیشه از خدا خواهم
چه‌خوش عمری که‌من دارم که‌هستم درهوای تو

---

۱ ـ از حافظ :

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ــ زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

۲ ـ خلوت نزد صوفیه عبارت از عزلت است در اصطلاحات شاه‌نعمت‌الله آمده که‌خلوت عبارت از مجموعه ایست ازچند گونه مخالفت نفس و ریاضات از تقلیل طعام و قلت منام وصوم ایام و قلت کلام و ترك مخالطت انام و مداومت ذکرملك علام ونفی‌خواطر .

در دستورالعلماء است که خلوت‌محادثهٔ سراست باحق حیث‌لااحدولاملك. در مصباح آمده که‌خلوت هم از امور محدث است و ازجملهٔ مستحسناتست و مردم در زمان حضرت رسول (ص) همواره در صحبت بودند لیکن بعدازحضرت چون اندك اندك صفات ممدوحه کم گردید وخلاف وجدال و اختلاف آراء پدید آمد خلوت محبوب گردید و طالبان حق از جهت سلامت دین صوامع و خلوت اختیار کردند و مدت آنرا چهل‌روز معین کرده‌اند باستناد خبر معروف که حضرت رسول فرمودند کسی که قلب خودرا خالص کند ، برای‌خدا درچهل صبح، ازدل‌اوچشمه‌های‌حکمت‌جوشش کند و میقات حضرت‌موسی(ع) چهل روزبود وگل‌آدم درمدت چهل‌روز تخمیر گردید و باالجمله‌درمدت چهل‌روز که بنده‌ای خلوت کند نفس اواز رذائل پاك گردد از جهت‌کم خوردن ودوام ذکر وترك علائق دنیوی . و بایدمحل خاصی را برای خلوت معین‌کند و چون بدرخلوت رسید گوید :« رب ادخلنی مدخل صدق واخرجنی‌مخرج صدق و اجعل‌لی من‌لدنك سلطاناً نصیرا. »

مشو بیگانه از سید که سیّد رند سرمستست
بجای خویش میدارش که باشد آشنای تو

۱۲۸۷

ای تاج فرق شاه جهان خاکپای تو
وی پادشاه صورت و معنی گدای تو

مقصود آفرینش عالم توئی و بس
ای جسم وجان دنیی و عقبی فدای تو

آئینهٔ صفات الهی و عارفان
بینند آن صفات بنور صفای تو

خلوتسرای نقش خیال تو چشم ماست
غیر تو نیست لایق خلوتسرای تو

بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی
هرعاشقی که هست چوما آشنای تو

تو نور آفتاب وجودی و کاینات
مانند ذره رقص کنان در هوای تو

دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام
صدجان فدای ذوق خوش مبتلای تو

ای جان انس وجان ملك جایگاه تست
هرگز نداشتیم کسی را بجای تو

روح القدس که سرورملك ملایکست
آمد بزیر سایهٔ فرّ همای تو

گرهست طاعت دگری روزه یا نماز
حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سریر سلطنت عرش اعظم است
تا بار یافت در حرم کبریای تو

۱۲۸۸

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاکپای تو

توسرمستی ومن مخمور طبیبی تومن رنجور
تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو

ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می یابد
نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو

خیال نقش رویت را چومن درخواب می بینم
روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو

چو بلبل زار می نالم گل وصل تو میجویم
چوغنچه بادل پرخون همی جویم هوای تو

بروسید مجودرمان که کارت ازدوا بگذشت
بغیراز دُردی دردش نباشد خود دوای تو

۱۲۸۹

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو
محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو

اگر لطفت کند رحمت مرا از خاك بردارد
نثار و پیشکش جانرا برافشانم بجان تو

بهر حالی که می‌باشم نباشم بی خیال تو
وگر بی تو دمی بودم پشیمانم بجان تو

دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان تو

بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
وگر بی تو دمی بودم پشیمانم بجان تو

اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید
منم مداح تو کز جان ثناخوانم بجان تو

اگر رندخوشی جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمت‌الله شو که من آنم بجان تو

۱۲۹۰

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او

نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد
طلب کن نور چشم از وی که تا بینی لقای او

مقام سلطنت جوئی گدای حضرت او شو
که شاه تخت ملك دل بجان باشد گدای تو

اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین
فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او

مرا میخانه‌ای بخشید و میر جمله رندان کرد
همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او

دلم خلوتسرای او است غیری در نمی‌گنجد
که غیر او نمی‌زیبد در این خلوتسرای او

چه عالی منصبی دارم که هستم بندهٔ سید
فقیر حضرت اویم غنیم او غنای او

---

۱ - خلوتسرا و خلوتخانه مقام کمال ولایت که اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولی است . و خلوتخانه قرب مقام قرب حضرت ربوبی است

۱۲۹۱

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او
همه بر رأی تو باشند اگر باشی برای او

مقام سروری جوئی سر کویش غنیمت دان
بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او

بجانان جان‌سپار ای‌دل که‌کار عاشقان اینست
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او

بیا و دردی دردش بشادی روی ما درکش
که خوش دردیست درد دل که‌آن‌باشددوای‌او

گدای حضرت اوشو که شاه عالمی گردی
همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او

اگر چه مختصر باشد بنزد او همه عالم
فقیرانه فدا کردم فدای که فدای او

چو بنده هرکه فانی شد حیات جاودان دارد
همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

۱۲۹۲

چشم عالم روشنست از آفتاب روی او
هرچه میگویند مردم هست گفت وگوی او

جان چه باشد تاکه باشد قیمت جانان من
هردو عالم قیمت یك تاره‌ای از موی او

از عرب آمد ولی ملك عجم نیکو گرفت
شاه‌ترکستان شد ازجان‌چون بندهٔ هندوی او

آینه با او نشسته رو برو دانی چراست
ساده دل‌از جان و دل یکرو شده‌با روی او

در میان با هر یکی و در کنار از هر یکی
عقل‌کل حیران و سرگردان‌شده در کوی او

مه نبینم گر نبینم نور او در روی ماه
گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او
جست و جوی هرکسی باشد بقدر همتش
نعمت‌الله روز و شب باشد بجست و جوی او

۱۲۹۳

چشم عالم روشنست از نور او
ناظر او نیست جز منظور او
او ظهوری کرده ما پیدا شدیم
غیراو خود نیست این مشهور او
در ولایت ما حکومت میکنیم
حاکمیم از حکم در منشور او
ای که گوئی خواجه دستوری خوشست
من ندانم غیر او دستور او
آفتابی میکند پنهان به ابر
لاجرم پیدا بود مستور او
در دل ما عشق جانان جان ماست
جنت اعلی ترا و حور او
نعمت‌الله نور چشم عالمست
روشنست در دیده‌ام چون نور او

۱۲۹۴

بستیم کمر بخدمت او
رفتیم روان بحضرت او
چیزی که ترا به او رساند
آن نیست بجز محبت او
عالم چو وجود یافت از وی
مرحوم بود برحمت او
منعم چو به نعمت خدائی
منعم باشی بنعمت او
هر بندهٔ صادقی که بینی
جان داده برای خدمت او
او داد بما هر آنچه داریم
داریم هزار منت او
مائیم و حضور نعمت‌الله
خوش وقت بیمن همت او

۱۲۹۵

نقشی نبسته‌ایم بغیر از خیال او
حسنی نیافتیم جدا از جمال او[1]
از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرف
کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمهٔ آب حیات نیست
تانوش کرده‌ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچکس
انسان نخوانمش که نخواهد وصال او

---

۱ - ازحافظ :
ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشك سیاه مجمره گردان خال تو

ما عاشقان بی سرو بی پای حالتیم | از حال ما بپرس که یا بی تو حال او
ساقی سئوال کرد که می نوش میکنی | جانم فدای باده و حسن سئوال او
مستست نعمت‌الله و بردست جام می | بستان و نوش‌کن که بیا بی کمال او

۱۲۹۶

عالم منور است بنور جمال او | داریم ما کمال ولی از کمال[1] او
نقش خیال اوست که بردیده رونمود | در خواب دیده‌ایم ازآنرو خیال او
آب حیات ما است که نوشند تشنگان | سرچشمهٔ خوشش بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام | نه بادهٔ حرام، شراب حلال او
هرزنده دل که جان عزیزش ازو بود | جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که اصل‌او بود ازکوی میفروش | آخر بجای خویش برد آن مآل او
سید یکیست دردوجهان مثل‌او کجااست | هرگز ندیده دیدهٔ مردم مثال او

۱۲۹۷

گوش کن تا بشنوی اسرار او | چشم بگشا و ببین انوار او
روشنست ازنور رویش چشم ما | لاجرم بیند به او دیدار او
هرزمان او را بود کاری دگر | کار خود بگذار و بنگر کار او
ما خراباتی و رند و عاشقیم | اوفتاده بردر خمار او
غیر او در آتش غیرت بسوخت | کی بود با یار غار اغیار او
صورت ومعنی بهمدیگر نگر | هم مؤثر بین و هم آثار او
نعمت‌الله برسر دار فنا | خوش برآمد تا بود سردار او

۱۲۹۸

عالم منور است بنور حضور او | خوش روشنست دیدهٔ مردم بنور او
جام جهان‌نما است که داریم در نظر | در وی چو بنگریم نماید ظهور او

۱ـ کمال منزه‌بودن ازصفات وآثار آنست ونزد صوفیان بردوقسم‌است: یکی کمال ذاتی که عبارت از ظهور حقتعالی‌است برنفس‌خود بنفس‌خود لنفس‌خود بدون اعتبار غیروغیریت. وغناء مطلق لازمهٔ این کمال است ومعنی غنای مطلق مشاهده حق‌است خودرا فی‌نفسه باتمام شئونات و اعتبارات الهیه وکیانیه با احکام ولوازم آنها. دوم‌ـ کمال اسمائی که عبارت‌ازظهور حق‌است برنفس‌خود وشهود ذات خود درتعینات خارجیه یعنی عالم ومافیها واین‌شهود عبارت‌ازشهود عیانی وعین وجودی‌است مانند شهود مجمل درمفصل.

ما و شرابخانه و رندان باده‌نوش
زاهد بفکر جنت و حور وقصور او

عشق آتش خوشیست که‌عوددلم بسوخت
خوشبو شده دماغ جهان ازبخور او

مغروربود عقل ولی‌عشق چون رسید
مسکین‌زبون‌بماند نماندآن غروراو

هرکس که دل بغیر دلارام ما دهد
آن از کمال نیست بود از قصور او

سلطان‌بملك‌ولشکر اگرشادشد چه‌شد
سهلست نزد سید رندان سرور او

۱۲۹۹

بهر حسنی که می‌بینم جمالش مینماید رو
بمعنی دو یکی یابم بصورت گرچه باشد دو

بمن گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت
زهرصورت مرا حسنی نماید روی او نیکو

بیا آئینه‌ای بردار و روی خود در آن بنما
کـه تمثال جمال او شود روشن بچشم تو

اگر درخواب و بیداری، وگر مستی و هشیاری
خیالش نقش می‌بندم نمی‌باشم دمی بی‌او

تو لطف ساقی ما بین که هردم میدهد جامی
در آن جام از صفای می برندان مینماید رو

بیا‌ای‌مطرب‌خوشخوان که‌شعری گفته‌ام‌خوشخوش
قبولش کن زمن قولی برو صورت خوشی میگو

بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنودستی
ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت‌الله کو

۱۳۰۰

ما خیالیم و در حقیقت او
جزیکی دردوکون دیگر کو

عاشق ومست و رند وقلاشیم
بروای‌عقل‌وهرچه‌خواهی گو

عقل با عشق آشنا نشود
همدم ترك کی شود هندو

با دو رو او یگانه کی باشد
باش با عاشقان او یکرو

یکسر مو زما نخواهی یافت
تا زتو باقیست یکسر مو

می‌وحدت زجام‌کثرت نوش گنج معنی‌زکنج صورت جو
طـالب ذوق نعمت‌الله شو کـه همه یافتند ذوق از او

۱۳۰۱

در دیده توئی و دیده‌ام تو دزدیده مشو که دیده‌ام تو
از من تو کناره کی توانی چون درکش خود کشیده‌ام تو
هرکس یاری‌گزیند ای دوست من برهمگان گـزیده‌ام تو
سرمستم و جام باده بردست مهمان من و رسیده‌ام تو
ای نور دو چشم نعمت‌الله در دیده توئـی و دیده‌ام تو

۱۳۰۲

عمر برباد میرود بی‌او کی بود زندگـی چنین نیکو
نفسی عمر را غنیمت دان حاصل عمرخود زخود میجو[۱]
ماچنین‌مست‌وعقل‌مخموراست گو برو هرچه بایدش میگو
در دلم جز یکی نمی‌گنجد غیرآن یك بگو که دیگرکو
گر هزار است وگرهزار هزار نزد عارف یکیست بی‌من وتو
احولست‌آنکه یك به‌دو بیند تو چو احول نه‌ای نه بینی دو
ذکر سید همیشه این باشد وحده لا اله الا هو

۱۳۰۳

بوجود او یکی بود نه دو وحده لا اله الا هو
آن یکی درظهور دو بنمود دو نماید ولی نباشد دو
نور او می‌نگر بهر حسنی حسن اورا ببین تو درهررو
جام می را بنوش رندانه قول مستانهٔ خوشی میگو
آفتابیست برهمه روشن غیر یك آفتاب دیگر کو
در خرابات رند سرمستی گر طلب میکنی مرا میجو

همین مضمون ازحافظ:
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل‌ازحیات‌ایدل یکدم‌است تا دانی
واز سعدی:
سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار وقت فرصت نشود فوت مگر نادان‌را

نعمت‌الله میکند تکرار — وحده لا اله الا هو

۱۳۰۴

دل زجان برگیروجانانرا بجو — کفررا بگذار وایمان را بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب — این مجو ای یار ما آنرا بجو
آب‌روئی جو دراین دریای ما — جوچه میجوئی توعمانرا بجو
گنج او در کنج ویران دلست — گنج خواهی‌کنج‌ویران‌را بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت — موبمو زلف پریشان را بجو
گرحضور وصحبتی‌جوئی چوما — زاهدان‌بگذار ورندان‌را بجو
نعمت‌الله را بجو گر عاشقی — جام می بستان ومستان‌را بجو

۱۳۰۵

چشمی‌که ندید نور آن رو — تاریك بود چو روی هندو
باما بنشین‌خوشی‌دراین بحر — مارا بکف آر وما بما جو
از جام حباب آب مینوش — از ما بشنو مرو بهرسو
گنجینه و گنج پادشاهی — مفلس گردی روان بهرسو
هرذره زآفتاب حسنش — یا سایهٔ نور اوست یا او
در جام جهان‌نما نظرکن — تا بنماید بتو یکی دو
درمجلس عشق و بزم رندان — چون سید مست ما دگر کو

۱۳۰۶

این و آن در آرزوی او و او — باهمه یکرو نشسته روبرو
غیر نور او ندیده چشم ما — گرچه گشته‌گرد عالم کوبکو
غرقهٔ دریای بی‌پایان شدیم — غیرما از ما دراین دریا مجو
عقل‌مخموراست‌ومامست‌خراب — گفتهٔ مخمور با مستان مگو
یکزمان باما دراین دریانشین — گرد هستی‌راچوما ازخودبشو
سهل‌باشد هرکه او بیند بخود — ما نمی‌بینیم جز او را باو
سیدم زلف سیادت برفشاند — مجمع صاحبدلان شد موبمو

۱۳۰۷

هرچه‌گوئی بعشق او میگو — حضرت او زحضرتش میجو

گر بیکدم ترا دهد صد جام — نوش میکن روان دگر می‌پو
جامهٔ پاك اگر طلبکاری — خرقهٔ خود بجام می میشو[1]
جام گیتی‌نما بدست آور — تا ببینی بنور او آن‌رو
تو حبابی و غرقه در دریا — در پی آب میروی هرسو
نبود این ظهور او بی‌ما — خود نباشد وجود ما بی‌او
گیسوی سیدی نخواهی بافت — تا حجابت بود سر یك مو

۱۳۰۸

کهنست این‌شراب وجامش نو — عین هردو یکی و نامش دو
دردوعالم‌خدا یکیست‌یکیست — جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگویم نه مشرکم حاشا — وحده لا اله الا هو
همه روئی بوجه او دارند — لاجرم جمله را بود یکرو
آب‌گاهی‌حباب وگه موج‌است — گاه در بحر و گه بود در جو
هرچه محبوب میکند بدنیست — همه افعال او بود نیکو
همه ممنون نعمت‌اللهیم — نعمت‌الله از همه میجو

۱۳۰۹

تا قیامت ترك جام می مگو — همدمی خوشتر زجام می‌مجو
ساقیا در دور، جام می درآر — خرقهٔ سالوس رندان را بشو
جان ما آئینهٔ جانان ما است — جان‌وجانان‌خوش‌نشسته‌روبرو
واعظ ارمنعت کند از عاشقی — وعظ بی‌حاصل بگودیگرمگو
یکنفس بی‌عشق وجام می‌مباش — گرنه ای هم‌صحبت‌خواجه‌دلو
بسته‌ام نقش خیال او بچشم — هرچه آید در نظر بینم باو
نعمت‌الله در همه عالم یکیست — گرنه‌ای احول‌مبین‌آن‌یك‌بدو

۱۳۱۰

آینه بردار تا بینی در او — جان‌وجانان‌خوش‌نشسته روبرو
جزیکی‌درجمله‌عالم‌هست نیست — این دوئی پیدا شده از ما وتو

۱ـ ازحافظ:
غسل دراشك زدم کاهل طریقت گویند — پاك شو اول وپس دیده برآن پاك‌انداز

آب چشم ما بهرسو شد روان آبرو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه بیکدم درکشیم خودچه باشد پیش ما جام وسبو
تا میانش در کنار آورده‌ایم مو نمی‌گنجد میان ما و او
در دو عالم جز یکی دیدیم نه چشم احول آن یکی بیند بدو
نعمت‌الله مست در کوی مغان در پی ساقی روان شد سوبسو

۱۳۱۱

در محیط عشق او جز ما نبو وصل‌وفصل وقرب‌وبعدآنجا نبو
عین دریائیم و دریا عین ما غیر ما با ما در این دریا نبو
عارفی کو دم زند از معرفت نزد ما جز عارف اسما نبو
رند سرمستیم در کوی مغان زاهد رعنا حریف ما نبو
هربلا کاید ازآن بالا بما آن بلا جز نعمت والا نبو
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما غیر او در آئینه پیدا نبو
نعمت‌الله چون‌سخن‌گوید از او روح قدسی شاید ارگویا نبو

۱۳۱۲

بهشت جاودان با یار خوش‌بو حضور یار بی‌اغیار خوش‌بو
دلارامی که بامن در میانست کناری باچنان دلدار خوش‌بو
گل با خار خوش باشد ولیکن اگر باشد گل بی‌خار خوش‌بو
خراباتست و ما مست خرابیم چنان بزم وچنین‌خمار خوش‌بو
در این بتخانه صورت بمعنی اگر یابی بت عیار خوش‌بو
بتیغ عشق او گر کشته گردی فتاده برسر بازار خوش‌بو
بشادی نعمت‌الله‌گر خوری می شوی ازعمر برخوردار خوش‌بو

۱۳۱۳

رند وجام شراب‌خوش‌خوش‌بو وقت مست‌خراب‌خوش‌خوش‌بو
یار ما بی‌حجاب رو بنمود شاهد بی‌حجاب خوش‌خوش‌بو
نور او آفتاب تابانست دیدن آفتاب خوش‌خوش‌بو
چشمهٔ چشم ما پر از آبست چشمهٔ پرزآب خوش‌خوش‌بو

گر خیالش بخواب بتوان دید / هر که بیند بخواب خوش خوش بو
گل بگیر و گلاب ازاو بستان / زانکه بوی گلاب خوش خوش بو
خوش بود شعر سید از سر ذوق / هر که گوید جواب خوش خوش بو

۱۳۱۴

ذوق سر مستان ز مخموران مجو / حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را می نگر / تا ببینی جان و جانان رو برو
درظهور است این دوئی از ما و او / او بما پیدا و ما قائم باو
هر که چشمش غیر نور او ندید / هر چه آید در نظر بیند نکو
می یکی و ساغر می صد هزار / گاه در خمست و گاهی در سبو
آن یکی در هر یکی خوش مینگر / مینماید دو ولی از ما و تو
نعمت‌الله را ز مخموران مپرس / میر رندان را ز سر مستان بجو

۱۳۱۵

شاهبازی چو نعمت‌الله کو / دلنوازی چو نعمت‌الله کو
دل خلقی تمام غارت کرد / ترکتازی چو نعمت‌الله کو
در همه بارگاه محمودی / یك ایازی چو نعمت‌الله کو
سازعالم بذوق خود بنواخت / کارسازی چو نعمت‌الله کو
در همه کائنات گردیدیم / پاکبازی چو نعمت‌الله کو
رند سرمست نونیاز بسی است / نونیازی چو نعمت‌الله کو
سر نهاده بپای سید خویش / سرفرازی چو نعمت‌الله کو

۱۳۱۶

بود ما پیدا شده از بود او / لاجرم داریم ما بودی نکو
عقل میگوید مگو اسرار عشق / عشق میگوید سخن مستانه گو
تا میانش در کنار آورده‌ایم / مو نمی گنجد میان ما و او
دیدهٔ ما هر یکی بیند یکی / چشم احول گر یکی بیند بدو
غرق دریائیم و گویا تشنه‌ایم / آب میجوئیم ما در بحر و جو
خوش در این دریای بی پایان در آ / تا ببینی عین ما را سو بسو
آینه داریم دایم در نظر / سید و بنده نشسته رو برو

۱۳۱۷

خوش درآ دربحر ما مارا بجو خانهٔ اصلیست این مأوا بجو

چشم‌ما ازنور رویش روشنست نور او در دیدهٔ بینا بجو

ما ز دریائیم و دریا عین‌ما عین ما جوئی بعین ما بجو

درو‌جود خویشتن سیری بکن حضری یکتای بیهمتا بجو

آینه‌گر صد شماری ور هزار در همه آئینه ها او را بجو

در خرابات مغان رندانه رو ساقی سرمست ما آنجا بجو

جست‌وجوی عاشقانه خوش‌بود نعمت‌الله از همه اشیا بجو

۱۳۱۸

عاشق ارخواهد حدیث عشق جانان گو بگو

بیدلی گر باز گوید قصهٔ جان گو بگو

نالهٔ دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند

بلبل نالان رموزی از گلستان گو بگو

عاشق و مستیم و با بلقیس خود هم‌صحبتیم

هدهد ارگوید حکایت با سلیمان گو بگو

ساقی خمخانه دل ساغر می گو بیار

مطرب عشاق جان،دستان مستان گو بگو

دست دل در دامن‌زلفش زن و وزما بپرس

موبمو احوال آن زلف پریشان گو بگو

ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق

درحق ما هرچه گوید عقل نادان گو بگو

نعمت‌الله از کتاب عشق گو شعری بخوان

میر مستان جهان اسرار رندان گو بگو

۱۳۱۹

برو ای‌عقل و بس محال مگو بگذر ازوهم وز خیال مگو

سرآبی تو از سراب مپرس خضر وقتی سخن ز آل مگو

با حریفان مست مجلس ما جز حدیث می زلال مگو

سخن‌ا ز دیده‌گوی‌اگر گوئی	خبر از حال گو ز قال مگو
از همه رو جمال سید بین	دم مزن سرّ ذوالجلال مگو

۱۳۲۰

این چشم تر دامن مدام آبی روان دارد بجو
بنشین دمی بر چشم‌ما آن آب روی ما بجو
سرچشمهٔ‌آب خوشیست در عین ما میکن نظر
کاب زلالی میرود از دیدهٔ ما سوبسو
رو رابه آب‌چشم خود میشو که تا یابی صفا
گرروی خود شوئی چوما باشی چوما باآبرو
موج‌وحباب و قطره را می‌بین و در دریا نگر
باهر یکی یکدم برآ از هر یکی ما را بجو
ما آینه تو آینه یك رو نموده رو بما
گر یك دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو
از گرمی ما خم می در جوش آمد بازهی
وز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو
این قول مستانه‌شنو در بزم سید خوش‌بخوان
رندی اگر یابی دمی اسرار رندان بازگو

۱۳۲۱

گر ذوق طلب کنی ز ما جو	بگذر ز خود و برو خدا جو
در بحر بعین ما نظر کن	آنگاه درآ و ما بما جو
ما دُردی درد نوش کردیم	با درد درآ ز ما دوا جو
از ما بشنو نصیحتی خوش	نیکی‌کن و نیکیش جزا جو
دهقانی کن مکن گدائی	از کسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیائی	از خاك سیاه کیمیا جو
رو روح بگیر و جسم بگذار	بگذر ز کدورت و صفا جو
با شمس و قمر ندیم می باش	از هر دو مراد دو سرا جو

مستیم و حریف نعمت‌الله در مجلس او بیا مرا جو

۱۳۲۲

بیا گر عشق میبازی ز ما جانانه‌ای را جو
مرو گر باده می‌نوشی ره میخانه‌ای را جو

بکنجی گر کنی رغبت درآ در گوشهٔ دیده
بکنجی گر بود میلت دل دیوانه‌ای را جو

شعاع نور مهر او بنور دیدهٔ ما بین
ضیاء شمع او خواهی دل پروانه‌ای را جو

خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندان پرس
وگر وقت‌خوشی‌خواهی برو دیوانه‌ای راجو

بیان حال ما خواهی دمی باجام همدم شو
حریف آشنا جوئی زخود بیگانه‌ای را جو

درآ دربحر ما با ما اگر داری خبر از ما
دراین دریای بی‌پایان زما دردانه‌ای را جو

خراباتست‌وما سرمست اگر سودای ما داری
چو سید عاشق رند خوش مستانه‌ای را جو

۱۳۲۳

جو چه میجوئی بیا دریابجو عاشق دریا دلی اینجا بجو
یکدمی باما دراین دریا درآ آب روی ما بعین ما بجو
هر که بینی‌دست اورا بوسه ده سربپایش نه ازو او را بجو
عشق‌را جائی معین هست نیست جای آن بیجای ماهرجابجو
دست بگشادامن خودرا بگیر حضرت یکتای بی‌همتا بجو
نقطه‌ای در دایره پنهان شده آشکارا گفتمت پیدا بجو
نعمت‌الله را بچشم ما ببین نور او در دیدهٔ بینا بجو

۱۳۲۴

جان فداکن وصل‌جانان را بجو دُرددردش‌نوش و درمان‌را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد مجمع زلف پریشان را بجو

بگذر از صورت چو ما معنی طلب — کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج او در کنج دل گر یافتی — گنج را می‌باش و سلطان را بجو
ذوق از مخمور نتوان یافتن — ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر ما گر بایدت — همچو غواصان تو عمان را بجو
همت عالی نخواهد غیر آن — گر تو عالی همتی آن را بجو
در خرابات مغان ما را طلب — می بنوش و راحت جان را بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی مراد — ساقی سرمست رندان را بجو

۱۳۲۵

تشنه‌ای آب حیات از ما بجو — عین ما جوئی بعین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب — در صفای جام می ما را بجو
آنچنان چشمی که بیند روی او — گر ندیدی دیدهٔ بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت — منصبی بالاتر از بالا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر — صورت و معنی بی‌همتا بجو
نور چشم ماست از دیده نهان — آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی مراد — نعمت‌الله را از ما بجو

۱۳۲۶

در خرابات مغان ما را بجو — رند سرمست خوشی آنجا بجو
همچو قطره چند گردی در هوا — خوش روان شو سوی ما دریا بجو
هردو عالم را به این و آن گذار — حضرت یکتای بی‌همتا بجو
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما — تشنه‌ای آب حیات از ما بجو
هر کجا کنجیست گنجی در ویست — گنج او در جملهٔ اشیا بجو
گرد جو گردی برای آب رو — حاصل از دریا وجو ما را بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی مراد — شارح اسما طلب اسما بجو

۱۳۲۷

نقد گنج کنج دل از ما بجو — آبروجوئی در این دریا بجو
یکدمی با ما بمیخانه خرام — ذوق سرمستان ما آنجا بجو
دنیی وعقبی به این و آن گذار — حضرت یکتای بیهمتا بجو

رند سرمستی اگر جوئی بیا / در خرابات مغان ما را بجو
در همه آئینه‌ها او را طلب / یك مسمی از همه اسما بجو
شرح اسمای الهی خوش بخوان / همچنیش در دفتر اشیا بجو
نور او در چشم ما پنهان شده / آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم / جای ما در جنت المأوا بجو
سید ما نور چشم عالم است / نور او در دیدهٔ بینا بجو

۱۳۲۸

بگذر از قطره بیا دریا بجو / عین ما جوئی بعین ما بجو
دیدهٔ عاجز جمال او ندید / نور او در دیدهٔ بینا بجو
بی‌سروپا گرد میخانه برآ / درچنان جای خوشی مارا بجو
هرچه بینی هرکه آید درنظر / حضرت یکتای بیهمتا بجو
عشق‌را جائی معین هست نیست / جای آن بیجای ما هرجا بجو
مجلس عشقست و آن مأوای ماست / ترك مأوا کرده‌ای مأوا بجو
مظهری بی نعمت‌الله کی بود / نعمت‌الله در همه اشیا بجو

۱۳۲۹

خوش درآ در بحر[1] ما مارا بجو / آب‌رو جوئی دراین دریا بجو
قطره‌وموج‌وحباب و بحر وجو / هرچه میخواهی بیا ازما بجو
قاب قوسین ازمیانه طرح کن / مخزن اسرار او ادنا بجو
در خرابات فنا افتاده‌ایم / جای ما جوئی بیا آنجا بجو
از بلا چون کارما بالا گرفت / منصب عالی از آن بالا بجو
غیر او نقش‌خیالی بیش نیست / بگذر از نقش‌خیال اورا بجو
سید ما را ز یاسین میطلب / صورتش از معنی طاها بجو

---

۱ - بحرمقام ذات و صفات بی‌نهایت حق است که تمام کائنات امواج بحر نامتناهی اند .
عراقی گوید :

آن بحر که موج اوست دریا / وان نور که ظل اوست اشیا

وبالاخره مقام وحدت را بحر گویند و مقام کثرت امواج بحرند .

۱۳۳۰

آب‌رو جوئی بیا از ما بجو / دل بدریا ده چوما دریا بجو
دوجهان بگذار تا یکتا شوی / آنگهی یکتای بیهمتا بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر / عین او در دیدهٔ بینا بجو
رند مستی گر همی خواهی بیا / در خرابات مغان ما را بجو
ما بدست زلف او دادیم دل / در سر ما مایهٔ سودا بجو
درعدم مارا حضوری بس خوشست / گرحضوری بایدت آنجا بجو
هرچه می بینی ازاو دارد نصیب / نعمت‌الله در همه اشیا بجو

۱۳۳۱

گوهر در یتیم از ما بجو / آن چنان گوهر دراین دریا بجو
دروجود خویشتن سیری بکن / حضرت یکتای بیهمتا بجو
دست بگشا دامن خودرا بگیر / هرچه‌میخواهی‌زخودجانا بجو
دردل ما نقد گنج ما طلب / از چنین گنجی بیا آنرا بجو
عاشق‌ومعشوق‌ماهردو یکیست / صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا / خلوت میخانهٔ ما را بجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان / یك مسمی در همه اسما بجو
درخرابات‌مغان مست وخراب / رو قدم نه کام دل آنجا بجو
نور او در دیدهٔ بینا ببین / نعمت‌الله در همه اشیا بجو

۱۳۳۲

درداگر داری دوا ازخود بجو / هرچه‌میجوئی‌چوماازخودبجو
تشنه گردی‌سو بسو جویای آب / غرق‌بحری آبرا از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ازو / چون‌شدی‌فانی‌بقا ازخود بجو
از خودی تاچند گوئی باخدا / خود رهاکن روخداازخودبجو
گنج درکنج دلویران ماست / گنج‌اگرخواهی بیاازخود بجو
صورت‌ومعنی وجام و می توئی / حاصل هردوسرا از خود بجو
نعمت‌اللهی و نامت‌عمروزید / نعمت‌الله را بیا از خود بجو

۱۳۳۳

در دل دریا دلی گوهر بجو — ازچنان بحری چنین جوهر بجو
جوهر در یتیم از ما طلب — خوش درآ دربحر ما گوهر بجو
عقل مخمور است ترك او بکن — عاشق سرمست جان پرور بجو
گراناالحق گفته‌ای منصور وار — بر سر دار فنا سرور بجو
وربسوزندت درآتش‌خوش بسوز — سر خود آنکه ز خاکستر بجو
جان فداکن حضرت جانان طلب — دل بدلبر ده از او دلبر بجو
گر براه نعمت‌الله میروی — رهبری از آل پیغمبر بجو

۱۳۳۴

ای دل گشایشی ز دل عاشقان بجو — آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو
دریوزه‌ای ز همت مردان حق بکن — بخشایشی ز خدمت این‌دوستان بجو
پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوز دل — آن لحظه آرزوی دل وکام‌جان بجو
از خود نهان‌بخلوت جانانه در خرام — چون بی نشان‌شدی‌زخودآ ندم‌نشان‌بجو
گر طالب‌حقیقتی مطلوب نزد تست — دریاب و آرزوی دل طالبان بجو
ذرات کائنات ز خورشید روی او — روشن شدند ذره بذره عیان بجو
سید ازین میان وکنارش طلب مکن — برترشو ازکنار و برون ازمیان بجو

۱۳۳۵

در این دریا درآ با ما و عین ما بما میجو — چه میجوئی از این‌وآن خدا را از خدا میجو
عجب حالیست حال ما که گه موجیمو گه‌دریا — بهر صورت که بنماید از آن معنی ما میجو
خراباتست و رندان‌مست و ساقی جام‌می‌بردست — حریفی گـر همی خواهی بیا آنجا ز ما میجو
بعشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی — چوجانت زنده دل گردد ز جانان‌خونبها میجو
درآ در بزم سرمستان می جام فنا بستان — بنوش آب حیات ما بقائی زان فنا میجو

حضور بینوایانست و ما سردار ایشانیم
بیا بنواز ساز ما نوای بی‌نوا میجو

بگرد دو سرا گردی که می‌جویم مراد خود
بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی جو ز درد دل دوا میجو

۱۳۳۶

شد روان آب حیات ما بجو
تشنه‌ای آب حیات از ما بجو

آب را می‌نوش ازجام و حباب
عین ما میجو ازاین دریا و جو

عشق سرمستست درکوی مغان
میرود دل در پی او کوبکو

بشنو وازخود سخن دیگرمگو
هرچه اوگوید بگوآنرا بگو

موج و دریائیم و دریا عین ما
خوش همی‌گردیم دایم سوبسو

چشم ماروشن بنور روی‌اوست
لاجرم بینیم ما او را به او

در چنین آئینهٔ گیتی‌نما
سید و بنده نشسته روبرو

۱۳۳۷

دنیا و آخرت ، بررندان به‌نیم جو
صددل بحبه‌ای ودوصدجان به‌نیم جو

سودا نگر که‌عشق،بصدجان خریده‌ایم
بفروختیم روضهٔ رضوان به‌نیم جو[1]

باگنج عشق ، مخزن قارون بپولکی
با ملك فقر، ملك سلیمان به‌نیم جو

با درد دل خوشیم دوارا چه‌میکنیم
داروی‌ماماست‌دردش ودرمان به‌نیم جو

این عقل جو فروش‌که‌گندم نمایدت
کاهست و هست کاه فراوان به‌نیم جو

گوئی‌که‌هست‌خرمن طاعت مرا بسی
صد خرمن چنین بریاران به‌نیم جو

ما بنده‌ایم و سید ما نعمت‌الله است
جانی‌که نیست بندهٔ جانان به‌نیم جو

۱۳۳۸

گنج‌او درکنج‌دل ای‌جان‌بجو
جان‌فداکن‌حضرت جانان بجو

---

۱ ـ ازحافظ :
پدرم روضهٔ رضوان بدوگندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سینهٔ بی‌کینهٔ ما را طلب مخزن اسرار آن سلطان بجو
نقش می‌بندی خیال این و آن ترك این و آن بگو و آن بجو
زلف کافر کیش را برباد ده نور روی او ببین ایمان بجو
دُرد دردش نوش کن شادی ما غم مخور از درد او درمان بجو
جنت‌المأوا اگر خواهی بیا مجلس رندان و سرمستان بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی همه شکر این نعمت از آن یاران بجو

۱۳۳۹

ذوق سرمستان ز مخموران مجو حال مستی جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو مجلسی جز مجلس رندان مجو
خوش درآ در بحر بی‌پایان ما غیر ما در بحر بی‌پایان مجو
جان و دل ایثار جانان کن چو ما جز وصال حضرت جانان مجو
گنج او در کنج دل میجو مدام غیر گنجش در دل ویران مجو
از خدا دایم خدا را می‌طلب گر محبی جنت و حوران مجو
برسر دار فنا با ما نشین مثل سید میر سرمستان مجو

۱۳۴۰

آه دلسوز عاشقان بشنو نالهٔ جان بیدلان بشنو
سخنی خوش بذوق میگویم از سر ذوق یکزمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانگ بلبل سرمست از گلستان برآمد آن بشنو
مکن از عاشقان کنار ای دل هست رازی در این میان بشنو
نعمت‌الله را غنیمت دان با تو گفتم ز جان بجان بشنو

۱۳۴۱

گفتهٔ عاشقان بجان بشنو اینچنین گفته آنچنان بشنو
با تو گویم حکایت مستان بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد با تو گفتم ز جان بجان بشنو

از سر ذوق گفته‌ام سخنی — این معانی از آن بیان بشنو
می وجام وحریف وساقی‌اوست — دو مگوکان یکیست‌آن بشنو
از کنار نگار اگر پرسی — در کنار آی و از میان بشنو
سخن سیدم روان میخوان — آه جانسوز عاشقان بشنو

۱۳۴۲

در ره عاشقی بجان میرو — عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست — جاودان همچوعاشقان میرو
بی‌نشانست راه اهل طریق — بگذر ازنام و بی‌نشان میرو
ذوق داری‌که جام می نوشی — بردر خانهٔ مغان میرو
این‌وآن‌را باین وآن بگذار — بیخیالات این و آن میرو
بی‌سروپا رفیق یاران باش — از مکان سوی لامکان میرو
بخرابات میرود سید — باچنین همرهی چنان میرو

۱۳۴۳

تا بکی درخواب باشی یك‌زمان بیدارشو — کار بیکاری مکن رندانه خوش درکارشو
عشق‌او داری چومردان‌ازسرجان درگذر — وصل او از او بجو وز غیر او بیزار شو
همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا — برسر دار فنا پائی بنه سردار شو
گرهمی‌خواهی محیطی‌کز توگرددآشکار — گرد نقطه دائماً سرگشته چون‌پرگارشو
ما دراین دریای‌بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم — ذوق ما داری درآ دربحر وباما یار شو
گر نظر ازچشم او داری چواو عیار باش — کار عیاری خوشست ای یارمن عیار شو
نعمت‌الله رندسرمست‌است‌و باساقی‌حریف — خوش بیا دربزم او از عمربرخوردار شو

۱۳۴۴

قول ما حقست از حق می‌شنو — نه مقید بلکه مطلق می‌شنو
از زبان هرچه‌آن دارد وجود — گوش کن سر اناالحق می‌شنو
عاشق‌ومعشوق مشتق‌شد زعشق — راز این مصدر زمشتق می‌شنو
یکزمان باما دراین دریا درآ — حال بحر ما ز زورق می‌شنو
مجلس رندان ما با رونق است — قصهٔ مستان برونق می‌شنو

ما وحق گر عقل گوید گو بگو / من نگویم قول احمق می‌شنو
گفتهٔ مستانهٔ سید بخوان / از همه اشیا تو صدّق می‌شنو

۱۳۴۵

مستانه زخویشتن فنا شو / رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما / بگذر زخودی و باخدا شو
بردار فنا بر آ چو منصور / سردار سراچهٔ بقا شو
چون اوست نوای بینوایان / دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه / با ما بنشین و آشنا شو
تا چند بگرد بحر گردی / در بحر درآ و آشنا شو
میخانهٔ عاشقانه دریاب / فارغ ز وجود دو سرا شو
سید شاهست و بنده بنده / شاهی طلبی برو گدا شو

۱۳۴۶

چون مردمك دیدهٔ ما گوشه‌نشین شو / در زاویهٔ چشم درآ و همه بین شو
گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست / عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گرفتیم مقامی / رندانه بیا ساکن این خُلد برین شو
سریست امانت برما جان گرامی / گر زانکه امانت طلبی روح امین شو
عاشق‌شو واین‌عقل رهاکن که چنان‌نیست / بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو
گر آتش عشقش بتو روئی بنماید / اندیشه مکن نور خدائیست قرین شو
با سید سرمست قدم نه بخرابات / می‌نوش‌وچوچشم خوش او عین یقین شو

۱۳۴۷

از بود و نبود خود فنا شو / رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی / در حضرت پادشا گدا شو
چون اوست نوای بینوایان / دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه / با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی / از هستی خویشتن جدا شو
گر بندهٔ حضرت خدائی / چون بنده بحضرت خدا شو
خواهی که رسی بنعمت‌الله / ایمن زفنا و از بقا شو

۱۳۴۸

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
حیات ازوصل اگرجوئی چوما شو

مشوخودبین وخودرا نیك دریاب
بدان خود را و دانای خدا شو

انا الحق زن چومنصور ازسرعشق
برآ بردار و در دارالبقا شو

صدف دریاب و گوهر را طلب کن
درآ در بحر و با ما آشنا شو

بسوی گلشن جانان گذر کن
بسان بلبل جان خوش‌نوا شو

فابقوا بالبقاء قرب ربی
فافنوا از وجود خود فنا شو

چو سید بندهٔ آن شاه میباش
بباطن خواجه و ظاهر گدا شو

۱۳۴۹

خوش درآ دربحرما مارا بجو
جوچه میجوئی بیا دریا بجو

دروجود خویشتن سیری بکن
حضرت یکتای بیهمتا بجو

هرچه می‌بینی بنور او نگر
نور او در دیدهٔ بینا بجو

قاب قوسین از میانه طرح کن
منصب عالی او ادنا بجو

در خرابات مغان رندانه رو
سید سرمست ما آنجا بجو

۱۳۵۰

دوسخن میشنو یکی میگو
سخنِ او بگو ولی با او

سخن ای‌یار گرچه‌بسیاراست
بشنو ازدوستان سخن‌کم‌گو

قدمی نه به‌بحر ما با ما
عین ما را بعین ما میجو

توچنین‌غافل وبخود مشغول
لحظه‌ای‌نیست‌حضرتش بی‌تو

باش یکتا و از دوئی بگذر
بادو رو کی یکی‌شود یکرو

در خم می‌نشین و غسلی‌کن
خرقهٔ خود بجام می میشو

نعمت‌الله مدام میگوید
وحده لا اله الا هو

۱۳۵۱

عارفانه بیا و خوش میگو
وحده لا اله الا هو

ذکرمستانه میکنم شب و روز
تو زمن بشنوی و من از او

بحر عشقست و ما در او غرقیم
عین ما را بعین ما میجو

باش با عاشقان او یك رو خوش‌بگو لا اله الا هو
در دو آئینه رو نمود یکی آن یکی باشد و نماید دو
غیراونیست درو‌جود ایدوست ورتو گوئی‌که هست غیری‌کو
اینچنین گفته‌های مستانه تو زمن بشنوی و من از او
خرقهٔ پاك اگر هوس داری جامهٔ خود تو از خودی میشو
نعمت‌الله یکیست در عالم فارغ است ازخیال عقل دورو

۱۳۵۲

شاهان جهان از جان باشند گدای تو محبوب‌تر از جانی صد جان بفدای تو
رندان زتو می‌جویند زهاد زتو حلوا هرکس بهوای خود مائیم و هوای تو
دل خلوت خاص تست بنشین بجای خود والله‌که نخواهم داشت غیرتو بجای تو
گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم پائی زتو گر یابم آیم بسرای تو
گویند که این و آن باشند برای ما نی‌نی که غلط کردند هستند برای تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی‌آید هرنور که می‌یابم بینم بلقای تو
در دار فنا سید از عشق اگر جان داد جانش زخدا جوید پیوسته بقای تو

۱۳۵۳

این‌دوئی‌ازچه‌خاست‌ازمن وتو بی‌من و تو یکی بود نه دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو بگذارش بگو برو میگو
عشق داری درآ در این دریا عین مارا بعین ما میجو
همه عالم وجود از او دارند غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دو می‌بیند دو نماید در آینه یکرو
آفتابست و عالمی سایه سایهٔ او کجا بود بی او
سید ما غلام حضرت اوست پادشاهان بنزد او آنجو

۱۳۵۴

معنی اسم اعظم از ما جو صورت ما ببین و او را جو
سر دریا زموج می‌جویش عین آن موج هم زدریا جو
قدمی نه درآ در این دریا مابدست‌آر و ماهم ازما جو
لذت درد درد اگر خواهی از دل دردمند شیدا جو

حسن لیلی بچشم مجنون بین قصهٔ یوسف از زلیخا جو
میل آب حیات اگر داری ساغر می بگیر و او را جو
هرکجا مجلس خوشی یابی نعمت‌الله را همانجا جو

۱۳۵۵

جز یکی نیست در نظر خود گو وحده لا اله الا هو
او یکی و مراتبش بسیار بمراتب یکی نگویم دو
بحر ما موج زد بجوش آمد آب حیوان روان شد از هرسو
جز یکی در یکی نخواهد دید هر که در عشق او بود یك‌رو
هر که عالم بنور او نگرد هرچه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد چون توان دید ذره‌ای بی‌او
شعر سید بذوق میخوانش قول مستانهٔ خوشی میگو

۱۳۵۶

غیر ما در بحر ما از ما بجو عین ما میجو تو از دریا وجو
در دو عالم آن یکی را می نگر سر آن یك پیش هریك وامگو
آینه بردار تا بینی عیان یار تو با تو نشسته روبرو
دست بگشا دامن خود را بگیر هرچه میخواهی زخود آنرا بجو
موج و دریائیم در بحر محیط آب روی ما روان شد سوبسو
جام می در دور میگردد مدام گه صراحی می‌نماید گه سبو
سید و بنده دو نام و یك وجود یك حقیقت در عبارت ما و تو

۱۳۵۷

می فراوانست اینجا جام کو دُرد دردش هست دُرد آشام کو
ای که میگوئی دمی آرام گیر با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام ما جوئی مجو در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد خوبتر زاین دانه و آن دام کو
جام می در دور میگردد مدام عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی زمصر آمد به روم آفتابی اینچنین در شام کو
نعمت‌الله مست و جام می بدست همچو او رندی در این ایام کو

۱۳۵۸

آینهٔ جمال او نیست بجز جلال او
نیست بجز جلال او آینهٔ جمال او

مست می‌زلال او جان منست روزوشب
جان‌منست روزوشب‌مست می‌زلال او

نقش‌خوش‌خیال او بسته خیال در نظر
بسته خیال در نظر نقش خوش‌خیال او

صورت بیمثال او داده مثال خود مرا
داده مثال خود مرا صورت بیمثال او

دیده‌ام‌آن‌جمال‌او در همه حسن دلبران
در همه حسن دلبران دیده‌ام آن جمال او

نقش خیال خال او نور سواد چشم ما
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او

عاشق‌ذوق وحال‌او طالب، ذوق وحال‌ما
طالب‌ذوق وحال‌ما عاشق‌ذوق وحال او

در حرم وصال او محرم نعمت‌اللهیم
محرم نعمت‌اللهیم در حرم وصال او

۱۳۵۹

تا نفرماید بگو بشنو زمن آنرا مگو
جان بجانان ده ولیکن سر جانان‌را مگو

گر بکفر زلف او ایمان نداری همچوما
دم مزن‌گر مؤمنی ای یار من آنرا مگو

آب چشم ما بهرسو رو نهاده می‌رود
خوش‌در این دریا نشین‌ووصف‌یارانرا مگو

ذوق ما داری بیا با جام می یکدم برآر
پیش مخموران مرو اسرارمستانرا مگو

نعمت‌الله را بجو و حال خود با او بگو
هرچه فرماید بدان وراز سلطانرا مگو

۱۳۶۰

در دو عالم یکیست مثلش کو
کی بود مثل چون نباشد دو

بوجود او یکی است تا دانی
این‌دوئی ازچه‌خاست‌ازمن‌وتو

بظهور آن یکی هزار نمود
می نماید هزار اما کو

کنج و گنجینه و طلسمی تو
هرچه‌خواهی زخویشتن میجو

میل با عاقل دو رو چه کنی
باش با عاشقان او یکرو

غیر او نیست ورتو گوئی هست
نبود هیچ هستئی بی‌او

نعمت‌الله یکیست در عالم
ورتو گوئی که دو برو میگو

۱۳۶۱

بخدا تا زخود شدم آگاه
بیخدا نیستم دمی والله

گرد کنج خرابه میگشتم
تا بکنجی فرو شدم ناگاه

یوسف جان نازنین تنم
سوی مصر دل آمد ازتك چاه

مهر عشقش چو رو بمن بنمود گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه‌اوست‌غیراوخود نیست گفته‌ام لا اله الا الله
لاجرم سید وجود خودم نعمت‌اللهم وزخود آگاه

۱۳۶۲

فارغست این ساقی ما از همه باز آورده است ما را از همه
روز امروزاست ودی‌شب درگذشت بگذر از فردا و فردا از همه
آب رو گر بایدت با ما نشین ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان یك مسمی جو و اسما از همه
ای که گوئی ازکه جویم کام خود از همه اشیاء و اشیا از همه
سر بنه برخاکپای عاشقان تا شود جای تو بالا از همه
نعمت‌الله رند سرمست خوشیست در دو عالم او است یکتا از همه

۱۳۶۳

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه همه از عین یکی باز بجوئیم همه
ای‌که‌گفتی که‌چنان‌گفت وچنین‌میگوید وقت آنست که در آب بشوئیم همه
ما همه آب حیاتیم و همو بحر محیط گرچه مانند حبابیم بروئیم همه
بوی آن زلف زهرتارهٔ مو می‌شنویم لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه
عقل دیوانه شود چون شنود قصهٔ عشق دور نبود که بگوئیم دلوئیم همه
آب روی همهٔ قطره چو ما می‌بینیم شاید ار ما همهٔ قطره بپوئیم همه
نعمت‌الله‌چو یکی باشد وآن‌یك همه‌اوست هریکی را سزد ار زانکه بگوئیم همه

۱۳۶۴

برافشان کلاله ز روی چو لاله صراحی بدست آر و پر کن پیاله
مکن عیب رندان اگرباده نوشند که پیش‌ازمن وتوچنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید روان جان سپارم چو اینست‌احاله
منم بندهٔ او و دارم گواهان دلم وقف عشقست اینك قباله
میان من و او چو موئی نگنجد چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد مزن دست بروی که از نالهٔ ما گرفتست ناله
اگر ذوق داری بخوان گفتهٔ ما که یك بیت سید به از صد رساله

۱۳۶۵

می و جامیم و جان جانانه — دل و دلدار و شمع وپروانه
مهر و ماهیم وعاشق ومعشوق — شاه‌ودستور و گنج و ویرانه
درخرابات عشق نتوان یافت — همچومن‌مست‌ورند ودیوانه
خرقه بفروخته بجامی می — کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشقی و میخواری — در جهانم بهیچ پروا نه
مستم و می بذوق می‌نوشم — فارغ از آشنا و بیگانه
نعمت‌الله حریف و می‌درجام — گوشهٔ میفروش کاشانه

۱۳۶۶

در دو عالم جز یکی دانیم نه — غیرآن یك رایکی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر — نقش او بردیده بنشانیم نه
عشق جانان روزوشب درجان بود — یکنفس بی عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی درشأن ماست — عاقلی را نیك میدانیم نه
اعتقاد ما است با رندان تمام — منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن بنورروی‌اوست — بر خیال غیر حیرانیم نه
درددردش‌همچوسیدمیخوریم — در پی دارو و درمانیم نه

۱۳۶۷

درآمد ترك سرمستی که غارت میکند خانه
چنان‌مستست کزمستی نداند خویش بیگانه[۱]
زعشقش‌آتشی افروخت‌وجان عاشقانرا سوخت
وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
خراباتست ، ما سرمست‌وساقی جام می بردست
بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه[۲]

---

۱ ـ ازمولوی :

گفتم که رفیقی کن با من کـه منت خویشم — گفتا کـه بنشناسم من خـویش ز بیگانـه

۲ ـ مجمع دوستان باصفا را که درعشق محبوب‌ومطلوب حقیقی گرفتار و از بادهٔ حقیقت سرمست ویکرنگ ویکدل برای وصول به مطلوب‌طریق مجاهدت را می‌پیمایند میخانه‌نامند. شاه‌نعمت‌الله در غزل دیگر دارد :

درگوشهٔ میخانه کسی را کـه مقام است — ناقص نتوان یافت که او رنـد تمام است
مینوش می عشق کـه پاك‌است وحلال است — این‌می نه‌شرابی است که‌درشرع حرام‌است

در این بـزم ملوکانه نشسته جان و جانانـه
نشسته جان و جانانه در این بـزم ملوکانـه

اگر جانست حیرانست اگر دل واله عشق است
وگر علمست نادانست اگر عقلست دیوانـه

بروای عقل سرگردان که من مستم تومخموری
سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروا نـه

بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز
حریف نعمت‌الله شو بخوان این قول مستانه

۱۳۶۸

همچوما کیست درجهان تشنه
بحر خوردیم و همچنان تشنه

عین آب‌حیات چشمهٔ ما است
چشمه درچشم ومابجان تشنه

میرود آب چشم ما هر سو
ما بهر سو شده روان تشنه

خوش‌کناری برآب‌دیدهٔ ماست
ما فتاده در این میان تشنه

همه عالم گرفته آب زلال
حیف باشند تشنگان تشنه

آب دریا و تشنه مستسقی
میخورد آب ناتوان تشنه

سخن سید است آب حیات
خضر وقتست و ما بآن تشنه

۱۳۶۹

تاخیال روی خوبش دیده‌ام درآینه
روزوشب دارم زعشقش در برابر آینه

روی اوآئینهٔ گیتی نمای جان‌ماست
جان ما آئینهٔ جانانه بنگر آینه

صورتی درآینه بنمود تمثالش عیان
شد زعکس نورآن معنی مصورآینه

گربودآئینه روشن روی بنماید ترا
ورنه کی‌بینی جمالش درمکدر آینه

عشق اوشمعست و جانم آینه‌وین رمزما
روشنست بر عشقبازان منور آینه

من دلی‌دارم چو آئینه منیر و باصفا
آفتاب مهر رویش تافته بـر آینه

برنداری آینه‌ازپیش رویش یکزمان
همچوسید گربببینی‌روی خوددرآینه

۱۳۷۰

تا ببیند روی خود در آینه
کرده‌پیداخوب ودرخور آینه

۱۳۶۵

می و جامیم و جان جانانه — دل و دلدار و شمع وپروانه
مهر و ماهیم وعاشق ومعشوق — شاه‌ودستور و گنج و ویرانه
درخرابات عشق نتوان یافت — همچومن‌مست‌ورند ودیوانه
خرقه بفروخته بجامی می — کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشقی و میخواری — در جهانم بهیچ پروا نه
مستم و می بذوق می‌نوشم — فارغ از آشنا و بیگانه
نعمت‌الله حریف و می درجام — گوشهٔ میفروش کاشانه

۱۳۶۶

در دو عالم جز یکی دانیم نه — غیر آن یك رایکی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر — نقش او بردیده بنشانیم نه
عشق جانان‌روزوشب‌درجان‌بود — یکنفس بی عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی درشأن ماست — عاقلی را نیك میدانیم نه
اعتقاد ما است با رندان تمام — منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن بنورروی‌اوست — بر خیال غیر حیرانیم نه
دردردش‌همچوسیدمیخوریم — در پی دارو و درمانیم نه

۱۳۶۷

درآمد ترك سرمستی که غارت میکند خانه
چنان‌مستست کزمستی نداند خویش بیگانه[1]
زعشقش‌آتشی افروخت‌وجان عاشقانرا سوخت
وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
خراباتست ، ما سرمست‌وساقی جام می بردست
بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه[2]

---

۱ ـ ازمولوی :

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

۲ ـ مجمع دوستان باصفا را که درعشق محبوب‌ومطلوب حقیقی گرفتار و از بادهٔ حقیقت سرمست ویکرنگ ویکدل برای وصول به مطلوب‌طریق مجاهدت را می‌پیمایند میخانه‌نامند. شاه‌نعمت‌الله در غزل دیگر دارد :

درگوشهٔ میخانه کسی را که مقام است — ناقص نتوان یافت که او رند تمام است
مینوش می عشق که پاك‌است وحلال است — این‌می نه‌شرابی است که‌درشرع حرام‌است

در این بـزم ملوکانه نشسته جان و جانانـه
نشسته جان و جانانه در این بـزم ملوکانـه

اگر جانست حیرانست اگر دل واله عشق است
وگـر علمست نادانست اگر عقلست دیوانـه

بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروا نـه

بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز
حریف نعمت‌الله شو بخوان این قول مستانه

۱۳۶۸

همچوما کیست درجهان تشنه　　بحر خوردیم و همچنان تشنه
عین آب‌حیات چشمهٔ ما است　　چشمه درچشم ومابجان تشنه
میرود آب چشم ما هر سو　　ما بهر سو شده روان تشنه
خوش‌کناری بر آب‌دیدهٔ ماست　　ما فتاده در این میان تشنه
همه عالم گـرفته آب زلال　　حیف باشند تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی　　میخورد آب ناتوان تشنه
سخن سید است آب حیات　　خضر وقتست و ما بآن تشنه

۱۳۶۹

تاخیال روی خوبش دیده‌ام درآینه　　روزوشب دارم زعشقش در برابر آینه
روی او آئینهٔ گیتی‌نمای جان‌ماست　　جان ما آئینهٔ جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنمود تمثالش عیان　　شد زعکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید ترا　　ورنه کی‌بینی جمالش درمکدر آینه
عشق او شمعست و جانم آینه وین رمز ما　　روشنست بـر عشقبازان منور آینه
من دلی دارم چو آئینه منیر و باصفا　　آفتاب مهر رویش تافته بـر آینه
برنداری آینه از پیش رویش یکزمان　　همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

۱۳۷۰

تا ببیند روی خود در آینه　　کرده‌پیدا خوب ودرخور آینه

صورتش در آینه بنموده روی　　گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا　　بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او نشسته روبرو　　او تجلی کرد و خوش بر آینه
روی او در آینه بیند عیان　　هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار عشق　　آینه بردار و بنگر آینه
ساغر می نوش‌کن شادی ما　　نعمت‌الله را ببین در آینه

۱۳۷۱

چنین دیوان که ما داریم از آن دیوان دیوان به
چه جای دیو یا دیوان که از ملك سلیمان به
دوای درد دل دُرد است اگر داری غنیمت دان
که درد درد عشق او به نزد ما ز درمان به
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه
چو خواهی مردای درویش اگر میری مسلمان به
خراباتست و رندان مست و ساقی جام‌می بردست
چنین بزم ملوکانه ز خاقانی و خاقان به
چو دل با تو نمی‌ماند بدلبر گر دهی اولی
چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
دل معمور آن باشد که خوش گنجی بود در وی
وگر گنجی درو نبود بسی از کنج ویران به
غلام سید ما شو که سلطان جهان گردی
بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

۱۳۷۲

از همه پنهان و پیدا از همه　　کی شناسد این سخن هر بر همه
آفتابی می‌نماید ماه ما　　اینچنین نوری بود درخور همه
می برنگ جام پیدا آمده　　یك شرابست او ولی ساغر همه
ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ای　　عاشقانه همچو ما میخور همه

لطف اومخمور کی ماند کسی مست گرداند می دلبر همه

جام‌می بشکست‌ومی برما بریخت خرقهٔ ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده می‌نماید سید ما در همه

۱۳۷۳

جانی که باتو نازد زیبا بود همیشه چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه

آندل‌که یکسرموی از عشق باخبرشد در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه

بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه

گردرسماع[1] عارف غوغابود عجب‌نیست جائی‌که باده نوشند غوغا بود همیشه

موج‌اززبان دریا میگفت این روایت قطره بما چوپیوست از ما بود همیشه

چشمش بیك‌کرشمه غارت کند جهانی درملك‌جان از آن‌رو یغما بود همیشه

گفتم‌که عشق سید پنهان کنم ولیکن هرکس که‌گشت عاشق پیدابود همیشه

۱۳۷۴

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه

هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه

جام‌و می‌لطیفند این‌جسم و جان که داریم

در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه

---

۱ ـ سماع آوازی است که حال شنونده را منقلب گرداند و همان صوت باترجیع است. حافظ گوید:

یار ما چون سازد آهنگ سماع قدسیان در عرش دست افشان کنند

در شرح تعرف گوید متقدمان نفس را بسیار قهرکردند و چندان ریاضت دادندکه ترسیدند ازکار فروماند و برای تقویت نفس چیزی طلب‌کردند و دوبیتی سماع میکردند، البته بیتی موافق حال تاآنکه بوجد میآمدند و از خودبیخود می‌شدند و برقص درمیآمدند.

جنید درمحلی که صوفیه سماع می‌کردند نشسته بود تصورکردند که مگر رقص پیش او حرام است پرسیدند فرمود: «وتری‌الجبال تحسبها جامدة وهی‌تمرمرالسحاب.» و بعضی گویندسماع‌غذای روح‌است و ذکر غذای قلب است. وحقیقت‌سماع توجه است بسوی‌حق. ذوالنون گوید:

«السماع واردالحق مزعج‌القلوب الی‌الحق». عراقی گوید:

سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای تا آفتاب غیب درآید ز روزنم

گاهی چنین که‌بینی بر تخت‌چون سلیمان
گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه

رندیم و لاابالی سرمست درخرابات
با ساقئی حریفیم دایم بکام دلخواه

در راه بیکرانه ما میرویم دایم
گر عزم راه داری ما باتوایم همراه

ای یار بندگی کن تا پادشاه گردی
زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد حکم ولایت ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمت‌الله

۱۳۷۵

مانقش خیال نو کشیدیم بدیده
خوش نقش نگاریست دراین دیده‌پدیده

نوریست که در دیدهٔ ما روی نموده
نقشیست که برپردهٔ این دیده کشیده

دائم دل ما بر در جانانه مقیم است
گر جان طلبد هان بسپاریم بدیده

این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوق است
خودخوشتر ازاین‌قول که‌گفته‌که شنیده

بی‌عیب بودهرچه بما میرسد از غیب
عیبش‌مکن ای‌دوست که‌ازغیب رسیده

خوش‌خلق‌عظیمی‌که همه‌خلق برآنند
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات
این بنده‌غلامیست که‌آن‌خواجه‌خریده

۱۳۷۶

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
خودخوشتر ازاین نقش نبستیم بدیده

درنقش سراپردهٔ این دیده نظر کن
کان‌نقش نگاریست که در دیده پدیده

گفتم که لبت بوسه دهم گفت ببوسش
شیرین‌تر ازاین‌قول که‌گفته‌که شنیده[1]

در کوی خرابات مغان‌مست خرابیم
از درد سر زاهد مخمور رهیده

با ساقی سرمست حریفیم دگر بار
یکجام شرابی بدو صدجان بخریده

دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد
مهمان عزیزیست که از غیب‌رسیده

۱ــ ازحافظ :
گفتم کیم دهان‌ولبت کامران کنند
گفتا بچشم‌هرچه‌تو گوئی همان کنند

خلقِ حسن و خلقِ حسینیست که دارد چون سید ما کیست باخلاق حمیده

۱۳۷۷

خیالش نقش می‌بندم بدیده چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیدهٔ ما نظر فرما دراین دیده پدیده
عنایت بین که الطاف الهی چنین حسن لطیفی آفریده
دراین دور قمر حاکم بحکمت خطی بر ماه تابنده کشیده
ملك صورت ، بخلق بی نظیرش ملك سیرت ، باخلاق حمیده
برندان میدهد ساقی سرمست بما خمخانه میراثش رسیده
مجرد[1] کیست در عالم چو سید کسی کز قید عالم وارهیده

۱۳۷۸

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده در دیده ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده روشنتر از این دیده ما دیده که دیده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان بگرفته خوشی گوشه و جائی بگزیده
یك نقطه محیطست که در دور درآید این دایره خطیست از آن نقطه کشیده
در آینهٔ خلق نظر کردم و دیدم عینیست عیان گشته باخلاق حمیده
هرذره که بینی بتو خورشید نماید آن ذره رسولیست که از غیب رسیده
ذوقیست دراین گفتهٔ سید که چگویم خودخوشتر ازاین قول که گفته که شنیده

۱۳۷۹

خیالش نقش می‌بندم بدیده چنان نقش وچنین دیده که دیده
دوچشمم روشنست ازنور رویش بمردم مینماید آن بدیده
خیال عارضش در دیدهٔ ما بود نقشی برآبی خوش کشیده
صبا در گلستان میخواند شعرم شنیده غنچه و جامه دریده
درآمد از درم ساقی سرمست چنان شاهی مرا مهمان رسیده

---

۱ ـ مجرد کسی است که قطع علائق از متاع و بهره‌های دنیوی کرده باشد و خود راازرذائل اخلاقی پاك ومنزه کرده باشد و ترك مال و منال نموده و خود را برای سیر الی‌الله آماده کرده باشد حافظ گوید :

گروی پاك ومجرد چومسیحا بفلك از فروغ تو به‌خورشید رسد صدپرتو

دلم آئینهٔ گیتی نمائیست بلطف خود لطیفش آفریده
فتاده آتشی در نی دگر بار مگر از سیدم حرفی شنیده

۱۳۸۰

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
توئی که مثل جمال تو دیده نادیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم
چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی
نگاه کرده در آئینه و ترا دیده
ندیده دیدهٔ من در جهان بجز رویت
خوشست این نظر دیدهٔ خدا دیده
اگر چه موج محیطیم عین دریائیم
بغیر ماست که ما را ز ما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هزار چشمه ز چشمم روان شود هردم
از آنکه دیدهٔ بعین تو چشمها دیده
کسی که دیدهٔ بیگانه دیده دربندد
هر آینه بودش دیده آشنا دیده
منم که عارف و معروف نعمت‌اللهم
ز لااله گذشته بلای لا دیده

۱۳۸۱

من روح نازنینم در کالبد دمیده من سافر غریبم از ملک جان رسیده[1]

---

۱ ـ ازعطار:
ای جان ما شرابی از جام تو کشیده سرمست اوفتاده دل از جنان رمیده
ازمولوی:
ای کهربای عشقت دل را بخود کشیده دل رفته ما پی دل چون بیدلان دویده
ازحافظ
دامن کشان همی‌شد در شرب زر کشیده صدماهرو ز رشکش، جیب قصب دریده

مست الست عشقم جام بلی بدستم | در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
درکنج جان مقیمم بااهل دل ندیمم | فارغ زخوف وبیمم ای‌نور هردودیده
خورشید جسم و جانم نور مه روانم | شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم | هم شاه‌وهم‌گدایم دیده چومن ندیده
فرزند عشق یارم پروردهٔ نگارم | چون‌گل‌شکرمن واوهستیم پروریده
چون‌نور لطف‌اویم‌جز لطف‌اونگویم | هرنکته‌ای که گویم‌اوگفته اوشنیده
درگوشه‌ای یقینم با دوست همقرینم | ایمن ز کفر ودینم ازاین‌وآن بریده
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم | هم سید زمانم خط برخودی کشیده

۱۳۸۲

می‌نگارد نگار بر دیده | مینماید چو نور در دیده
نور روئی که چشم سرّ بیند | دیدهٔ ما بچشم سر دیده
هرکه بیند بعین ما ما را | صدف و بحروهم گهر دیده
جام می هرکه دید رندانه | هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذره‌ای که می‌بیند | آفتابیست در قمر دیده
دیده دیده بنور او او را | این نظر دیده‌زان نظردیده
هرکه او نور نعمت‌الله دید | جان و جانان بهمدگر دیده

۱۳۸۳

دیده تا نور روی او دیده | هرچه دیده همه نکو دیده
زلف‌وررویش بهمدگر نگرد | کفر واسلام موبمو دیده
چشم دریا دلیست دیدهٔ ما | در نظر آب سوبسو دیده
دیدهٔ ما یکی یکی بیند | گرچه احول یکی بدودیده
دیده در آینه نگاهی کرد | جان و جانانه روبرو دیده
چند گوئی که من نمی‌بینم | روشنست آفتاب کو دیده
نعمت‌الله نظر از او دارد | نور او را بنور او دیده

۱۳۸۴

خیالش نقش می‌بندم بدیده | چنین‌نقش‌خیالی خودکه دیده
بنور اوست روشن دیدهٔ من | نظر فرما که بینی نور دیده

الف‌با خواندم‌وکردم فراموش — خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و وز عدم هم — نمانده سیآت و هم حمیده
خراباتست و ما مست خرابیم — ز مخموران عاقل وارهیده
بیاباما دراین دریا و بنشین — که دریائیست نیکو آرمیده
نگر در آفتاب نعمت‌الله — که در هرذره‌ای روشن بدیده

۱۳۸۵

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — کاری جز از این کار نداریم بدیده
از دیده ما آب روانست بهرسو — از ما بطلب آب که باریم بدیده
غیر تو اگر در نظر ما بنماید — غیرت نگذارد که در آریم بدیده
هر شب بخیالی کـه بما روی نمائی — تا روز ستاره بشماریم بدیـده
دردیده‌پدیداست نظرکن که توان‌دید — نقشی و خیالی که نگاریم بدیده
بر خاکدرت کاشته شد تخم محبت — امید که ما آب برآریم بدیده
جان در تن سید تو نهادی بامانت — گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

۱۳۸۶

نوریست بچشم ما نموده — در جام جهان نما نموده
هر آینه‌ای که دیده دیده — آئینه بما خدا نموده
باطن بنگر که پادشاهست — در ظاهر اگر گدا نموده
ما دُردی درد نوش کردیم — این دُرد بما دوا نموده
بردار فنا برآ که مارا — در عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرقه گشتیم — ماهیت ما بما نموده
بیگانه ندیـده سید ما — او را همه آشنا نموده

۱۳۸۷

در آینه عشق او نموده — حسنی بمن و تو رو نموده
هرآینه را تو نیك بنگر — کو آینه را نکو نموده
در جام جهان‌نما نظرکن — کو دیده جمال او نموده
یکرو بدوآینه چو بنمود — یکروست اگرچه دو نموده
برآینه آفتاب چون تافت — پنهان چه کنیم چو نموده

با آینه روبرو نشسته — آن آینه روبرو نموده
در آینهٔ وجود سید — عالم همه موبمو نموده

۱۳۸۸

دل ز ما کردی بری یعنی که چه — هیچ بـرما ننگری یعنی که چه
بیحریفان خلوتی داری مـدام — می به‌پنهان میخوری یعنی که‌چه
مینهی لب بر لب جام شراب — آب رویش میبری یعنی که چه
رو گشائی راز گوئی با صبا — پردهٔ گل میدری یعنی که چه[1]
بـر سر راه امید افتاده‌ایم — بر سر ما نگذری یعنی که چه
هـر نفس آئینهٔ روشن دلی — میبری می‌آوری یعنی که چه
دم مزن از سیدی گر عاشقی — بندگی و سروری یعنی که چه

۱۳۸۹

دامن عاشقان ز دست مده — جام‌می جزبدست مست مده
خاطر ماچو زلف خود مشکن — سرمـوئی بما شکست مده
می بـزاهد مده که حیف بود — جز بمستان می‌پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان — وقت‌خودرا به‌نیست‌وهست مده
نعمت‌الله را بـدست آور — اینچنین نعمتی ز دست مده

۱۳۹۰

بروای عقل، پند مست مده — پند سرمست می پرست‌مده
جان بده‌گر هوای او داری — دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا — بجز ازمی بدست‌مست مده
خاطرما چوزلف خودمشکن — سرموئی بما شکست مده
نعمت‌الله را بدست آور — لیکن اورا بهرچه‌هست‌مده

---

۱ ـ از حافظ:

ناگهان پرده‌بر انداخته‌ای یعنی چه — مست ازخانه برون‌تاخته‌ای‌یعنی چه

۱۳۹۱

بیا ساقی و جام می بما ده بما یکجرعه از بهر خدا ده
دوصدجان قیمت یکساغر تست بدرویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می یابد نواها نصیبی هم بمای بینوا ده
درون خلوت ار بارم ندادی مرا برآستان خویش جا ده
تودرجانی وجان درجستجویت مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد درد عشقت بیا و درد دردت را بما ده
تو سلطانی و سید بندهٔ تو عطائی گر دهی باری بماده

۱۳۹۲

بیا ای ساقی مستان و جام می بمستان ده
بیا آب حیاتت را بدست می‌پرستان ده
بمخموران مده می را که قدر می نمیدانند
چوخیری میکنی ساقی بیاور می برندان ده
بیا ای صوفی صافی و دُرد درد دل درکش
چه‌میلرزی بجان‌آخر بیا جانرا بجانان ده
اگر فرمان رسد ازشه‌که‌سر درپای او انداز
تو پاانداز کن سررا بشکرانه روان جان ده
چوخوش گنجیست‌عشق‌اوکه‌درعالم‌نمیگنجد
چنین گنج‌ارکسی‌جوید نشانش‌کنج‌ویران‌ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید
کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده
اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید
وگر دل میدهی باری بآن زلف پریشان ده

۱۳۹۳

در شهادت شاهدی بی‌عیب از غیب آمده
اینچنین خوش شاهدی از غیب بی‌عیب آمده

در گلستان غنچهٔ گل در هوای روی او
پیرهن بدریده و بی‌دامن و جیب آمده

آن معانی بدیع او بیانی دیگر است
زانکه بر روی این کلام‌الله بی‌ریب آمده

نوعروس بکر فکرم شاهدی بس دلکشست
در مشاهد شاهدی میخواهد از غیب آمده

در جوانی نعمت‌الله با سواد شعر رفت
این زمان باز آمده پیرانه با شیب آمده

۱۳۹۴

سایه و همسایه پیدا آمده | صورت ومعنی هویدا آمده
دیدهٔ ما روشنست از نور او | نور او در چشم بینا آمده
قطره وموج وحباب‌ازمابجو | زانکه جمله عین دریاآمده
خوش بلائی‌میکشم ازعشق او | این بلا برما زبالا آمده
تانماند هیچ رندی درخمار | ساقی مستی برما آمده
هرچه‌آیددرنظرای نورچشم | از جناب حق تعالی آمده
سید و بنده بهم آمیخته | هردوتا گوئی که یکتا آمده

۱۳۹۵

از همه آئینه پیدا آمده | نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهرشده در هریکی | هریکی بنگر که یکتا آمده

۱ـ تجلی جمالی‌ذات مطلق‌را در لباس شاهد عیان و بیان فرموده‌اند و گفته شده‌است‌که شاهد حق است به‌اعتبار ظهور وحضور وبالجمله‌آنچه حاضردردل انسانست شاهدگویندکه گویاآنرا می بینند علم‌باشد ویا وجد باشد. جامی گوید:

در چشم عیان شاهد و مشهود توئی | در قبلهٔ جان ساجد و مسجود توئی
بی‌نام و نشان قاصد و مقصود توئی | بی‌گوش وزبان حامد ومحمودتوئی

بحر درجوشست و رودارد بما　　آب روی ما برما آمده
مجلس عشقست و رندان در حضور　　ساقی سرمست تنها آمده
در ولایش ما ولایت یافتیم　　حکم ما از ملك بالا آمده
قطره‌ای بودیم ما بحری شدیم　　اینچنین درّی ز دریا آمده
نعمت‌الله رو بمیخانه نهاد　　میل ما کرده بما وا آمده

۱۳۹۶

جان زجانان دریغ دارم نه　　دل بغیری دگر گذارم نه
هرچه دارم امانت عشقست　　جز بدان حضرتش سپارم نه
در خرابات همدم جامم　　هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او و می محبت او　　دست از می خوری بدارم نه
دیده روشن بنور طلعت اواست　　غیر او در نظر نگارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی　　در زمین دلم بکارم نه
نفسی بی‌هوای سید خویش　　در همه عمر خود برآرم نه

۱۳۹۷

سروری خواهی بیا و سر بنه　　یا نهادی سرازآن خوشتر بنه
پیش پیشانی منه دستار را　　مفردی دستار را پس تر بنه
ای‌که گوئی جام می نوشیده‌ام　　خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی بما　　لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن　　روقدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما　　رخت بر بندبار خود برخر بنه
گر درون میکده ره بایدت　　هستی خود را برون در بنه
سر بپای سید مستان فکن　　این کلاه سلطنت از سر بنه

۱۳۹۸

پادشاهی باگدائی ساخته　　سایه‌ای برجان ما انداخته
برسریر دل نشسته شاه عشق　　ملك دل از غیر خود پرداخته
مجلس مستانه‌ای آراسته　　ساز جان ما خوشی بنواخته
برده گوی دلبری از دلبران　　مرکب عشقش بمیدان تاخته

آفتابست او و عالم سایه‌بان شاهبازست او و عاشق فاخته
این لطیفه بین که سلطان دوکون با فقیـری بینـوا درساخته
نعمت‌الله نورچشم مردم است والعجب او را کسی نشناخته

۱۳۹۹

نور رویش پرتوی برماهتاب انداخته جعد زلفش سایه‌بان برآفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بررخسار گل بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
برکشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را برسر کوی محبت بیحساب انداخته
لاابالی‌وار با رندان نشسته روز و شب از رقیب ایمن سپر برروی آب انداخته
آتشی انداخته در شمع جان از عشق او عقل را پروانه‌وش در اضطراب انداخته
وعدهٔ دیدار داده عاشقان خویش را ذوق ووجدی دروجودشیخ‌وشاب انداخته
زاهد و مفتی بعشق جرعه‌ای از جام او آن یکی سجاده و این یك کتاب انداخته
نعمت‌الله را حریف مجلس خود ساخته جام وحدت داده و مست خراب انداخته

۱۴۰۰

عشق او خوش آتشی افروخته غیرت او غیر او را سوخته
عشق‌بازی کار آتش‌بازی است او چنین کاری بما آموخته
کنج او در کنج دل ما یافتیم دل فراوان نقد ازو اندوخته
نور ما روشن‌تر است از آفتاب گوئیا از نار عشق افروخته
سید ما تا جمالش دیده است دیده‌را از این و آن بردوخته

۱۴۰۱

عشق‌او شمع خوشی افروخته جان من پروانهٔ پرسوخته
عشق‌بازی کار آتش بازیست او چنین کاری مرا آموخته
چشم‌بندی بین که نورچشم من روگشوده دیده‌ام را دوخته
سود من بنگر که سودا کرده‌ام می خریده زاهدی بفروخته
نعمت او نعمت‌الله من است دل‌چنین‌خوش‌نعمتی اندوخته

۱۴۰۲

نور رویش مردم دیده منور ساخته
صورت ما را به‌لطف خود مصور ساخته

بسته است از مه نقابی آفتاب روی او
تا نداند هرکسی خودرا چنین برساخته

در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
رند وساقی جام ومی باهمدگر درساخته

عشق‌اوبحراست ومارا زآن بدریامیکشد
عین ما را آبروئی داده خوشتر ساخته

هرکه خاک‌پای سرمستان او را بوسه داد
برسریر سلطنت سلطان و سرور ساخته

اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه
عین ما روشن دلی‌را دیده مظهر ساخته

هرکسی‌سازد سرائی دربهشت ازبهرخود
نعمت‌الله خانهٔ دل جای دلبر ساخته

۱۴۰۳

برهمه ذرات عالم آفتابی تافته
بینم و هرذره‌ای از وی نصیبی یافته

تاروپود وصورت ومعنی و جسم وجان ما
تافته درهمدگر خوش جامه‌ای را بافته

کس‌نمی‌یابم‌دراین‌صحراکه‌محرومست‌ازاو
آفتاب رحمتش برکور و بینا تافته

موبمو زلف پریشان جمع کرده وانگهی
از برای سیدی خوش‌گیسوئی را بافته

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد
نعمت‌الله پیش از رندان بمی بشتافته

۱۴۰۴

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
خوش‌گوشه‌ای گرفته درکنج جان نشسته

رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق
مستانه در خرابات خوش بامغان نشسته

سلطان عشق بنشست برتخت‌دل‌چوشاهی
تختی چنین که دیده شاهی چنان نشسته

خوش بلبلیست جانم کاندر هوای جانان
نالد بذوق دائم برگلستان نشسته

گر عاشقی زخود جو معشوق خویشتن را
زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته

برگرد قطب یاران پرگاروار گردند
سرگشته در کناره او در میان نشسته

رندی چو نعمت‌الله جوئی ولی نیابی
برخاسته ز عالم بیخان و مان نشسته

۱۴۰۵

نقش خیال رویش برآب دیده بسته
آن نورچشم مردم درآب خوش نشسته

روز الست با او عهد درست بستیم
جاوید من برآنم گرچه دلم شکسته

زنار کفر زلفش دل برمیان جان بست
خوشتر از این میانی دیگر کسی نبسته

دیشب خیال رویش درخواب دیده دیده
امروز از آن خیالش برما بود خجسته
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه
شادی روی رندی کز خویش باز رسته
پیوسته‌ایم با او پیوسته‌ایم جاوید
پیوسته اینچنین خوش ازغیر او گسسته
از بندگی سید ذوقی تمام داریم
سرمست و تندرستیم نه از خمار خسته

۱۴۰۶

عقل درکوی عشق سرگشته
چون گدائیست در بدر گشته
خبری یافته ز میخانه
زان خبرمست و بیخبر گشته
دیده نقش خیال او دیده
آب از آن روش‌درنظر گشته
همچو پرگار گرد نقطهٔ دل
سالها جان ما بسر گشته
از می و جام باخبر باشد
هرکه‌چون‌ما به بحرو بر گشته
ساغر می مدام می نوشیم
لاجرم حال ما دگر گشته
هرکه گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

۱۴۰۷

دیدهٔ صبح از تو منور شده
طرهٔ شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی ترا یافته
عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کائنات
نقش خیالیست مصور شده
صورت ومعنی‌چومه وآفتاب
هردو بهم نیك برابر شده
گشته روان چشمهٔ آب‌حیات
رهگذر ما همه خوشترشده
عین مسمی‌بود اسمش ازآن
آمده و اول دفتر شده
گفتهٔ نو باوهٔ سید شنو
نه سخنانی که مکرر شده

۱۴۰۸

حسن او در آینه پیدا شده
هرکه دیده همچوما شیداشده
چشم‌ما روشن‌بنور روی‌اواست
دیدهٔ ما اینچنین بینا شده
عین ما بیند بعین ما چو ما
عارفی کو غرقهٔ دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده
سوخته داندکه او چون‌ماشده
بردر او جنت‌المأوای ما است
دل مقیم جنت‌المأوا شده

قاب قوسین از میان برداشته — واقف اسرار اوادنا شده
نعمت‌الله در سخن آمد از آن — مشکلات عالمی حل واشده

۱۴۰۹

چشم نابینای ما از نور او بینا شده — هرکه دیده دیدهٔ ما همچو ما شیدا شده
آفتابی رو بمه بنموده در دور قمر — اینچنین حسن خوشی درآینه پیداشده
آب چشم ما بهرسو رو نهاد و میرود — قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
دل بدست زلف‌او دادیم وچون‌ماصدهزار — سر بپای او نهاده در سر سودا شده
ما بلای عشق او آلا و نعما گفته‌ایم — زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمد شادمان وعقل وغم بگریختند — اینچنین شاه آمده ساقی بزم ما شده
سید ما عاشقانه ترك عالم کرد و رفت — گوئیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

۱۴۱۰

در مظهر مظهر ظهور کرده — جام‌جهان‌نمارا روشن چو نورکرده
درخلوت خرابات[1] بزم خوشی نهاده — با یار خود نشسته اغیار دورکرده
تمثال بیمثالش در آینه نموده — حُسنی‌چنین‌لطیفی‌ایثارحورکرده
ما طالب بلائیم اما عنایت او — داده بلا بایوب او را صبور کرده
بستان سرای ما را سرسبز آفریده — سیلاب رحمت او برما عبور کرده
هرآینه‌که بینیم او را بما نماید — درچشم روشن ما نورش‌ظهورکرده
خوش‌آتشی‌برافروخت‌عودودل‌همه‌سوخت — از بهر نعمت‌الله جانها بخور کرده

۱۴۱۱

از آفتاب حُسنش مه نور وام کرده — جام جهان نمائی ساقیش نام کرده
ماهی بسردویده گرد فلك شب وروز — تا بدر دین کامل خود را تمام کرده

۱ـ درشرح گلشن رازاست‌که خرابات اشارت بوحدت است اعم از وحدت افعالی و صفاتی وذاتی وابتداءآن مقام فنای افعال‌است‌وصفات،وخراباتی سالك عاشق لاابالی‌است‌که ازقید دوئیت و تمایز افعال وصفات واجب وممکن خلاصی‌یافته افعال وصفات جمیع اشیاء را محوافعال وصفات الهی داند وهیچ صفتی بخود ودیگران منسوب ندارد ونهایت این خرابات مقام ذاتست‌که ذوات‌را همه محو ومنطمس درذات حق یابد (والیه یرجع‌الامر کله). شبستری گوید :

خراباتی شدن از خود رهائی است — خودی‌کفر است‌گرخود پارسائی‌است

سلطان عشق جانان ملك جهان گرفته عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده
لطفش کرم نموده میخانه در گشاده در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه‌ای چنین خوش کرده سبیل برما ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال برما جام می محبت افشای سر خود را برما حرام کرده
جانان و جان سید باشند نعمت‌الله نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

۱۴۱۲

جنت‌المأوای ما خلوتسرای میکده[1] جان سرمست خراباتی فدای میکده
درهوای میکده برباد خواهم داد دل هر که را جانیست باشد درهوای میکده
همدم میرخراباتیم و با رندان حریف پادشاه عالمی آمد گدای میکده
عاقل مستم برو ای عاقل خلوت‌نشین صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
صاف درمانست جام دُردِ درد عشق او هر که را دردیست باشد مبتلای میکده
برسر بازار سودا مایهٔ سود دوکون هرچه حاصل کرده‌ام دارم برای میکده
نالهٔ دلسوز سید مطرب عشاق ماست می‌نوازد ساز جانها از نوای میکده

۱۴۱۳

آن کیست کلاه کج نهاده بربسته میان و روگشاده
رندانه درآمده بمجلس بردست گرفته جام باده
بگشوده در شرابخانه مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سپاه خویش است گه گشته سوار گه پیاده
در کنج دل خرابهٔ ما گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه بتخت دل نشسته جان همچو غلام ایستاده
برهرطرفش هزار سید مستند و خراب اوفتاده

۱۴۱۴

ساقی بده آن می شبانه مستم کن از آن شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان کانست نشان این نشانه

۱– میکده دراصطلاح عرفا محل مناجات بنده را گویند باحق بطریق محبت، وباطن عارف کامل را میخانه گویند. از شاه نعمت‌الله :

می نوش می عشق که پاکست و حلالست این می نه شرابست که درشرع حرامست

داریم بقای مطلق حق — از دولت عشق جاودانه
کار دل ما است عشقبازی — باقی همه کارها بهانه
پروانهٔ جان ما روان‌سوخت — چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری — جانست بیار درمیانه
ازهستی خود چو نیست گشتی — درهردوجهان توئی یگانه
دامیست وجود آدم ای یار — مائیم شکار و روح دانه
مطرب بنواز قول سید — در نغمه ساز عاشقانه

۱۴۱۵

می عشقش بشیر مردان ده — دُرد دردش بدردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو — ساغر می بدست یاران ده
می بزاهد مده که باشد حیف — ور دهی جام می برندان ده
جرعه‌نوشان جام خود مگذار — جرعهٔ جام خود بایشان ده
گر بلا را بعاشقان بخشی — بخش من نیزازآن فراوان ده
نوش‌کن جام می‌که نوشت باد — جرعه‌ای هم بباده نوشان ده
نعمت‌الله مده بمخموران — میر مستان بمی پرستان ده

۱۴۱۶

ساقی قدحی شراب درده — دلسوخته را کباب درده
راضی نشوم بیك دو سه جام — لطفی کن و بیحساب درده
از پردهٔ غیب روی بنما — در خطهٔ جان خطاب درده
ای عشق ندای پادشاهی — در ملك چو آفتاب درده
درده‌کس‌نیست جمله مستند — بانکی بده خراب درده
ما گمشدگان کوی عشقیم — راهی بنما صواب درده
در بیداری اگر صلائی — ما را ندهی بخواب درده
پنهان چه‌دهی‌شراب وحدت — رندانه و بی‌حجاب درده
شادی روان نعمت‌الله — دهدار مرا شراب درده

۱۴۱۷

دیدهٔ دل از تو منور شده	مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر	در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش	وصل ترا یافته خوشتر شده
ذره‌ای از نور رخت تافته	در نظر روشن ما خور شده
قطره‌ای از آب زلال لبت	گشته روان چشمهٔ کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده	آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی بما	زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گر شد چه شد	آمده بسیار و مکرر شده
بنده زده بوسه‌ای بر پای تو	در همه جا سید و سرور شده

۱۴۱۸

عشق را خود حجاب باشد نه	غیر او در حساب باشد نه
می عشقست و جام او عالم	مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که میچینی	ورقش بی گلاب باشد نه
سایه و آفتاب را دریاب	سایه بی آفتاب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی	جز خیالی بخواب باشد نه
بخر از جام می که نوش کنیم	به از این خود ثواب باشد نه
در خرابات همچو سید ما	رند مست خراب باشد نه

۱۴۱۹

درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه
رها کن گوشهٔ خلوت بیا در کنج میخانه

طلب کن عشق سرمستم که او ساقی یارانست
چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه

خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید
کمال علم و فضل او حدیث شمع و پروانه

مرید پیر خمارم خم میخانه می‌نوشم
بنزد همچو من رندی چه باشد جام و پیمانه
دوای دردمندان را ز گنج کنج دل میجو
که‌در دعشق او گنجیست و دل کنجیست ویرانه
در میخانه را بگشوده صلا دادیم رندان را
خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست جانانه
بیا ای سید بنده که ذوق نعمت‌الله است
حریفانند می گردان زهی بزم ملوکانه

۱۴۲۰

آفتابی تافته بر آینه — مینماید نور او هر آینه
روشنست آئینهٔ گیتی‌نما — حُسن او پیدا شده درآینه
معنیی در آینه بنموده‌اند — صورتاً گشته مصور آینه
عشق‌دردوراست‌از‌آن‌دوران‌او — دایماً باشد مدّور آینه
آینه چون می‌نماید حُسن‌او — ازهمه چیزیست‌خوشتر آینه
آینه داریم دایم در نظر — مظهر ما او و مظهر آینه
دلبر سید بود آئینه‌ای — خود که دیده عین دلبر آینه

۱۴۲۱

جام و می با همدگر آمیخته — خون‌میخواران بخاکش ریخته
زلف بگشوده نموده آن جمال — شیوهٔ او فتنه‌ها انگیخته
ساقی سرمست خمی پر زمی — بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات جهان مست‌خراب — عاشقانه مجلسی انگیخته
سیدم زلف سیادت برفشاند — عالمی را دل در او آویخته

۱۴۲۲

بنور دیده دیدم نور دیده — چنان‌نور و چنین‌دیده‌که‌دیده
ببین آئینهٔ گیتی نمایش — باسم اعظم او را آفریده
ندیده دیدهٔ ما غیر رویش — چنین نوراز خدا اورا رسیده
سعادت بین که سلطان دوعالم — غلامی از دو عالم برگزیده

منورشد دوچشم‌ما از آن نور | نظر فرما که نور او بدیده
تمام بلبلان سرمست گشته | نسیمی از گلستانش وزیده
بما انعام داده نعمت‌الله | همه عالم بنعمت پروریده

۱۴۲۳

ره زنی آمد بنزدم صبحگاه | ره ندادم شد ز پیشم روسیاه
در طریق عاشقی مردانه باش | تا رسی در بارگاه پادشاه
رهزنان در راه بسیارند لیك | رهبری جو تا نگردد دین تباه
سالك رهدارمیدانی که‌کیست | آنکه راه‌خویشتن دارد نگاه
راه تجرید است اگر ره‌میروی | بگذرازاسباب وملك‌ومال‌وجاه
در طریق حق گناه تو توئی | بگذرازخودگر نمیخواهی‌گناه
بزم سید جو و کوی میفروش | رو بدر زین خانهٔ پرآه آه

۱۴۲۴

صورتاً چاکر است و معنی‌شاه | باطناً آفتاب و ظاهر ماه
لیس‌فی‌الـــدار غیره دیار | وحده لا الـه الا الله
در همه آینه جمال نمود | غیر او را ندیده‌ام والله
گاه عاشق بود گهی معشوق | جزیکی نیست رهبر و همراه
جامع جملهٔ کمالانست | بندهٔ کاملست عبدالله
صورت و معنی خوشی بنمود | مظهر و مظهری نکودل‌خواه
نعمت‌الله را بـدست آور | تا ز خلق خدا شوی آگاه

۱۴۲۵

هر بنده که سوی شه برد راه | هم شاه بود بـدولت شاه
ما شاه درون پرده دیدیم | دیگـر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی | ما خاك محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم | هستیم در این سخن باکـراه
ما زان توایم و هرچه داریم | العبد و مالـه لمولاه
در نامه چه شرح دل نویسم | هستی تو ز سرّ سینه آگاه
هست از نظر تو ناظر حق | سلطان دو کون نعمت‌الله

۱۴۲۶

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده　　کاری جز ازاین کارنداریم بدیده
درگوشهٔ دیده به خیال تو نشستیم　　عمری بخیالت بسر آریم بدیده
جز نقش خیال تو که نور بصر ماماست　　در دیده خیالی نگذاریم بدیده
گر زانکه زما بر سر کوی تو غباریست　　بر خاك درت آب بباریم بدیده
جان در تن ما عشق نهاده باامانت　　گرمی طلبد آن بسپاریم بدیده
هرشب من ورندان بهوای مه تابان　　تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده ما معنی سید بنماید　　هرصورت خوبی که نگاریم بدیده

۱۴۲۷

آفتاب حسن او عالم منور ساخته
نقش عالم از مثال خود مصور ساخته
در میان دایره خوش خط موهومی کشید
صورت قوسین از آن معنی محور ساخته
جملهٔ اعیان عالم مظهر اسماء اوست
عین هر فردی بانعامی مقرر ساخته
یك الف بنوشت وهفت آیت از آن آمد پدید
هفت هیکل حافظ این هفت کشور ساخته
جود او مجموع موجودات را داده وجود
خاك را کرده نظر آن خاکرا زر ساخته
خوش حبابی در محیط عشق او پیدا شده
قبه‌ای بر روی آب از عین ما بر ساخته
صورت و معنی عالم جمع کرده در یکی
وآن یکی دردوجهان سلطان وسرور ساخته
در میان آب بنشستیم و در دریای عشق
عین ما از آب روی داده خوشتر ساخته
گنج پنهان بود پیدا کرده است بر بینوا
پادشاه از لطف خود با بینوا در ساخته

اسم اعظم نعمت‌الله را عطا کرده بمن
بنده‌ای را سیدی در بحر و در بر ساخته

۱۴۲۸

خوش نقش خیالیست کـه بستیم بدیده
در دیدهٔ سرمست نظـر کن که پدیده

مستانـه دو بیتی بسر ذوق بگفتم
خودخوشتر ازاین قول که گفته که شنیده

تا ظن نبری گفتهٔ من شعر فلانست
الهام لطیفست که از غیب رسیده

میخانهٔ ما وقف و سبیل است برندان
جام می ما بر همه خمخانه گزیده

رندی‌که دراین کوی‌مغان خوش بکمالست
از قصهٔ بیگانه و از خویش رهیده

جان در تن ما عشق نهاده بامانت
گر می طلبد هان بسپاریم بدیده

خوش باشد اگر عمر عزیزی بسر آری
در بندگی سید و اخلاق حمیده

۱۴۲۹

وه‌چه حسن‌است‌اینکه‌پیدا کرده‌ای
شکل جانرا آشکارا کرده‌ای

صورت و معنی پدید آورده‌ای
تا جمال خود هویدا کرده‌ای

غنچه‌ئی از گلستان بنموده‌ای
بلبلان را مست و شیدا کرده‌ای

ترك چشم مست را می‌داده‌ای
عقل هر هشیار یغما کرده‌ای

گوهری را در صدف بنهاده‌ای
چشم ما را عین دریا کرده‌ای

جود هر عاشق وجود تو است باز
نام خود معشوق یکتا کرده‌ای

باز سید را بخود بنموده‌ای
واز کلام خویش گویا کرده‌ای

۱۴۳۰

نرگست‌را باز سرخوش کرده‌ای — سنبلت بر گل مشوش کرده‌ای
دست از خون دل بیچارگان — باز می‌بینم منقش کرده‌ای
آتشی در جان ما انداختی — گوئیا نعلم در آتش کرده‌ای
جان ما را مبتلا کردی بهجر — عیش ما را باز ناخوش کرده‌ای
من نگویم ترك عشقت گرچه تو — یاری دیرینه ترکش کرده‌ای
ایدل آخر چیست حالت بازگوی — کاین چنین افتاده‌ای غش کرده‌ای
حال دل سید ز زلف یار پرس — زآنکه دل آنجا توبندش کرده‌ای

۱۴۳۱

می‌حلالت باداگر در بزم رندان خورده‌ای
نوش جانت باداگر باباده نوشان خورده‌ای
قوت جان و قوت دل‌دُرد درد است ای‌عزیز
قوت‌وقوت خوشی داری اگر آن خورده‌ای
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
تاتوان‌گفتن که می با می‌پرستان خورده‌ای
ایدل سرمست من جانم فدا بادت که باز
می زجام‌جان ونقل از بزم جانان خورده‌ای
نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو
گوئیانزل[1] خوشی ازخوان‌سلطان خورده‌ای
غم مخور گرخورده‌ای‌از عشق اوجام شراب
کان می‌پاك حلال‌است و بفرمان خورده‌ای
یا حریف نعمت‌اللهی که اینسان سرخوشی
یا ز خم خسروانی می فراوان خورده‌ای

---

۱ - بخشش ، احسان ، برکت وآنچه برای مهمان تهیه کنند . خوردنی وطعامی که پیش مهمان ازراه رسیده بگذارند . «فرهنگ عمید»

۱۴۳۲

عشق[1] تو گنجی و دل ویرانه‌ای مهر تو شمعی و جان پروانه‌ای
عقل دوراندیش و مادر عشق تو نیست الا بیدلی دیوانه‌ای
آشنای عشقت آنکس شد که‌او همچو ماگشت ازخردبیگانه‌ای
کارما از جام و ساغردرگذشت ساقیا پرکن بده پیمانه‌ای
صوفی صافی و کنج صومعه ما و یار و گوشهٔ میخانه‌ای
غرقهٔ خوناب دل شد چشم ما در نظر داریم از آن در دانه‌ای
عاشقی را سیدی باید چو من پاکبازی عارفی فرزانه‌ای

۱۴۳۳

خرمنی گندم نگر در دانه‌ای قرب صددندانه در یك شانه‌ای
گرچه دندانه بسی باشد ببین یك حقیقت عین هر دندانه‌ای
از فروغ آفتاب روی او ماه روئی هست در هر خانه‌ای
روشنست ازشمع بزمش عشق ما روح اعظم نزد او پروانه‌ای
بررخ جامع مقام ما و توست خوش‌بسازآنجا چوما کاشانه‌ای
گر حریف نعمت‌اللهی بیا نوش کن شادی ما پیمانه‌ای

۱۴۳۴

نیك‌سیاح جهان گردیده‌ای نور چشم عین ما گردیده‌ای

---

۱ ـ عشق مشتق از عشقه است و آن گیاهی است که بدور درخت پیچد ، ولی دراصطلاح، عشق آتشی است که درقلب واقع شود و عاشق را بسوزد . عشق دریای بلاست . عشق مهمترین رکن طریقت است . عاشق را در مرحلهٔ کمال عشق حالتی دست دهد که از خود بیگانه و ناآگاه میشود و از زمان و مکان فارغ میگردد . مولوی درمثنوی چه‌خوب عشق را توصیف کرده است :

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون بعشق آمدقلم‌برخودشکافت
چون‌سخن‌دروصف‌این‌حالت‌رسید هم‌قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل‌درشرحش‌چوخردر گل‌بخفت شرح‌عشق و عاشقی هم‌عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید ازوی رومتاب

دیدهٔ اهل نظر دیدی بسی — درنظر مارا چو نور دیده‌ای
نقدهرکس همچو نقادان شهر — دیده‌ای و یك‌بیك سنجیده‌ای
خارخوردی همچو بلبل لاجرم — خوش‌گلی ازگلستانش چیده‌ای
گفتهٔ مستانهٔ رندان شنو — اینچنین قولی دگر نشنیده‌ای
عشقبازی نیك دانی همچو ما — گرچه بااین کارما ورزیده‌ای
گرچو سید سوختی در آتشش — چون‌شرر برجان‌چرالرزیده‌ای

۱۴۳۵

بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی
همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
خیالی نقش میبندی که این‌جانست و آن جانان
بود این رشتهٔ یکتو ولیکن تو دوتو بینی
درآ باما درین دریا و با ما یکدمی بنشین
که آبروی ما یابی و دریا سو بسو بینی
ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل
اگر زلفش بدست آری پریشان مو بمو بینی
بیا آئینه‌ای بستان و روی خود در آن بنما
که محبوب و محب خود نشسته روبرو بینی
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذ الله
چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی
بجان سید رندان که من او را باو دیدم
اگر چشمت بود روشن تو هم او را باو بینی

۱۴۳۶

ایکه‌می‌گوئی که هستم ازمنی — ازمنی بگذر که این‌دم بامنی
آدمی زان پیش کاید در وجود — معنیش‌جان بودودرصورت‌منی
از منی بگذر چو مردان خدا — کز منی پیدا شود مرد و زنی
سروری یابی چوسرداران عشق — گر بپای عاشقان سر افکنی
جان تو چون یوسف و تن‌پیرهن — یوسف مصری نه‌این پیراهنی

چون زهر دل، روزنی باحق بود — خاطر موری سزد گـر نشکنی
نعمت‌الله جو که تایابی مراد — بگـذر از دنیا کـه دونست و دنی

۱۴۳۷

بیا برچشم ما بنشین که خوش آب روان بینی
دمی از خـود بیاسائی سرآبی چنان بینی
درآ در گوشهٔ دیـده کناری گیر از مردم
که بردست و کنار آنجا کنارش درمیان بینی
خیال عارضش جوئی در آب چشم‌ماميجو
که نور دیـدهٔ مردم در این آب روان بینی
ببحر ما خوشی چون ما درآ با ما دمی بنشین
که مارا عین ما هم چون محیطی بی‌کران بینی
نشان و نام خود بگـذار بی نام و نشان میرو
چو بـی نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو کـه عمر جاودان یابی
بمیخانه درآ با ما کـه میر عاشقان بینی
ز سید جام می بستان و جام و می بهم می‌بین
بیا بی‌لذتی چون ما اگـر این بینی آن بینی

۱۴۳۸

گفتم‌که نقش رویت گفتا درآب بینی — گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم لبت ببوسم گفتا بیار جامی — گفتم چه‌میکنی‌گفت تادرشراب بینی
گفتم حجاب بردار تا بی‌حجاب بینم — گفتاتوئی حجابم چون‌بی‌حجاب بینی
ای‌عقل‌اگر بیابی ذوقی‌که هست مارا — هرقطره‌ای درین‌بحر در خوشاب بینی
دربارگاه خسروگر بگذری چوفرهاد — شوری‌زعشق‌شیرین‌درشیخ‌وشاب بینی
گرچشم‌توببیند نوری که دیده‌چشمم — هرذره‌ای‌که بینی چون آفتاب بینی
ازبحر نعمت‌الله گر جرعه‌ای بنوشی — دریا و ماسوی‌الله جمله‌سراب بینی

۱۴۳۹

عالمی صورتست و او معنی — صورتی‌بس خوش‌ونکو معنی

صورت از صد هزار میبینی / جز یکی را دگر مگو معنی
زلف هرصورتی که میگریم / می‌شماریم مو بمو معنی
ما ز ما عین آب میجوئیم / آب را دیده سوبسو معنی
خوش حبابی بر آب دردور است / جام صورت بود در او معنی
مرد صورت پرست میگوید / همه خود صورتست کو معنی
نعمت‌الله را اگر یابی / دامنش گیر از او بجو معنی

۱۴۴۰

شاه عالم گداست تا دانی / این گدا پادشاست تا دانی
هرخیالی که نقش میبندی / مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایانش / جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی / مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش خوش میباش / که تو را این دواست تا دانی
آفتابی و سایهٔ عالم / مر ترا در قفاست تا دانی
نعمت‌الله بخلق بنماید / هرچه لطف خداست تا دانی

۱۴۴۱

غیر حق باطلست تا دانی / عقل ازاین غافل است تادانی
موج بحریم وعین ما آبست / عالمش ساحلست تا دانی
هرکه عالم نشد بعلم رسول / بخدا جاهلست تا دانی
آنکه دانست این سخن بتمام / بندهٔ کاملست تا دانی
هرتجلی که بردلت آید / از خدا نازل است تا دانی
هرکه غیرازخداست ای‌درویش / همه بیحاصل است تا دانی
کشتهٔ عشق و زنده‌ام جاوید / سیدم قاتل است تا دانی

۱۴۴۲

همه تقدیر اوست تا دانی / همه زآن رو نکوست تا دانی
جسم وجان‌را بهمدگر می بین / بنگرآن مغز وپوست تا دانی
گفتهٔ عاشقان بجان بشنو / غیراین گفت و گوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی / گرچه مشك وسبوست تا دانی

با تو گر ماجرا همی دادم — غرضم شست و شوست تا دانی
جام گیتی‌نماست در نظرم — جسم وجان روبروست تا دانی
نعمت‌الله که نوردیدهٔ ماست — مظهر لطف اوست تا دانی

۱۴۴۳

هرچه‌هست آن یکی‌است تادانی — جان جانان یکی‌است تا دانی
ساغر می یکیست نوشش کن — میر مستان یکی است تا دانی
موج و دریا اگرچه دو نامند — عین ایشان یکی است تا دانی
در خرابات عشق مستان را — کفروایمان یکی‌است تا دانی
روی خود را در آینه بنگر — دومگوآن یکی‌است تا دانی
سخن ما یکیست دریابش — قول یاران یکی است تا دانی
نعمت‌الله در همه عالم — نزد رندان یکی است تا دانی

۱۴۴۴

دروجود، آن یکی‌است تا دانی — آن یکی بی‌شکی‌است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود — گرچه لشکر یکی‌است‌تادانی
هرسپاهی ز لشکر سلطان — شاه وخان‌هم‌یکی‌است تا دانی
گر بیابی هزار موج حباب — عین ایشان یکی است تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق — بمثل دلقکی است تا دانی
با محیطی که ما در آن غرقیم — هفت بحراندکی است تا دانی
هرکه داندکه ما چه میگوئیم — یار کی زیر کی است تا دانی
نعمت‌الله که میر مستان است — ساقی نیککی است تا دانی
میر میران بنزد سید ما — میرك خرد کی است تا دانی

۱۴۴۵

همه عین همند تا دانی — همه جام جمند تا دانی
باده‌نوشان‌که همدم مایند — عاشق بی‌غمند تا دانی
هفت دریا به‌پیش دیدهٔ ما — به‌مثل شبنمند تا دانی
نازنینان و سرو بالایان — در چمن می‌چمند تا دانی

بندگان جناب سید ما در حرم محرمند تا دانی
رندوساقی‌ومکی‌است در یابش جام و می همدمند تا دانی
گرچه بسیار عاشقان باشند همچو سید کم‌اند تا دانی

۱۴۴۶

در هوای دنیی دون دنی روزوشب جانی بغصّه میکنی
بی‌خبر از یوسف مصری چرا در خیال مژدهٔ پیراهنی
ریسمان حرص میتابی مدام گردخودچون‌عنکبوتی میتنی
گر تموز جان میری عاقبت موم گردی فی‌المثل‌گرآهنی
خوش نشینی برسر تاج شهان گر بخاك راه، خود را افکنی
حی قیومی و فارغ از هلاك در خرابات فنا گر ساکنی
سرکه‌را بگذار و جام می‌بنوش نعمت‌الله جو اگر یار منی

۱۴۴۷

ما آن توایم و آن تو دانی دل‌داده تورا وجان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا صدق دل عاشقان تو دانی
دانی‌توکه چیست حال جانم حال همهٔ جهان تو دانی
گر دُرد بما دهی وگر صاف توحاکمی این‌وآن تو دانی
بی‌نام و نشان کوی عشقیم دادیم تو را نشان تو دانی
از هردوجهان کناره کردیم سرّی‌است‌در‌ین‌میان‌تودانی
مستیم و حریف نعمت‌الله میخانهٔ ما همان تو دانی

۱۴۴۸

بی‌عشق مباش یك زمانی کز عشق نکرد کس زیانی
آنی دارد که عشق دارد بی‌عشق کسی ندارد آنی
گر دست دهد ز ساقی ما یك جرعهٔ می بخر بجانی
می نوش کنیم و عشق بازیم گر زانکه دهد خدا امانی
ساقی قدحی بیار حالی مطرب غزلی بخوان روانی
از علم بدیع نعمت‌الله بنویس معانی بیانی

۱۴۴۹

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی | گر جان طلبی هان بسپارند روانی
هرسوکه نظرمیکنم ای‌نور دوچشمم | بینم چوخودی برسرکویت نگرانی
گر نام من ای یار برآید بزبانت | درهردوجهان یابم ازآن نام ونشانی
خواهی‌که‌بپیری‌رسی‌ای‌جان‌زجوانی | زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش | خودخوشترازاین‌قول‌که‌کرده‌است‌بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | بی‌نقش خیال تو نباشیم زمانی
در آینهٔ دیدهٔ سید همه بینند | آن نورکه دیدیم دراین دیده عیانی

۱۴۵۰

نعمت‌الله نمیشود فانی | این‌چنین دانی ار مسلمانی
عارف ار خرقه‌ای براندازد | نقش بندد خیال سبحانی
هرکه‌اوجان‌فدای‌جانان‌کرد | شاید ار گوئیش که جانانی
یك حقیقت بهر زبان گویا | خوش‌کلامی بود اگرخوانی
سر زلفش اگر بدست آری | جمع گردی ازین پریشانی
قول سیدشنوکه سلطان‌است | چه کنی گفته‌های خاقانی

۱۴۵۱

حرف جام شراب اگر دانی | نسخهٔ جسم و روح برخوانی
صورتاً ساغری و معنی می | ظاهراً این و باطناً آنی
عشق ومعشوق وعاشق خویشی | دل و دلدار و جان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو | جمع میباش از پریشانی
در نظر نوردیدهٔ خلقی | گرچه از نور دیده پنهانی

۱ـ باهمین وزن وقافیه‌ازحافظ:
گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیك بدیدم بحقیقت به ازآنی
ازعطار:
ای هرشکنی ازسر زلف تو جهانی | وی هرسخنی ازلب جانبخش تو جانی
ازسلمان ساوجی:
ای در خم زلف تو تماشاگه جانی | زنجیر سر زلف تو در پای جهانی

هرچه‌خواهی‌زخودطلب‌میکن که توئی‌هرچه خواهی اردانی
شادی روح نعمت‌الله نوش می وحدت زجام سبحانی

۱۴۵۲

خواه نباتی و خواه حیوانی هریکی مظهریست ربانی
می وجامی وعاشق و معشوق موج وبحر وحباب را مانی
دل خود را بدست زلفش ده جمع میباش از پریشانی
گفتهٔ عارفان بجان بشنو چندگفتار این‌وآن خوانی
گاه درنزد یار خود میجوی باش با یارکان کرمانی
ایکه‌جویای این‌وآن‌گشتی باش باخود هم این وهم‌آنی
عارفانه بتخت دل بنشست سید مسند سلیمانی

۱۴۵۳

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی
دریغ از آن چنان جانی که بهرتن برنجانی[1]
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هردونی
قناعت کن زکسب خود بخور نانی بآسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی
چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
شراب‌عشق‌او درکش‌که تا چون ماشوی‌سرخوش
وگر فرمان نخواهی برد مخموری تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه
بیا برتخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دنیی و گر عقبی طلبکاری همان ارزی
هرآنچیزیکه میورزی حقیقت‌دان‌که خودآنی

۱ـ ازسعدی:
برآنم گر تو بازآئی که درپایت کنم جانی ازاین کمتر نشاید کرد درپای تو قربانی
ازخواجو:
دلا برعالم جان زن علم زین دیر جسمانی که‌جانرا انس‌ممکن‌نیست‌بااین حسن‌انسانی

حریف نعمت‌الله شو که تا ذوق خوشی یابی
چرا مخمور میگردی مگر غافل زیارانی

۱۴۵۴

گرچه آب حیات را مانی　　درجهان جاودان کجا مانی
ایکه گوئی چو پادشاهانم　　غلطی کرده‌ای گدا مانی
برسر پل چو خانه میسازی　　زود باشد که بی‌سرا مانی
ماچنین‌مست‌وتوچنان‌مخمور　　کی برندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی　　درد چون‌نیست بی‌دوا مانی
گنج قارون اگر بدست‌آری　　زود آید که بینوا مانی
از رفیقی سید عالم　　حیف باشد اگر تو وامانی

۱۴۵۵

زهی عقل و زهی دانش که تو خودرا نمیدانی
دمی با خود نپردازی کتاب خود نمیخوانی
چو تو نشناختی خود را چگونه عارف اوئی
خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش میبندی که کار بت پرستانست
رها کن این خیال بد که یابی زآن پشیمانی
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها
بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
گر از میخانهٔ باقی می جام فنا نوشی
حیات جاودان یابی‌و گردی ایمن از فانی
حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید
که دارد در همه عالم چنین همصحبت جانی

۱۴۵۶

ای درد تو درمان من جان منی تو یا تنی
من خودکه باشم من توام بی‌ما و من توخود منی

کل وجود جودك من جودك موجودنا
با من مگو ترکی دگر تا کی منی و سن سنی
خلوتسرای چشم ما خوش گوشهٔ آب روان
برچشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
هم‌سر توئی هم‌سر توئی هم‌مصر پرشکر توئی
هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیراهنی
جان مغز بادام‌است وتن همچون شجرای جان‌من
تو در میان جان و تن ای جان من چون روغنی
گرچه گدای حضرتم سلطان ملك همتم
ورچه فقیر خدمتم هستم ز عشق تو غنی
سید بجستجوی تو گردد بهر در روز و شب
او در برون جویای تو ، تو خود درون مخزنی[1]

۱۴۵۷

هرزمان خاطر مرا شکنی	عهد بندی و باز واشکنی
مشکن‌آن زلف‌پرشکن‌که دلم	بشکند چون توزلف‌راشکنی
مهر مهرت نهاده‌ام بردل	حیف باشد که از جفا شکنی
ما بعهدت درست جانبازیم	گرچه تو قول‌وعهد ما شکنی
چون مرادتودل شکستن‌ماست	دل بتو داده‌ایم تا شکنی
سر ما و آستانهٔ در تو	گر بصد پاره بارها شکنی
نعمت‌الله شکستهٔ عشق است	بیگناهی دلش چرا شکنی

۱۴۵۸

هرکه ازذوق خبردارد و داند سخنی	بجز از گفتهٔ عشاق نخواند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم	غیر این گفتهٔ مستانه نماند سخنی
سخن واعظ مخمور بکاری ناید	گرچه آید بسر منبر و راند سخنی

۱ـ ازمولوی:

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید — معشوق همینجاست بیائید بیائید

سخن نیك توان گفت ولیکن بمحل
خودسخن بدکند آنکس که نداندسخنی
سخن سید ما ملك جهان را بگرفت
که تواند که بسید برساند سخنی

۱۴۵۹

دنیا حکایتیست حکایت چه میکنی
حاصل‌چو نیست شکر شکایت چه‌میکنی
والی مجو ولایت او را باو گذار
بی‌والی و ولی تو ولایت چه میکنی
بحریست بیکران و در او ما مجاوریم
با بحر ما حدیث نهایت چه میکنی
منصور وار بر سر دار فنا برآ
بگذرزهست و نیست بقایت چه‌میکنی
عقل‌است‌دشمن تووگوئی‌که یار ماست
چون‌دوست‌دارهست حمایت چه‌میکنی
گوئی که‌میل‌ماست بغایت در اینطریق
غایت چونیست میل بغایت چه میکنی
ترك هوای خویش بگو در هوای او
بی‌عشق او هوای هوایت چه میکنی
الهام دوست میرسدت دمبدم بدل
ای‌بیخبر حدیث و روایت چه میکنی
دریاب نعمت‌الله و جام مئی بنوش
باهمدمی چنین تو حکایت چه میکنی

۱۴۶۰

درآ در بحر ما باما کــه عین ما بما بینی
بچشم ما نظر میکن که تا نور خدا بینی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او
حــریف دردمندان شوکه درد دل دوا بینی
مگر آئینه گم‌کردی که بی آئینه می‌گردی
ببینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی
زخودبینی نخواهی‌دید آن ذوقی که‌ماداریم
خدابین شو که غیر او چواو بینی هوابینی
خیال غیراگرداری خیالی بس محالست آن
اگر توغیراو جویی ندانــم تا کجا بینی
اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان
سردار فنا بنشین که تا دار فنا بینی
غلام سید ما شو که همچون بندهٔ خواجه
بنور نعمت‌الله بین اگر نور خدا بینی

۱۴۶۱

ایخواجه درحجابی از خود صفا نیابی
تاترك خود نگوئی هرگز خدا نیابی
هرجاکه‌دردمندی باشددواش دُردیست
بی‌درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار
دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گم‌ساز خویشتن را در کوی عشقبازان
تاگم نگردی از خودگم‌کرده را نیابی
گر بینوای اوئی یابی از او نوائی
ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی
ساقی بزم رندان امروز سید ماست
تا روی او نبینی مقصود را نیابی

۱۴۶۲

بی درد دلی دوا نیابی
نگذشته زخود خدا نیابی
با ما ننشسته‌ای به دریا
شك‌نیست‌که عین ما نیابی
برخیز و بیا بجستجو باش
از پا منشین تو تا نیابی
تاگم نکنی تو خویشتن را
گم کردهٔ خویش را نیابی
باخضر رفیق شو که بی او
آن آب حیات را نیابی
بردار فنا برآ و خوش باش
بی دار فنا بقا نیابی
بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سیدم آشنا نیابی

۱۴۶۳

بی درد دلی دوا نیابی
بی رنج تنی شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت
ناگشته فنا بقا نیابی
تا ترك خودی خود نگوئی
چون ما بخدا خدا نیابی
عاشق شو و عقل را رها کن
کز عقل دنی و فا نیابی
بیگانه مشو که در خرابات
رندی چو من آشنا نیابی
ساقی خوشی چو نعمت‌الله
در میکده حالیا نیابی

۱۴۶۴

چو یارم دلبر دیگر نیابی
چنان دلبر درین کشور نیابی
چوروی خوب او مؤمن نبینی
چو کفر زلف او کافر نیابی
حریف سرخوشی ساقی رندی
چوچشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوق‌از یك جرعهٔ می
که از صد ساغر کوثر نیابی

بیا و خرقه بفروش و بمی‌ده — که‌سودائی ازین خوشتر نیابی[1]
بدرد دل بیا درمان طلب کن — زمن شکرانه بستان گر نیابی
غنیمت دان حضور نعمت‌الله — که‌عمری اینچنین دیگر نیابی

۱۴۶۵

خبری گر ز حال ما یابی — عمر گم کرده باز وایابی
دُرددرش چوصاف درمان نوش — که‌از آن درد دل دوا یابی
باش با جام می دمی همدم — به‌از این همدمی کجا یابی
کشتهٔ عشق زنده و جاوید — روفنا شو که تا بقا یابی
خوش بود گر چه‌ما در این دریا — عین ما را بعین ما یابی
همچو ماگر گدای سلطانی — پادشاهی چو این گدا یابی
نعمت‌الله را بدست آور — تا همه نعمت خدا یابی

۱۴۶۶

دُرد می کش که تا دوا یابی — دُرد می‌نوش تا صفا یابی
ای که‌گوبی خدای می‌جویم — بگذرازخودکه تاخدا یابی
گر نوائی ز عارفی جویی — بی‌نوا شو که تا نوا یابی
گرگدائی کنی چودرویشان — هرچه‌خواهی ز پادشا یابی
بزم‌عشقست‌وعاشقان‌سرمست — به‌از این مجلسی کجا یابی
از فنا خوش‌بقا توانی یافت — رو فنا شو که تا بقا یابی
نعمت‌الله را اگر جویی — بخرابات رو که تا یابی

۱۴۶۷

گر ز صاحب‌نظر نظر یابی — نور او نور هر بصر یابی
ور درآئی ببحر ما با ما — بحر ما را پر از گهر یابی
ظاهر و باطنش نکو دریاب — مظهر ومظهراست اگر یابی
جام گیتی نما بدست آور — آفتابست و در قمر یابی

---

۱ ـ از حافظ :

درهمه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

رند مستی مجو ز مخموری / که ز سوداش دردسر یابی
گذری گر کنی بمیخانه / عالمی مست و بیخبر یابی
در خرابات اگر نهی قدمی / حال سید بذوق دریابی

۱۴۶۸

هر ذره‌ای ز عالم بنموده آفتابی / آن آفتاب‌تابان بسته ز مه نقابی[1]
درچشم مانظرکن تا نور او ببینی / روشن بتو نماید منظور بی‌حجابی
ماسایه‌ایم و سایه‌پیدا بخود نباشد / سایه چگونه باشد بی‌نور آفتابی
دریاوموج‌می بین درعین‌ما نظر کن / این‌عین‌ماشرابیست‌وین‌جام‌ماحبابی
مانندگفتهٔ ما خواننده‌ای نخوانده / قولی باین لطیفی ننوشته درکتابی
درچشم روشن ما غیری نمینماید / چشمی که‌غیر بیند‌دار‌دخیال‌خوابی
آب حیات‌او داد جانی به‌نعمت‌الله / بی‌جان نعمت‌الله عالم بود سرابی

۱۴۶۹

حال او ازبشر چه میپرسی / قصهٔ خیر و شرچه میپرسی
لب شیرین او بذوق ببوس / لذت نیشکر چه میپرسی
آفتابی چو رو بما بنمود / از جمال قمر چه میپرسی
جسم‌وجان‌است‌جام‌ومی‌باهم / سخن‌ازبحرو برچه میپرسی
غیراونیست هرچه‌هست‌یکیست / ای برادر دگـر چه میپرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس / خبر از بی‌خبر چه میپرسی
گنج اسما ز نعمت‌الله جو / کیسهٔ سیم و زر چه‌میپرسی

۱۴۷۰

هنر از بی‌هنر چه میپرسی / ذوق عیسی زخر چه‌میپرسی
نور خورشید را باو مبین / آفتاب از قمر چه میپرسی
لیس فی‌الدار غیره دیار / غیراو ای پسر چه میپرسی

---

۱ ــ باهمین وزن و قافیه ازعطار :
ای از شکنج زلفت هرجا که انقلابی / هرگز نتافت برکس چون رویت آفتابی
از اوحدی :
با اینچنین بلائی بعداز چنان عذابی / راضی شدم کـه بینم روی ترا بخوابی

لب او بوسه ده شکر آن است — با لبش از شکر چه میپرسی
عشق مست است و عقل مخمور است — خبر از بی خبر چه میپرسی
خیر و شر را با این و آن بگذار — قصهٔ خیر و شر چه میپرسی
نعمت‌الله بگو چه میگوئی — هست حال این دگر چه میپرسی

۱۴۷۱

در پی عشق روان شو که بجائی برسی — دُردی درد بخواد تا بدوائی برسی
بسر کوی محبت بصفا باید رفت — باشد آنجا بمقامی بصفائی برسی
می و میخانهٔ ما آب و هوای دگر است — خوش بود گر بچنین آب و هوائی برسی
نرسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود — همرهی جو که در این راه بجائی برسی[1]
بینوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر — نعمت‌الله بطلب تا بنوائی برسی

۱۴۷۲

عاقلی و نام عاشق میبری — عشق بازی نیست کاری سرسری
عشق بازیدن ببازی هست نیست — خود نباشد عاشقی بازی گری
جام می بستان دمی با او برآر — تا دمی از عمر باقی برخوری
کی بگرد عیسی مریم رسی — چون تو عیسی را فروشی خرخری
دل بری کن از خیال غیر او — گر چو ما از عاشقان دل بری
کی قلندر را از او باشد حجاب — دردمندی کی بود چون حیدری
نعمت‌الله سرّ پیغمبر طلب — تا بیابی معجز پیغمبری

۱۴۷۳

زر بیاران ده که تا جان را بری — ورزرت باشد بشو از جان بری
سلطنت خواهی سر و زر را بباز — سلطنت خود نیست کاری سرسری
بگذر از یاساق[2] و راه شرع گیر — گر بایمان تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب — تا برآری دست و پای سروری
نوعروسانند فکر بکر من — خوشترند از لعبتان بربری

---

۱ ـ ازحافظ :
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
۲ ـ مقصود کتاب قانون یاسای چنگیزی است .

گر بیابی حبه‌ای از قند ما | گنج قارون را بیکجو نشمری
همچو سید تخم نیکی را بکار | گرهمیخواهی که‌ازخودبرخوری

۱۴۷۴

گر بدلبر دل سپاری دل بری | جان بجانان‌ده که‌تاجان‌پروری
دست بگشا دامن دلبر بگیر | سربپایش نه که یابی سروری
جام می میخور غم عالم مخور | تاکه از عمر عزیزت برخوری
عین مطلوبی و از خودبی‌خبر | طالب نقش و خیال دیگری
جنت‌المأوای‌دل صاحبدل‌است | خوش درآ گرره بجنت میبری
عشق از معشوق میآرد خبر | نزد عاشق از ره پیغمبری
نعمت‌الله یادگار سید است | یافته بر جمله رندان مهتری

۱۴۷۵

دل بدلبر گر سپاری دل بری | دل بـری کن تا بیابی دلبری
هرکه‌انسانست از اینسان‌خوانمش | آن‌چنان انسان بسی به از پری
از سر سر درگذر چون عاشقان | عشق‌بازی نیست‌کاری‌سرسری
گر بیاری جام می یابی ز ما | هرچه آری نزد ما آن‌را بری
جان بجانان‌ده بسی نامش مبر | حیف باشد نام جانی گر بری
چون خلیل‌الله همه بتها شکن | تا نباشی بت‌پـرست آذری
نعمت‌الله‌را اگر یابی خوشست | زانکه دارد معجز پیغمبری

۱۴۷۶

درویش فقیریم و نخواهیم امیری | والله که بشاهی نفروشیم فقیری
گرمختصری درنظرت‌خورد نماید | آن‌شخص بزرگست‌مبینش‌بحقیری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم | یارب‌برسان یار جوان‌را توبپیری
گریوسف‌مصری باسیریش ببردند | این یوسف‌من برد مراهم باسیری
مستانه‌سخن‌میرود ای‌زاهدمخمور | شایدکه براین‌گفته‌ٔما نکته‌نگیری
ازمرگ میندیش اگر کشتهٔ عشقی | جاویدبمانی اگر ازخویش‌بمیری
آزاد بود هرکه بود بندهٔ سید | ازبندگی اوست مرا حکم امیری

۱۴۷۷

جان چه‌باشد گر نباشد عاشق جان پروری
دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری

من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی
باده نوشی جان فزائی دلبری مه پیکری

دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب
بیسر و پا سو بسو گر دیده در هر کشوری

خسرو شیرین خوبان جهان یار من است
فارغ است از حال فرهاد غریب غم خوری

مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی
عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری

دیدهٔ تر دامنم تا میزند نقشی بر آب
در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

سید ار داری سر سوداش سر درپا فکن
تا نباشد بر سر کویش ز تو درد سری

۱۴۷۸

گذری کن بسوی ما گذری — نظری کن بحال‌ما نظری
بر در می‌فروش معتکفم — خوش‌مقامی شریف و نیک‌دری
لیس فی‌الدار غیره دیار — نیست‌جز وی‌دراین‌سرادگری
آتشی در دل‌است وجان سوزد — دم گرمم کند از او اثری
رند مستیم و بی‌خبر ز جهان — که رساند به بی‌خبر خبری
بامن از حور واز بهشت مگو — چکنم بوستان مختصری
بندهٔ سید خراباتیم — شدم از بندگیش معتبری

۱۴۷۹

جزخیال تو درین دیده نگنجد دگری — چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تاکه زنار سرزلف تو بستم بمیان — بسته‌ام از سر اخلاص بخدمت کمری

حلقه‌ای بر در میخانه زدم بگشودند
به‌ازین هیچکسی را نگشودند دری
غیر در خلوت من راه ندارد والله
ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری
بخرابات ترا راهبرم گر آئی
این چنین ره ننماید بجهان راهبری
گنج‌شاهیست در این‌گوشهٔ ویرانهٔ دل
طلبش کن که‌توان‌یافت بهرسو گهری
نعمت‌الله بدست آور و میجو خبرم
که ز ذوق من سرمست بیابی خبری

۱۴۸۰

گرچه‌میری در این‌جهان میری
چون رسد وقت‌ناگهان میری
آب سرچشمهٔ حیات بنوش
تا نمانند این و آن میری
خوش کناری بگیر ازین عالم
پیش از آندم که‌در میان میری
زندهٔ جاودان توانی بود
گر تو دریای عاشقان میری
هرکه مرد او دگر نخواهد مرد
ورنمیری چو دیگران میری
زنده دل باش و جان بجانان ده
گز نخواهی کـه جاودان میری
نعمت‌الله بـذوق جان بسپرد
تو چنان رو که همچنان میری

۱۴۸۱

مرید پیر خمارم کجا باشد چنین پیری
غلام همت عشقم که دارد اینچنین میری
بملك دنیی و عقبی خریدم کنج میخانه
ازاین سوداکه‌من کردم‌جهانی یافت توفیری
اگر رند خراباتم که خم باده مینوشم
نه‌کم‌شدجرعه‌ای‌زان می نه‌من گشتم‌ازاوسیری
ز جام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل
حریفانرا چوخودسازم نخواهم کرد تقصیری
ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم
کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجهٔ شیری
بیا ایمطرب عشاق و ساز بینوا بنواز
که‌ما مستیم وتو ساقی مکن آخر توتاخیری

طریق نعمت‌الله رو که یابی زود مقصودت
که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

۱۴۸۲

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر مارا هوا داری

مرو دور ای عزیز من بیا نزدیك ما بنشین
چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری

خراباتست وماسرمست وساقی جام‌می بردست
از این مجلس گریزانی بگو عزم کجاداری

بروای‌عقل سرگردان که‌من مستم‌تومخموری
ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری

فداکن‌جان‌اگر خواهی‌که عمرجاودان یابی
فنا شو از وجود خوداگر عشق بقا داری

ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن
بگو ای نورچشم من بجای او کرا داری

سبوی خودچوبشکستی ببحر ما چو پیوستی
بشو غواص این دریا که دری پربها داری

ندیم بزم سید باش اگر فردوس میجوئی
حریف نعمت‌الله شو اگر نور خدا داری

۱۴۸۳

جام صافی پرمئی آری — همدم نائی و نئی آری
گر تو گوئی میم مئی آری — ورتو گوئی نیم نئی آری
این‌عجب‌بین‌که‌جامع‌همه‌ای — باهمه شیئی لاشئی آری
گر برند اقتدا کند صوفی — درپی پیر نیك‌پی آری
کشتهٔ او اگر شوی عبدی — همچو من سید حیی آری

۱۴۸۴

عشق جانان اگر بجان داری — حاصل عمر جاودان داری

مهر پاك است و مهر آل عبا
خوش نشانیست گر نشان داری

آفتابیست نور او پیدا
نتوانی که آن نهان داری

عقل بگذار و عاشقانه بیا
میل اگر سوی عاشقان داری

گر نداری توآن نداری هیچ
همه داری اگر تو آن داری

آن‌میان در کنار اگر خواهی
بنهی هرچه در میان داری

خوش حضوریست صحبت سید
بهتر از لذت جهان داری

۱۴۸۵

یاریست یاریاران یاری چگونه یاری
یاری که میتوان گفت داریم یارغاری

یاری اگر زیاری باری رسید بروی
مارا نبود هرگز از یار خویش باری

نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم
در چشم‌ما نظرکن روشن ببین نگاری

جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم
مستانه در خرابات مائیم و خاندگاری

درعین ما نظرکرد خلوتسرای خوددید
برجای خویش‌بنشست بگرفته خوش‌کناری

مینوش ساغر می میبوس دست ساقی
باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت‌الله
تا رو بتو نماید خورشید بی‌غباری

۱۴۸۶

باز با ما نمیکنی یاری
جورها میکنی بسرباری

بغم ما اگر تو دل شادی
بعدازاین کارماوغمخواری

برسر خاك هرشبی تا روز
منم و آب چشم بیداری

دل به‌آزار برده‌ای بازآر
که‌نه‌اینست‌شرط دلداری

رحمتی کن دگر میازارم
تاکی آزاریم بدین زاری

دلودین‌چشم‌زلف توبردند
این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده‌ای جانا
زینهارش نکو نگه‌داری

۱۴۸۷

تخم نیك و بدی که میکاری
هرچه کاری بدان که برداری

باز یاری اگر کنی ای یار
شاید ار تخم دوستی کاری

از بدی هیچ سود نتوان یافت
خودزیان نیست در نکوکاری

دل میازار و دل بدست آور
گوش‌کن این‌نصیحت از یاری

دل تو هیچکس نیازارد | گر دل هیچکس نیازاری
ماچنین‌مست وتوچنان مخمور | درچه اندیشه‌ای چه پنداری
نعمت‌الله برای دل بردن | سر برآورده است بعیاری

۱۴۸۸

سخن یار بشنو از یاری | تخم نیکی بکار اگر کاری
بدمکن ای‌عزیز نیك‌اندیش | تا نیابی جزای‌خود خواری
حضرت حق کجا بود راضی | که دل بنده‌اش بیازاری
دیگران بار توکشند بدوش | گرکشی بار حضرت باری
گر ببینی جمال او باری | نقش عالم خیال پنداری
جام‌می‌رابگیروخوش‌مینوش | گر هوائی بذوق ما داری
سید و بنده را بهم بینی | نعمت‌الله اگر بدست آری

۱۴۸۹

آمد بدرت جان عزیز از سر یاری | محروم ‌مگردان زدرخویش بخواری
تنها نه منم سوختهٔ آتش عشقت | بسیار چو من عاشق دل‌سوخته داری
یکدم نرود عمر که بی‌یاد تو باشد | امید که ما را تو زخاطر نگذاری
روزی بسرکوی تو جان را بسپارم | باشدکه همان جا تو بخاکم بسپاری
گر جور کنی بردل بیچارهٔ مسکین | ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
ایدل بخرابات فنا خوش‌گذری کن | شاید که می جام بقارا بکف آری
می در قدح و ساقی ما سید سرمست | ای زاهد مخمور تو آخر بچه‌کاری

۱۴۹۰

عمر ضایع مکن به‌بیکاری | عمل آور حیل چه میآری
موبمویت حساب خواهدبود | درچه اندیشه وچه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار | نیك‌وبدهرچه‌کاری برداری
توکه در خواب غفلتی دایم | چه شناسی حضور بیداری
درد آزار اگر بدانی تو | خاطر پشه‌ای نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی | گر نصیبی زعاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید — عمر ضایع مکن به‌بیکاری

۱۴۹۱

درخرابات مجو همچومنی میخواری — که بعمری نتوان‌یافت چنین خماری
کار سودازدگان عاشقی ومیخواریست — هرکسی در پی کاری و سر بازاری
دل ما بود امینی و امانت عشقش — آن امانت بامینی بسپارند آری
عشق‌او صد ره اگرمیکشدم درروزی — خونبها میدهمش‌ازلب خودهرباری
کفر او رونق ایمان مسلمانان است — بسته‌ام از سر زلفش بمیان زناری
غم من میخوردآن یارکه‌جانم بفداش — شادمانم زغم یار چنین غمخواری
در همه مجلس رندان جهان گردیدم — نیست‌چون‌سیدسرمست‌دگرسرداری

۱۴۹۲

خواه درخواب خواه‌بیداری — درنظر دارمش چه پنداری
تا خیالش بخواب میبینم — نکنم هیچ میل بیداری
نقش غیری خیال اگر بندم — شرمسارم از آن گنه کاری
سر من و آستان حضرت او — هرشبی با دلی و صد زاری
چون همه دوستار و یارانند — شاید ار یار او نیازاری
برسر چارسو بیا می‌نوش — با حریفان رند بازاری
زاهدی را چه میکنی آخر — خبر از عاشقان اگر داری
سخن عشق اگر کنی با عقل — تخم در شوره زار میکاری
برسر کوی ما مجاور شو — گر طلبکار ذوق خماری
جز یکی در شمار آید نه — گر یکی از هزار بشماری
نعمت‌الله اگر بیاد آری — لذت عمر جاودان داری

۱۴۹۳

جان وجانان توئی چه‌پنداری — باش یکتا دوئی چه پنداری
از حدوث و قدم چه میگوئی — کهنه و نو توئی چه پنداری
گفتمت عاشقانه می مینوش — قول ما نشنوی چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی — بخطا میروی چه پنداری
ماچنین مست وتوچنان مخمور — توچو ماکی شوی چه پنداری

یار در خانه و تو سرگشته	دربدر میروی چه پنداری
می و جامی و سید و بنده	نعمت‌الله توئی چه پنداری

۱۴۹۴

ماه من امشب برآمد خوشخوشی	دلبرم از در درآمد خوشخوشی
در چنین شب این چنین ماه تمام	وه‌که‌خویم‌درخورآمد خوشخوشی
چشم من روشن شد از دیدار او	آرزوی من برآمد خوشخوشی
خوشخوشی از مجلس ما رفته بود	لطف‌کرد ودیگرآمد خوشخوشی
بس که آب دیده‌ام برخاك ریخت	سرو نازم در برآمد خوشخوشی
خستهٔ هجرش بامید وصال	خوشتراست وبهترآمدخوشخوشی
نعمت‌الله خوشخوشی عالم گرفت	در همه جا برسرآمد خوشخوشی

۱۴۹۵

زمن توحید میپرسی جوابت چیست خاموشی
بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان گوشی
زتوحید ار سخن گوئی موحد گویدت خامش
سخن اینجا نمیگنجد مقام تو است خاموشی
تو پنداری که توحیدست این قولی که میگوئی
خدا را خلق میگوئی مگر بی‌عقل و بیهوشی
موحد او موحد او و توحید او چه میجوئی
من و تو کیستیم آخر بباطل حق چرا پوشی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است
نه توحید است اگر گوئی که توحیدست فراموشی
حدیث می چه میگوئی بذوق‌این‌جام می درکش
زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی
ز جام ساقی وحدت می توحید مینوشم
حریف نعمت‌الله شو بیا گر باده مینوشی

۱۴۹۶

برتخت دلم نشسته شاهی	شاهی و چگونه شاه ماهی
قدسی نفسی ملك صفاتی	عالی قدری جهان پناهی
بردست گرفته جام باده	مستانه نهاده کج کلاهی
جان بنده و عقل خادم او	دل تختی و عشق پادشاهی
ما راهروان کوی عشقیم	به زین نرود کسی براهی
گوئی که زباده توبه کردی	هرگز نکنم چنین گناهی
در خدمت سید خرابات	جاهی دارم چگونه جاهی

۱۴۹۷

درآمد از درم خوش پادشاهی	که دیده اینچنین شاهی چوماهی
همه ارواح پاکان در رکابش	بشوکت پادشاهی با سپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم	ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمدالله که از لطف الهی	مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نکردم هیچ میلی	وگر کردم از او دارم گناهی
نشستم بردر میخانه سرمست	نباشد اینچنین جائی و جاهی
طریق نعمت‌الله راه عشق است	چه‌خوش‌راهی‌وهمراهی براهی

۱۴۹۸

درآ در خلوت خاص الهی	طلب کن در دل ما گنج شاهی
بیا و رنگ بیرنگی بدست آر	چه کار آید سفیدی و سیاهی
دراین‌دریا خوشی باما بسربر	بجو از عین ما ما را کماهی
گدای حضرت سلطان ما شو	اگر خواهی که یابی پادشاهی
بغیر او نجوید همت ما	بجو ازهمت ما هرچه خواهی
خراباتست و ما مست خرابیم	دهد بر ذوق ما ساقی گواهی
نشان آل دارد نعمت‌الله	گرفته نامش از مه تا بماهی

۱۴۹۹

کرم بنگر که الطاف الهی	بما بخشید ملك پادشاهی

بما آئینه‌ای انعام فرمود | درآن بنموده‌است اشیاکماهی
نموده لشکر اسما باشیا | چنان‌سلطان‌چنین‌لشکرپناهی
توئی تو اگر باطاعت تست | نداری طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بندی | بنزد عاشقان باشد مناهی
سخن‌های لطیف نعمت‌الله | گرفته شهرت از مه تا بماهی

۱۵۰۰

دوش در خواب دیده‌ام شاهی | پادشاه خوشی و خرگاهی
در سرای دلم نشسته بتخت | آفتابی بصورت ماهی
لطف سلطان خلافتم بخشید | منصبی یافتم چنین جاهی
نقد گنجش چنین عطا فرمود | کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشقست وعاشقان سرمست | حضرتش ساقیست و دلخواهی
تو بمسجد اگر روی میرو | من بمیخانه برده‌ام راهی
آینه صد هزار مینگرم | مینمایند نعمت‌اللهی

۱۵۰۱

آئینهٔ حضرت الهی | تمثال جمال پادشاهی
دانندهٔ علم جمله اسماء | واقف زکمال ما کماهی
آوازهٔ آفتاب حسنش | بگرفته ز ماه تا بماهی
سلطان وجود روی بنمود | در صورت مردم سپاهی
سید بگرفت ملك عالم | بنشست بتخت دل بشاهی

۱۵۰۲

ازدوئی بگذرکه تا یابی یکی | در وجودآن یکی نبود شکی
نقد گنج کنت کنزاً را طلب | چون‌گدایان‌چندجوئی‌پولکی
صد هزار آئینه گر بنمایدت | آن‌یکی‌را مینگر درهریکی
عقل‌خودرا دید وازخود بیخبر | خودنمائی‌میکند خود بینکی
شعر ماگرعارفی خواند خوشی | ذوق اگرداری‌بکن تحسینکی
زر یکی و تنگهٔ زر بیشمار | آن‌یکی‌را میشمارش نیککی

نیك نبود منكر آل عبا — وربود نبود بجزبد دینکی

۱۵۰۳

نیست مرا در نظر دردوجهان جز یکی — هست یقینم یکی نیست در آن یك شکی

وهم و خیال دوئی نقش کند برضمیر — ظن غلط میبری نیست شکی در یکی

دردوجهان یك وجود آینه‌اش صدهزار — ذات یکی برخلاف هست صفاتش یکی

موج وحبابست و بحر آب زروی ظهور — لیك نظر کن بما درهمگان نیککی

میر خرابات عشق زنده دلی سیدی — ساقی سرمست ماست خدمت خانی، یکی

۱۵۰۴

هان برسان بگوش او پیك صبا جکی جکی

بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی

ای بت نازنین من با من خسته دل اگر

جور و جفا کنی مکن ترك وفا جکی جکی

بی‌رخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم

نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی

تا مه نو شود خجل پیش رخ تو برفلك

چون مه چارده شب از بام برآ جکی جکی

تا بگشاید از دل سید ناتوان گره

بازگشا و برفشان زلف دو تا جکی جکی

۱۵۰۵

ای در میان جانها از ما کنار تاکی — مستان شراب نوشند ما درخمار تاکی

ما کشتگان عشقیم برخاك ره فتاده — مارا چنین گذاری دررهگذار تاکی

تو چشمهٔ حیاتی سیراب از تو عالم — ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی

ساقی بیار جامی برخاك‌مافرو ریز — درمجلسی چنین خوش گردوغبار تاکی

در خلوت دل تست یاری و یار غاری — تو میروی زهر در غافل زیار تاکی

نقش خیال بگذار دست نگار ماگیر — نقاش را نظر کن نقش نگار تاکی

رندان نعمت‌الله سرمست در سماعند — تو هم بکوب پائی دستی برآر تاکی

۱۵۰۶

هرمرده که شد بجام می حی | باشد جاوید زنده از وی
ساقی قدحی شراب پر کن | از بهر خدا بده پیاپی
گوئی که زباده توبه کردی | ای مونس جان عاشقان کی
ای عشق بیا که جان مائی | ای عقل برو زبزم ماهی
مستیم و خراب و لاابالی | ساغر بردست و گوش برنی
رندانه حریف مست عشقیم | سجادهٔ زهد کردهایم طی
در مجلس عشق نعمت‌الله | جامیست جهان‌نما پرازمی

۱۵۰۷

عالم جامست و فیض او می | بی‌او همه عالم است لاشی
او را نبود ظهور بی‌ما | ما را نبود وجود بی‌وی
ای عقل تو زاهدی وما رند | در مجلس ما میا بروهی
یارب که مدام باد ساقی | تا می بخشد مرا پیاپی
گوئی که زباده توبه کردی | زنهار مگو چنین کجا کی
هرزنده دلی که کشتهٔ اوست | جاوید چوجان ما بود حی
مستیم و حریف نعمت‌الله | می برکف دست وگوش برنی

۱۵۰۸

مجلس عشق است وما سرمست می | یار ما ساقی و ما مهمان وی
باز با میر خرابانم حریف | خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل | مردهٔ دردم از آنم گشته حی
گر بیابی عاشقی گو الصلا | ور ببینی عاقلی گو دور هی
عشق ما را ره بمیخانه نمود | جان فدای این دلیل نیك پی
عالمی سرمست و خماری کریم | تو چنین مخمور باشی تا بکی
سید ما را نگر کز عشق او | نامهٔ هستی بمستی کرده طی

۱۵۰۹

متناهی شود بتو همه شی | توشوی منتهی بحضرت وی

غایت ذوق ما کجا یابد | بجز ازما وهمچو ماهی هی
زاهد و زهد و آرزوی نماز | ما و ساقی و ساغر پر می
کشتهٔ عشق و زندهٔ ابد است | کی بمیرد کسی که‌زوشد حی
آفتابست و عالمی سایه | هر کجا او رود رود در پی
نور او را بنور او دیدیم | نه‌بیك چیز بلکه درهمه‌شی
سر سید ز نعمت‌الله جو | دم نائی طلب کنش از نی

۱۵۱۰

توئی جانا که عین هروجودی | بخوبی‌دل‌زخودهم‌خود ربودی
نبوداین‌بود وبودی‌عین‌وحدت | نمودی‌کثرت‌ازوحدت‌که‌بودی
جهانِ صورت ومعنی عیان شد | چو بند برقع پنهان گشودی
بچشم‌خودبدیدی حسن‌خودرا | جمال خود در آئینه نمودی
چوتوباشمع خود رازی‌بگفتی | چگویم‌آنچه‌خودگفتی‌شنودی
زجودتست‌وجود جمله‌موجود | عجب‌توخود وجود عین‌جودی
وجود هردو عالم نزد سید | نباشد جز وجود فی‌وجودی

۱۵۱۱

اگرنه درد او بودی دوای دل که فرمودی
وگرنه عشق او بودی طبیب ما که میبودی
خیالش نقش میبندم بهرحالیکه پیش آید
نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی
بیا و نوش کن جامی ز دُرد درد عشق او
که غیر از دُرد درد او ندیدم هیچ بهبودی
خراباتست وما سرمست وساقی‌جام می بردست
مده تو پند مستانرا ندارد پند تو سودی
اگرنه جام می بودی که از ساقی خبر دادی
وگرنه آینه بودی بما او را که بنمودی
بنه برآتش عشقم که تابوی خوشی یابی
بسوزانم کزین خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائیست پرمعنی
اگرنه سیدم بودی معما راکه بگشودی

۱۵۱۲

گر آینه عین او نبودی — آن روی بما که مینمودی
بگشاد در سرا بعالم — گردربستی که میگشودی
او میبخشد وجود ورنه — بودی ز من وز تو نبودی
بی خندهٔ گل نوای بلبل — درگلشن او که میشنودی
گر نقش خیال او ندیدی — این دیدهٔ ما کجا غنودی
این گفته اگر نه گفتهٔ اوست — از آینه زنگ کی زدودی
دیدیم که سید خرابات — مستانه سرود میسرودی

۱۵۱۳

درد عشقش اگر بجان بردی — گوی دولت ز همگنان بردی
گر خریدی غمش بهردوجهان — سود و سرمایهٔ جهان بردی
جرعهٔ دُرد درد اگر خوردی — راحت عمر جاودان بردی
کشتهٔ عشق اگر شدی ایدل — مژدگانی بده که جان بردی
سخنم گر بری بمیخانه — تحفه‌ای پیش عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق — نقد گنجینه رایگان بردی
گر کناری گرفتی از عالم — نعمت‌الله از میان بردی

۱۵۱۴

دریغا دولت وصلش چه خوش بودی اگر بودی
شب ما روز گردیدی اگر مه روی بنمودی
بهشت جاودان گشتی چنین بزم ملوکانه
اگر ساقی سرمستان دمی تشریف فرمودی
اگرنه دیده او باشد که بیند نور روی او
وگرنه جود او بودی نبودی هیچ موجودی
ز سودای سرزلفش زیانی نیست تا دانی
باندك مایهٔ عمرت بدست آور چنان سودی

حیات جانفزا دارد لب جام می عشقش
بکام تو اگر بودی حیات تو بیفزودی
اگر سیمرغ عقل کل ببرج عشق بگذشتی
زهیبت بال افکندی ز حیرت نیز فرسودی
مراد سید رندان ز عالم بندگی اوست
بغیر از خدمت حضرت ندارد هیچ مقصودی

۱۵۱۵

گاهی بغم و گهی بشادی دکان خوشی درش گشادی
هر رخت که بود درخزینه بر درگه خویشتن نهادی
ازخود بخری بخود فروشی دربیع و شری چه اوستادی
سرمایهٔ ما بباد دادی باما تو کجا در اوفتادی
معشوق خودی و عاشق خود هم عشق و دادخویش دادی
فرزند تواند جمله عالم اسرار تواست هرچه زادی
تو سید عالمی به تحقیق زآنروی که پادشه نژادی

۱۵۱۶

ای ترك نیم مست بیغماخوش آمدی وی همچوجان نهفته وپیداخوش آمدی
اهلاً و مرحبا مگر از غیب میرسی ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالی است خلوت دل ما از برای تو در نه قدم بخلوت وفرما خوش آمدی
دیشب خیال روی تو درخواب دیده‌ایم ای نور چشم درنظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چار سوق عشق گلبانگ میزند که بسودا خوش آمدی
سرمست میرسی ز خرابات عاشقان دل برده‌ای بغارت جانها خوش آمدی
ای پادشاه صورت و معنی گدای تو وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

۱۵۱۷

تابکی گرد اینجهان گردی گرد این خانهٔ جهان گردی
مدتی اینچنین بسر بردی وقت آن است کانچنان گردی
گنج و گنجینهٔ خوشی یابی گرچوما گرداین وآن گردی
در خرابات گرد میگردیم خوش بودگر توهم روان گردی

گر نصیبی ز ذوق ما یابی | مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی بدیدهٔ ما | واقف از بحر بیکران گردی
نعمت‌الله را اگر یابی | فارغ از نعمت جهان گردی

۱۵۱۸

از جرعهٔ جام لایــــزالی | مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات | فارغ ز وساوس خیالی
بگذار حدیث دی و فردا | معشوق چو حاصل است حالی
درمیکده رو شراب درکش | ز آن جام مروّق زلالی
میسوز چو شمع درغم عشق | مینال که خوش بعشق نالی
بنگر که ز عشق نی بنالید | با این همه بی زبان و لالی
ماه نظرت چو کامل آید | خواهی قمر است و خواه هلالی
من ذره‌ام و نگار خورشید | خورشید زذره نیست خالی
سید مست است و جام بردست | در مجلس عشق لایزالی

۱۵۱۹

خراباتست و رندان لاابالی | حریفان سرخوشان لاابالی
در میخانه را خمار بگشود | صلای باده‌خواران لاابالی
حضور شاهد غیب است اینجا | ندیمان همدمان لاابالی
بگو ای مطرب عشاق بنواز | نـوای بیدلان لاابالی
بدور چشم مست ساقی ما | حیاتی یافت جان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو | نشان عاشقان لاابالی
درون خلوت سید شب و روز | بود بزمی از آن لاابالی

۱۵۲۰

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی | وی ز آفتاب رویت هر ذره‌ای هلالی[1]
این مظهر مطهر روشن شد از جمالت | در آینه نمودی تمثال بیمثالی
از چشم پرخمارت هرگوشه نیم مستی | وز لعل شکرینت در هرطرف زلالی

۱ـ از اوحدی :
ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی | برگرد ماه بسته از رنگ شب هلالی

دارم هوا که گـردم خاك درسرایت | این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
صوفی و کنج خلوت‌رند و شرابخانه | هریك بجستجوئی باشند و مابحالی
درخلوت‌سرایت‌جان‌خواست‌تادر آید | گفتم مرو مبادا یابد زتو ملالی
سید خیال رویت پیوسته بسته بادل | ای‌جان‌من که داردخوشتر ازاین خیالی

۱۵۲۱

جمالش دیده‌ام در هر خیالی | خیالش بین‌که داردخوش‌جمالی
خیال اوست نقش پردهٔ چشم | ازین خوشتر نمیبینم خیالی
خیالی جز خیال او محالست | محالی را کجا باشد مجالی
مراچون ذوق میبخشد خیالش | از او خالی نیم درهیچ حالی
غلام سید سرمست ما شو | که‌تایابی از آنحضرت کمالی

۱۵۲۲

بحق‌آل محمد بنور پاك علی | که‌کس‌نبی‌نشده تانگشته‌است ولی
ولی‌بودبولایت کسیکه تابع‌اوست | موالیانه طلب کن ولی ولای علی
بهرچه مینگرم نوراوست‌در نظرم | تومیل‌مذهب ماکن مباش معتزلی
لطیفه‌ایست بگویم‌مگر توفهم کنی | که‌دیده صورت‌و معنی حادث‌ازلی
اگر تو صیرفی چارسوی معرفتی | چرا بپول‌سیه سیم‌خویش می بدلی
قبا بپوش و کمر بندوباش درویشی | چه‌حاجتست‌بدین‌تاج‌وخرقهٔ‌عسلی
ببین در آینهٔ ما بدیدهٔ سید | که تاعیان بنماید بتوخفی و جلی

۱۵۲۳

نعمت‌الله ماست پیر ولی | یادگار محمد است و علی
نعمت‌الله هست و خواهدبود | نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده‌ام بروز و بشب | ذکر او گفته‌ام‌خفی و جلی
نعمت‌الله را مشو منکر | ورشوی کافری و در خللی
حق‌تعالی باو کرم فرمود | ذوق‌جاوید و عشق لم‌یزلی
ابدی باشد ای برادر من | هر عطائیکه آن بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم | مؤمن پاك و خصم معتزلی
مذهب جد خویشتن دارم | بعد از او پیرو علی ولی

سید ملك نعمت‌اللهم باچنین بنده‌ای چه در جدلی

۱۵۲۴

دارم از عشق درد دل خیلی نیست درمان بغیر واویلی
چشم ما بحر در نظر دارد کرده هر گوشه‌ای روان سیلی
هست ما را به‌می خوری ذوقی نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون ندانم از حیرت لیلی ازخویش‌وخویش ازلیلی
عاشق دردمند چون سید نتوان یافتن بهر خیلی

۱۵۲۵

ای که هستی محب آل علی مؤمن کاملی و بی‌بدلی
ره‌سنی گزین که مذهب ماست ورنه گم گشته‌ای و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست امت پاك مذهب است و ولی
دوستدار صحابه‌ام به‌تمام یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم این هدایت مرا بود ازلی
نعمت‌اللهم وز آل رسول چاکر خواجه‌ام خفی و جلی

۱۵۲۶

گفتهٔ عشاق میخوانم بلی عشقبازی نیك میدانم بلی
دیده‌ام آئینهٔ گیتی‌نما برجمال خویش حیرانم بلی
بسته‌ام زنّار کفر زلف او لاجرم نیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم دردمند دُردی درد است درمانم بلی
گه باین وگه بآن خوانی مرا هرچه میخوانی بخوان آنم بلی
از سر هردوجهان برخاستم همنشین جان و جانانم بلی
درخرابات‌مغان مست وخراب سیدم مجموع رندانم بلی

۱۵۲۷

عشقبازی میکنم آری بلی بل ایازی میکنم آری بلی
خرقهٔ خود را بجام می مدام خوش‌نمازی میکنم آری بلی

نقد دل در آتش عشقش گداخت | زرگدازی میکنم آری بلی
کار من در عشق جانبازی بود | نیک بازی میکنم آری بلی
من شهید و غازی من عشق او | وصف غازی میکنم آری بلی
هر که را بینم بعشق روی او | دلنوازی میکنم آری بلی
سید ار نازی کند من بنده‌ام | تو نیازی میکنم آری بلی

۱۵۲۸

ترك مستم می پرستم یللی | ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی ببستم تننا | توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بودم اسیر بند عقل | ازچنین بندی بجستم یللی
عاشقانه در خرابات مغان | باز با مستان نشستم یللی
نیست گشتم ازخودوهر دوجهان | از وجود عشق هستم یللی
دردسر میداد مخموری مرا | باده خوردم باز رستم یللی
زاهد هشیار را با من چکار | سید رندان مستم یللی

۱۵۲۹

تن رها کن درطریق عاشقی تا جان شوی | جان فدای عشق جانان کن که تاجانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را درفکن | پند رندان بشنو ومی نوش می تاآن شوی
گر گدای حضرت سلطان من باشی چومن | لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالمرا گرفت | غیر او پیدا نبینی گر زخود پنهان شوی
گر برآئی برسر دار فنا منصوروار | حاکم ملك بقا و میر سرمستان شوی
زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین | تا حریف مجلس رندان وسرمستان شوی
جز طریق نعمت‌الله در جهان راهی مرو | ور روی راه دگرمیدانکه سرگردان شوی

۱۵۳۰

تن فدا کن تا همه تن جان شوی | جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این وآن چه میگردی مدام | این وآن را مان که این وآن شوی
ترك کرمان کن بمصر جان خرام | تا بکی سرگشتهٔ کرمان شوی
ماه ماهانی ببین ای نور چشم | آن اوباشی چو باماهان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد | گنج او یابی اگر ویران شوی

عید قربان است جان را کن فدا | عید خوش یابی اگر قربان شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف | گر چو سید جامع قرآن شوی

۱۵۳۱

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی | سر بپایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا درآئی سوی ما | گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام | خاك شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده | گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد گر کار تو عالی شود | سعی میفرما کز آن برتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو | تا چومجنون عاشقی دیگر شوی
برمراد نعمت‌الله برخوری | گر مرید آل پیغمبر شوی

۱۵۳۲

دل بدریا ده که تا دریا شوی | نزدما بنشین که همچون‌ماشوی
ساغر دردی درد دل بنوش | تا دمی همدرد بودردا شوی
ازبلا چون کار ما بالا گرفت | رو به‌بالا کش که تا بالا شوی
غیر نور او نبیند چشم تو | گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی درهر یکی بینی عیان | در دو عالم گر دمی یکتاشوی
عشق‌را جائی معین هست نیست | جای او یابی اگر بیجا شوی
نعمت‌الله جو که از ارشاد او | عارف یکتای بی‌همتا شوی

۱۵۳۳

هرزمانی براهکی گروی | گوئیا پیش نفس در گروی
با تو مطلوب تو است هم‌خانه | چون‌گدایان بهردری چه‌روی
تخم نیکی بکار و بربردار | نیك و بدهرچه‌کاری آن دروی
مرد باید که مرد راه بود | خواه‌مصری‌شمار وخواه‌هروی
در طریقت رفیق سید باش | گر بدین رسول میگروی

۱۵۳۴

ای‌عشق بیا که خوش بلائی | ای درد مرو مرا دوائی

زاهد تو برو بکار خود باش ساقی تو بیا که جان مائی
ای عقل تو زاهدی و مارند باهم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لاابالی ای‌شاهد سرخوشان کجائی
در آینهٔ وجود سید دیدیم تجلی خدائی

۱۵۳۵

دلم‌بگرفت‌ازاین‌زهد ریائی بیا ای ساقی‌رندان کجائی [1]
بدور چشم مست میفروشان ندارم میل زهد و پارسائی
خراباتست و مامست‌خرابیم چنین‌مخمورآخر توچرائی
شراب‌صاف‌ماد ردی‌درداست بذوقش نوش‌اگرهمدرد مائی
گدای حضرت سلطان ماشو که‌یابی پادشاهی‌زین گدائی
درآئینه جمال خویش بینم زهی‌خودبینی‌وهم‌خودنمائی [2]
بشادی نعمت‌الله نوش کردم می‌جام عطایای خدائی

۱۵۳۶

دل بدریا ده که دریا دل شوی وز وجود این‌وآن حاصل شوی
تو توئی بگذار و از ما درگذر چون گذشتی از منی‌واصل‌شوی
می‌محبت،عشق‌ساقی ، ماحریف ذوق اگر داری بیا قابل شوی
ما ز دریائیم و دریا عین ما توچوموجی درمیان حایل‌شوی
جان بجانان دل بدلبر گر دهی جان و جانان دلبروهم دل شوی
خلق‌وحق بایکدیگر نیکوبدار چون‌بداری این‌وآن عادل‌شوی
نعمت‌الله را بگو ای جان من گنج اسما جمله‌را حامل شوی

۱۵۳۷

برو ای خواجهٔ عاقل از این دنیا چه میجوئی
چو بی‌دردی دوای دل ز بودردا چه میجوئی

---

۱ ـ ازحافظ :
می صوفی افکن کجا میفروشند که در تابم از دست زهد ریائی
۲ ـ از سعدی :
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی

دکانرا کرده‌ای ویران و دادی مایه را برباد
زیان‌کردی و سودی نه‌ازاین‌سودا چه‌میجوئی

اگر تو آبرو جوئی درآ در بحرما با ما
چو آبروی ما یابی دگر از ما چه میجوئی

چنان شهرخوشی داری چو درغربت گرفتاری
روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی

در این خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر
چوغیری نیست‌درخلوت‌توغیری‌را چه‌میجوئی

بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی
نظر کن دیدهٔ بینا ز نابینا چه میجوئی

۱۵۳۸

گر جلال و جمال میجوئی — از دو کامل کمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی — عین آب زلال میجوئی
آفتابی مه تمام بجو — تاکی آخر هلال میجوئی
کام دل را کجا بدست آری — چون تو نقش خیال میجوئی
نظری کن بچشم سرمستی — ازچه‌روزلف و خال‌میجوئی
می ما را بنوش رندانه — گر شراب هلال میجوئی
گر تو جویای نعمت‌اللهی — نعمت ذوالجلال میجوئی

۱۵۳۹

از برای خدا بیا ساقی — بده آن جام جانفزا ساقی
عاشق ورند و مست‌واوباشیم — نظری کن بحال ما ساقی
نفسی بی شراب نتوان بود — پرکن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجرعهٔ دُردی — خوش بود گرکنی دواساقی
بزم‌عشقست‌وعاشقان‌سرمست — عقل بیگانه آشنا ساقی
در بهشتیم و باده مینوشیم — می تجلی بود خدا ساقی
نعمت‌الله‌حریف ومی درجام — خوش‌حضوری‌است خاصه‌باساقی

۱۵۴۰

آمد آن‌ساقی سرمست و بدستش‌جامی | گوئیا میطلبد همچو من بد نامی[1]
درهمه‌کوی خرابات جهان نتوان‌یافت | دردمندی چو من‌وعاشق دُرد آشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی | یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
درنظر نقش خیال رخ و زلفش داریم | زان‌نظر صبح‌خوشی‌دارم و نیکوشامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد | نوش‌کن از می ما شادی رندان جامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما | زانکه محروم نشد هرکه بیامد گامی
نالهٔ نی شنو ای جان عزیز سید | تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

۱۵۴۱

بر سر ما اگر نهی قدمی | کرمی‌باشد وچه‌خوش‌کرمی
دلبرم گر جفا کند جاوید | نرسد بردلم از او المی
همدمی گر دمی بدست آید | دوجهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او | باغم‌او چه‌غم خورم ز غمی
هرخیالی که نقش می‌بندی | چه بود بی‌وجود او عدمی
نپرستند بت‌پرستان بت | گر ببینند این‌چنین صنمی
سائل بزم نعمت‌الله شو | تا بیابی ز نعمتش نعمی

پایان غزلیات

---

۱ ـ ازحافظ :
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست ازمی ومیخواران ازنرگس‌مستش‌مست
ازخواجو :
کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی | زانکه در شهر شدم شهره بدرد آشامی
ما چنین سوخته باده و افسرده دلان | احتراز از می جوشیده کنند از خامی

بخش سوم

ترجیعات

ترجیعات

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند
کوس عزّش بر فراز عالم اعلا زدند

تا که در خلوتسرای لی‌مع‌الله شدمقیم
ساکنان درگهش زان‌دم‌ز اوادنی زدند

جوداومفتاح موجودات کردندآنگهی
قفل‌حیرت برزبان نطق هر گویازدند

سرفرازان درهوای‌خاك پایش‌همچوما
از سر همت قدم بـر تارك دنیا زدند

پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
سکهٔ دولت بنامش برسر زرها زدند

عارفان تانکته‌ای خواندنداز اسراراو
طعنها بر گفته‌های بوعلی‌سینا زدند

لمعه‌ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
عارفان تمثیل نورش بریدوبیضا زدند

حکم فرمانش بنام انما کرده نشان
یرلغ توقیع آل آلش از طه زدند

مقصد و مقصود عالم اوست و ابن‌عم او
این‌ندا روز ازل درگوش جان‌ما زدند

نفس خیرالمرسلین است آن ولی کردگار
لافتی الا علـی لاسیف الا ذوالفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی

گوهردریای عرفان بحرعلم‌وکان جود
رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا

هادئی کز نسل‌اومهدی هویدا میشود
شاید ارگویند اورا اهل‌حق نورهدی

ازولای او ولایت یافته هرکو ولیست
روموالی شو که‌این است اعتقاد اولیا

دوست‌دار خاندان باش و محب‌اهلبیت
تابع دین محمد باش از بهر خدا

نیست‌مؤمن هرکه دارد باعلی یکمو خلاف
یار مؤمن شو چـوما و تابع آل عبا

از محبت آفتابی بر دل ما تافته مینماید نور او آئینهٔ گیتی‌نما

نفس خیرالمرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست در حریم عصمتش روح‌القدس دربان اوست

حقتعالی وصف او فرمود در قرآن تمام هفت‌هیکل هر که خواند آیتی‌درشأن‌اوست

حاکمست او درولایت اولیا او را مرید شاه‌عالم خوانمش هرکوعلی سلطان اوست

یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی هرچه‌هست ازجزء وکل‌پیوسته درفرمان اوست

روح اعظم‌جان‌عالم عقل‌کل از جان و دل در امانت این امام انس‌وجان جانان‌اوست

گرچه عالم از عطای نعمت‌الله منعمند نعمت‌الله نعمتی شایسته از احسان اوست

نفس خیرالمرسلین است آن ولی کردکار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ترجیع دوم

در موج و حباب و آب دریاب آن آب در این حباب دریاب

ما را بکف آر عارفانه خوش ساغر پرشراب دریاب

بر دیدهٔ ما نشین زمانی آن لعبت بی‌حجاب دریاب

هر برگ‌گلی که رو نماید در عارض او گلاب دریاب

خوش روشنی‌است درشب وروز مه را نگر آفتاب دریاب

گنجی است حدیث کنت کنزاً آن‌گنج دراین خراب دریاب

بحریست نموده رو بقطره در قطره و بحر آب دریاب

بالذات یکی و بالصفت صد یك عین بصد حباب دریاب

گوئی جامیم یا سرابیم بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربئی و هم عراقی

در هردو جهان یکیست بی‌شك آن یك بطلب زعین هریك

در وحدت و کثرتش نظر کن تا دریابی تو هردو نیکك

یك باده و صد هزار جام است — یك را بشمار تا شود لك
مکتوب و کتابتی و کاتب — گر حرف خودی چو ماکنی حك
امروز شکست توبهٔ ما — روزی است خجسته و مبارك
آوازهٔ ما گرفت عالم — مانند سخای آل برمك
ای طالب گنج کنت کنزاً — در کنج دلت بجوی بی‌شك

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

همدم شده‌اند نائی و نی — این یك مائیم و آن دگر وی
جامیست پر از شراب دریاب — می جام میست و جام می می
عالم بوجود اوست موجود — بی جود وجود اوست لاشیء
هر زنده‌دلی که کشتهٔ اوست — در مذهب ماست دائماً حی
از خود بطلب مراد خود را — زیرا که توئی مراد هی‌هی
گوئی که بترك باده گفتی — حاشا حاشا نگفته‌ام کی
در مجلس عاشقان سرمست — این قول بگو بنالهٔ نی

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

این شعر که گفته‌ایم ازذوق — درّی است که سفته‌ایم ازذوق
نقشی است خیال مهر رویش — کز دیده نهفته‌ایم از ذوق
خاشاك خودی ز راه هستی — ما پاك برفته‌ایم از ذوق
در گلشن بوستان توحید — چون گل بشکفته‌ایم از ذوق
ترجیع خوشی که گفتهٔ ماست — سرّی است نهفته‌ایم از ذوق
بر خاك در شرابخانه — مستانه نخفته‌ایم از ذوق
باهر یاری درین خرابات — این نکته بگفته‌ایم از ذوق

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه — عالم همه چیست نقش خرگاه

صورت جامست و معنیش می | باطن خورشید ظاهراً ماه
معشوق خودیم و عاشق خود | تا ما از ما شدیم آگاه
جان بازانیم در ره عشق | صدجان بجوی بود دراین راه
دل خرگه‌وعشق ترك سرمست | یارب‌چه‌خوش‌است‌ترك‌وخرگاه
در نیم‌شب از درم درآمد | خورشید که دید در سحرگاه
هربار که دیدمش بگفتی | ای نور دوچشم نعمت‌الله

جامی و شراب‌ورند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست | در دیدهٔ ما چو نور بنشست
از دیده بدستبرد و بربود | نقشی که خیال غیر می‌بست
آن توبهٔ زاهدانهٔ ما | رندانه بیك پیاله بشکست
ما سرخوش چشم‌مست ساقی | می‌بر‌کف‌وزلف‌یار بردست
خوشوقت‌کسی که همچوسید | ازبود ونبود خویش‌وارست
سرمستانیم و در خرابات | گوئیم بیاد رند سرمست
در حال همین سرود گویند | هرگه‌که کسی بنزدماهست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربئی و هم عراقی

ترجیع سوم

ای بمهرت دل خراب آباد | وز غمت‌جان مستمندان‌شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو | چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات | سر زلفت گره‌گشای مراد
هرکه شاگردی غم‌تو نکرد | کی‌شود درس عشق را استاد
ما بترك مراد خود گفتیم | در ره دوست هرچه بادا باد
دوش سرمست درگذر بودم | بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میگفت | هرکس آنجارسیدخوش‌بستاد

از پی آن جماعت افتادم | تا ببینم که چیستشان اوراد
ناگه از پیش امام روحانی | رفت بر منبر این ندا درداد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش | برهی میگذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان | کرده چون عاشقی همی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان | جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران | از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای با من داد | گفت از این باده جرعه‌ای کن نوش
گر تو خواهی که تا شوی محرم | در خرابات راز را میپوش
گفتم این باده از پیالهٔ کیست | لب بدان گرفت و گفت خموش
تا که از پیر دیر پرسیدم | که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین حدیث لب نگشود | ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یك پرتوی است ازرخ دوست

ترك بالا بلند یغمائی | سرو سردار ملك زیبائی
شهرهٔ انس وجان بخوشروئی | فتنهٔ مرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی | قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون درون آمد | هرکسش دید گشت شیدائی
ناگه از مرحمت نظر انداخت | بمن مستمند سودائی
که گرت آرزوی سلطنتست | چند هجران کشی و تنهائی
گفت ای عاشق بلا دیده | تا بکی بیخودی و رسوائی
دررهٔ دوست کفر و دین درباز | در خرابات باده پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید | داد تلقینم این بدانائی

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یك پرتوی است ازرخ دوست

ترك سرمست چون کمان برداشت هرکرا بود دل ز جان برداشت
در گمان بودم از خیال میانش چو کمر بست این‌گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو من بیدل کنم ز جان برداشت
درچمن‌رفت و همچو گل بشکفت نام خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی رنگ ز آئینهٔ روان برداشت
هر کدورت که داشت دل از درد درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشهٔ صافی دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتوی است از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت‌طناز میکشد خلق را بعشوه وناز
ازپس پرده مینوازد چنگ مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خوبی ما گدایان آستان نیاز
گه بود همچوماه جان پرور گه‌بودچون‌خمار روح‌گداز
اوست‌مقصود ساکنان کنشت اوست مقصوددرهروان حجاز
گرکشد خسرویست کامروا وربیبخشد شهی‌است‌بنده‌نواز
ایدل ار آرزوی آن داری که شود با تو آشکارا راز
گذری کن بسوی میخانه تا ببینی حقیقتش ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین که سراسر کشیده‌اند آواز

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل بیوفای تو خاك برسر دل
زلف‌شستت کمین‌کنندهٔ‌جان چشم مستت بغمزه رهبر دل
آزمودیم و دم نزد یك دم جان ما بی‌غم تو بر در دل
زنده دل می‌کند بیادهٔ ناب که شرابیست نو بساغر دل

صبحدم لعبت پری زاده / آمد و حلقه کوفت بردردل
درگشود و نشست مستانه / روی‌خود داشت دربرابردل
چون بدیوان دل فرو رفتم / اینسخن بود در برابر دل

که سراسرجهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست / می بیاور، که‌دورنوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور / که‌دراوجرعهٔ خدای نماست
بی خبرکن‌مرا زهستی خود / که‌خبرآرمت‌که یارکجاست
بگدائی رویم بردر دوست / که‌مراد همه‌جهان‌آنجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده / آنزمانی که بزم می‌آراست
گفت بادوست هرکه بنشیند / بایداول‌زرأی خودبرخاست
تا ببینی بدیدهٔ معنی / نعمت‌الله را توازچپ‌وراست
پس‌از آنت بگوش‌جان‌آید / درجهان‌آنچه‌مخفی‌وپیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم / دردمندان و بند بـرپائیم
ما اسیران وادی عشقیم / مصلحت بین کوی غوغائیم
گه تهی کیسه گاه قلاشیم / گاه بنهان و گاه پیدائیم
گاه مانندهٔ زمین بستیم / گاه همچو سپهر بالائیم
همچوسیدزکفر ودین فارغ / در خـرابات باده پیمائیم
هرکه باما نشست مؤمن شد / از دلش زنگ کفر بزدائیم
چون‌شود جان‌او بمی صافی / بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق / اینسخن یاددادم ازدم عشق
کای گدای‌همه قدح نوشان / جام‌می‌نوش تاشوی جم‌عشق

کرده‌ام خود بترك مردم عقل — از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبهٔ جان — غسل کردم بآب زمزم عشق
چون رسیدم بقبلهٔ عرفات — دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شدی دل ر — هردم از جرعهٔ دمادم عشق
جملهٔ کاینات و هرچه دراوست — غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمت‌الله را چو می‌دیدم — شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چوشد معلوم — این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ترجیع چهارم

آفتابی در آمد از در و بام — گشت روشن سرای جان بتمام
جام‌ما جام بود و جانان می — جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بردل تافت — محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می‌داد — مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ماچو از میان برخاست — اوئی اوست جزو وکل و سلام
چون ازل با ابد یکی گردید — مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و میگوید — سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد — سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست — نقطه در دائره هویدا شد
هر که برخاست ازخودی بگذشت — وانکه باما نشست از ما شد
آنحبابی که بود از این دریا — عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد — ابرهائی ز پیش ما واشد

گرمحمد نهان شد از دیده — نعمت‌الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت — هرکه‌چون ما بعشق گویاشد

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال — چندباشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش‌خیال‌هردوجهان — بودای جان من خیال محال
رو در آئینهٔ دلم بنمود — عین‌خود دید آن‌مثال جمال
چون‌همه‌اوست‌درحقیقت‌حال — کی بودنزدما فراق و وصال
یك مثالم بلوح دل بنویس — تابدانی که اوست عین مثال
مست میخانهٔ قدم گشتم — فارغم از خمار قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان — تاشود روشن از نتیجهٔ حال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن — ماه روی خوشی چنین دیدن
خوش‌بود گنج‌عشق بی‌رنجش — خاصه درکنج دل‌دفین دیدن
دیده‌بگشا که خوش‌بود جانا — بیگمان چهرهٔ یقین دیدن
آفتاب جمال اوچه خوشست — در رخ خوب آن و این‌دیدن
دامنش‌خوش بودگرفته‌بدست — دست‌او هم در آستین دیدن
غم‌عشقش خجسته باد که دل — خوش‌بوددرغمش‌حزین دیدن
خوش خیالیست سرو بالایش — خاصه درچشم‌راست‌بین دیدن
باخیالش چه خوش بود سید — آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرندو باطن‌یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه — وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت — کرده روشن سرای جان‌همه

حرف موهوم نقطهٔ دهنت بی‌نشان می‌دهد نشان همه

برتری از بیان و این عجب است که معانی توئی بیان همه

ما همه بلبلان شیدائیم سر کوی تو گلستان همه

مست آن چشم پر خمار توایم ای شراب لبت از آن همه

همچو سید شنیده‌ام بیقین گفته‌های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

پایان ترجیعات

بخش چهارم

مثنویات

مثنویات

۱

خوش بیا ای یار بسم‌الله بگو هرچه میجوئی ز بسم‌الله بجو
اسم جامع جامع اسما بود صورت این اسم عین ما بود
درمقام جمع روشن شد چو شمع آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
جملهٔ اسما به‌اعیان رو نمود صد هزار اسما مسمی یك وجود
هرکجا اسمیست عینی آن اوست هرکرا عینیست اسمی جان اوست
مجمع مجموع اسما آدم است لاجرم او قطب جمله عالم است
جسم وروح وعین واسم این هرچهار ظل یك ذاتند نیکو یاد دار
هرکسی کو مظهر الله شد ز آفتاب رحمتش چون ماه شد
نعمت‌الله مظهر او دانمش صورت اسم الهی خوانمش

۲

چشم ما تا عین ما را دیده است درنظر ما را چو نور دیده است
این عجب بنگر که عینی درظهور مینماید این همه اعیان چو نور
عین عاشق عین معشوق وی است عشق بی‌معشوق و بی‌عاشق کی‌است
عین او بنگر بعین نور او تاکه باشی ناظر و منظور او
گرداعیان مدتی گردیده‌ام عین او را عین اعیان دیده‌ام

این اضافت در ظهور ما بما است ورنه بی‌ما این اضافت خود کجااست
از اضافت بگذر و از این هم تا نماند جسم و روح و عین هم
شد هلاك این عین ما در عین او کل شیئی هالك الا وجهه
رؤیت عینی بعین ما بود عین ما گه موج و که دریا بود
هرکه با دریای ما شد آشنا عین ما بیند بعین ما چو ما
یك حقیقت در دو مظهر رو نمود دو نمود اما حقیقت دو نبود
یك وجود است و کمالاتش بسی سر این نکته نداند هرکسی
معنیت‌معشوق و صورت عاشق است وربگردانی سخن هم صادق است
وربگوئی جام وما هردو یکیست درحقیقت‌حق بود آن بی‌شکی‌است
وربگوئی جام‌جام و می می است این یکی‌مائیم و آن دیگر ویست
اعتباری دان مراتب را تمام نیك دریاب این لطیفه والسلام
اعتبار معتبر باشد چنین معتبر باشد هم آن قول و هم این
گاه محمودم گهی باشم ایاز گاه نازی می‌کنم گاهی نیاز
عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه این چنین فرمود محبوب اله
در دل خود دلبر خود را بجو کام جان خویشتن آنجا بجو
نعمت‌الله جو که تا یابی همه هرچه می‌جوئی ز ما یابی همه

۳

صورت ما پرده‌دار او بود معنی ما حاجبی نیکو بود
سینهٔ ما مخزن اسرار او دیدهٔ ما منظر انوار او
هرچه ما داریم ملك او بود مالك و ملکش بهم نیکو بود
ملك او مائیم ملك ماست او گر ملك‌جوئی دراین‌ملکش بجو
ملك ما از ملك او اعظم بود نه‌بدین‌معنی‌که بیش وکم بود
ملك او اعیان ما و ملك ما اسم جامع جمع اسماء خدا
درچنان‌ملکی‌ملك باشدچنین آن‌ملك رادرچنین‌ملکی‌ببین
والیست و من‌ولی می‌خوانمش مالك ملك ولایت دانمش
بندهٔ او سید هر دو سرا چاکرش بر کل عالم پادشاه

ذره وخورشید از او دارندنور ورنمی‌بینی چنین ای کوردور

۴

گر نه ای باطل بیا و حق پرست از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجوداست ویکی میدانمش گرچه باطل را عدم میخوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی دروجود آن یکی ، نبودشکی
یك وجود است و کمالش بیشمار در دوعالم آن یکی را می‌شمار
زوج از تکرار فرد آید پدید این سخن از مابجان باید شنید
زوج عالم دان و آن الله وتر یك حقیقت خواه زوج وخواه وتر
فرد مطلق شد مقید در ظهور گاه ظلمت می‌نماید گاه نور
نور و ظلمت از ظهور وی بود ورنه نور وظلمت آنجا کی بود
جامی ازمی پرزمی بستان بنوش شادی رندان و سرمستان نیوش
قول ما حق است و ازحق ماشنو گه مقید گاه مطلق ما شنو

۵

دردوعالم جزیکی موجودنیست ورتوگوئی هست آن مقصودنیست
باخیال دیگری گر سرخوشی خوش خوشی نقشی برآبی میکشی
هرخیالی راکه می‌بینی بخواب نقش او باشد چو بردارد نقاب
اصل جوهر دانو گوهر فرع او اصل و فرع ما بود دری نکو
صورت و معنی عالم گفتمش در توحید است نیکو سفتمش
درصدف آبی است بربسته نقاب مینماید در نظر دری خوشاب
هستی ما سایهٔ هستی اوست هستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکیست بشنو ازماقطره و دریا یکیست
این دوئی پیدا شده از ما و تو شرك باشد گریکی خوانی بدو
از کتاب ذات و آیات صفات نسخه‌ای خوش خوانده‌ام ازکاینات

۶

گوهر ارجوئی دراین دریا بجو سرآن در یتیم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزاً را طلب هرچه می‌خواهی بیا از ماطلب

ساقی مستیم و جام می بدست
می خورند از جام‌ما رندان‌مست

ملك میخانه سبیل ما بود
آیدا اینجا هر که او ز اینجا بود

هر کجا رندیست مارا محرم است
هر کجا جامیست باما همدم است

صورت ما مظهر معنی ماست
این و آن دوشاهد دعوی ماست

علم وجدانیست علم عارفان
علم اگر خواهی چنین علمی بخوان

قول ما صدیق تصدیقش کند
آن محقق نیك تحقیقش کند

تا ننوشی می ندانی ذوق ما
تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خورده شراب بی‌حساب
هر که بیند گویدم‌خورده شراب

۷

نقش بندی نقش خوبی بسته بود
خاطرش بانقش خودپیوسته بود

باخیال خویش ذوقی داشتی
هرزمان نقشی ز نو بنگاشتی

موم بودی مایهٔ نقاشیش
نقشها می‌بست از اوباشیش

هر نفس نقش خوشی میساختی
می‌شکستی باز و می‌انداختی

نقش اعیانند و موم آنجا وجود
در وجود عام نقاشی نمود

جمله از بسط وجود عام اوست
هرچه ماداریم جود عام اوست

خاص‌وعام این دو نوعند ازوجود
درظهور آن یك ،دوبی مارا نمود

نقشبندی بین و نقاشی نگر
باده‌نوشی بین و اوباشی نگر

نقش با نقاش خوش پیوسته‌اند
در ازل این عهد باهم بسته‌اند

نقش می‌بندد بصد دستان نگار
هست نقاشی و نقشش صد هزار

نقش نقاش‌است‌هر نقشی که هست
اینچنین نقش‌خوشی دیگر که بست

ما بر آب دیده نقشی بسته‌ایم
با خیال خویشتن پیوسته‌ایم

خوش خیالی نقش‌می‌بندد مدام
حسن[1] او بردیدهٔ ما والسلام

۸

صوت نایی بشنو از آواز نی
تا ترا رهبر شود آن نیك‌پی

راز نایی می‌کند نی آشکار
این‌چنین از نعمت‌الله یاددار

---

۱ . حسن دراصطلاح صوفیان کمالات ذات احدیت است .

میزنندش نی باواز حزین — دردمند و زار می نالد چنین
از حبیب‌الله کلام حق‌شنو — زین مقید سر آن مطلق شنو
درهمه آئینه‌ای او را نگر — بلکه هرآینه‌ای او را نگر
آینه باشد هزاران من یکی — هریکی آن‌یك نمایدبی‌شکی
مظهرش[۱] این‌است‌مظهرهمچنین — آن‌یکی‌درهریکی روشن‌ببین
آفتابی تافته برآینه — مینماید آینه هرآینه
هرچه بینی صورت‌اسم ویست — صورت ومعنیش جام‌پرمی‌است
اسم او عین وی و غیرویست — عین‌ماخودغیراسم وی‌کی‌است
عین ما در علم او عین‌وی‌است — علم‌عالم بیوجودش لاشیئی‌است
میدهدمارا‌وجوداز جودخویش — میدهیم‌اورا ظهوراز‌بودخویش
آبروی جام می از می بود — گرچه‌وی‌را هم‌ظهورازوی بود
جام‌در دوراست وساقی درنظر — جام می بستان وساقی می نگر
یك زمان بر دیدهٔ بینا نشین — شاهد معنی بهر صورت ببین
عالمی از نور او روشن شده — یوسفی پنهان به پیراهن شده
درمحیط‌علم اعیان‌چون حباب — نقش بسته صورت اسما برآب
عین ما برما اگر پیدا بود — هرچه ما بینیم عین ما بود
عین ما ماند حبابی پر ز آب — گرچه‌خالی‌می نماید این‌حباب
برتومی‌خوانم‌از‌این‌معنی‌هزار — یاد گیر از نعمت‌الله یادگار

۹

من ولایت در ولایت دیده‌ام — خوش‌ولیی در ولایت دیده‌ام
گفتهٔ اهل ولایت گوش‌کن — جام باده از ولایت نوش کن
چشم‌از‌نورولایت روشن است — در ولایت آن ولایت بامنست
باولایت هرکه او همدم بود — در ولایت صاحب اعظم بود

---

۱ ـ انسان مظهر تمام اسماء و صفاتست وازاینجهت‌معرفت‌تامه مخصوص انسانست و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اشیاء است .

توئی که مظهر ذات و صفات سبحانی — بملك صورت و معنی تو عرش رحمانی
کتاب جامع آیات کاینات توئی — از آنکه نسخهٔ لاریب فیه را جانی

یکدمی بر نور چشم مانشین / دیدهٔ اهل ولایت را ببین
صورت ومعنی که هردو بامنست / ازنبوت وز ولایت روشن است
در ولایت هرچه بینی او بود / لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایش تا ولایت یافتم / هرزمانی صد ولایت یافتم
هرکه را باشد ولایت از خدا / در ولایت باشد او از اولیا[1]
اسم حق باشد ولی درشرع ودین / هم ولایت وصف اوباشد یقین
شد نبوت ختم اما جاودان / باشد این حکم ولایت درمیان

۱۰

باتوگویم نکته ای در نقطه‌ای / وصف نقطه‌می کنم در نکته‌ای
ازسه نقطه یك الف ظاهر شده / درحروف آن یك الف ناظرشده
نقطهٔ ذاتست اصل این عدد / ور عدد نبود احد باشد احد
اعتبار نقطه‌ای کن از صفات / تابیابی هرسه نقطه عین ذات
عقل اول نقطهٔ آخر بود / نقطه‌ها باطن الف ظاهر بود
عقل اول نور ختم انبیا / مظهر ذات و صفات کبریا
سه نقطدر یك الف‌چون نقش بست / آن الف بر اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو / سر پیغمبر بیا با ما بگو
خواندم از لوح قضا سر قدر / از قدر دریاب حالی اینقدر
اصل مجموع کتب ام‌الکتاب / فهم‌کن والله اعلم بالصواب

۱۱

روح اعظم[2] صورت اسم اله / پرده‌دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی است یعنی عقل‌کل / صورتش‌جامست ومعنی‌عین‌مل
جزوو کل‌ازعقل‌کل‌حاصل‌بود / این‌کسی داند که او واصل‌بود

---

۱ - اولیاء از انبیاءاند که من‌عندالله مؤید بحالات و مکاشفات گشته‌اند که باقی خلایق‌را دسترسی بآن نیست در مصباح‌الهدایه آمده‌است که : « الاولیاء عرایس‌الله فی‌الارض » . مولوی گوید :

آنکه گوید اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

۲ - روح اعظم که در حقیقت روح انسانی است مظهر ذات الهی است از جهت ربوبیت آن .

اسم الرحمن از او آموختیم / شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم / معنی بسم‌الله الرحمن الرحیم
بحراعیان گر شود یکسر مداد / کی تواند داد این تقریر داد
ورقلم جاوید بنویسد کلام / همچنان باقی بود مارا کلام
جمله‌اعیان صورت اسمای اوست / دوستدارصورت‌خوددوست‌دوست
اول این بحر خوانندش ازل / آخرش باشد بدل ای بی‌بدل
مابی ما در میان برزخ نمود / ورنه بی‌ما این دویی هرگزنبود
برزخ ما در میان پامال شد / ماضی و مستقبل ما حال شد

۱۲

گر بهستی آیی اینجا نیستی / کوش تا در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی می‌زنی / از منی بگذر اگر یار منی
ملك توحید از دویی برهم مزن / از دویی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما و تویی / اعتباری خود ندارد این دویی
اسم اعظم در همه عالم یکیست / وحدت اسم‌ومسمی بی‌شکی‌است
هرچه بینی صورت اسمای‌اوست / هرکه یابی غرقهٔ دریای اوست
جام ومی گرچه دو باشد در نظر / درحقیقت یك بود نیکو نگر
دو نماید گرچه باشدیك نه دو / یك بود دو گر نباشد ما و تو
گریکی‌راصدشماری‌صدیکی‌است / صدمراتب باشدآن‌یك‌خودیکی‌است
گرنه‌ای احول یکی را دو مبین / ور یکی می‌بیند آن‌دو تو مبین
روفنا شو از صفات و ذات خود / تا ز تو با تو نماند نیك و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا / تا خدا ماند خدا ماند خدا

۱۳

غیب مطلق حضرتی از حضرتش / عالم اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود / عالم او ملك خوش پیکر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف / درمیان هردو حضرت بیخلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان / علم معقولات این عالم بخوان
هم مثال مطلقش را گفته‌اند / عارفان بسیار دری سفته‌اند

باز ملکوتست وجهی دیگرش — با مثال روشن همه پیکرش
این مثالش را مقید نام گو — عالم ملکوت را اینجا بجو
حضرتی کو جامع این هر چهار — باشد آن انسان کامل یاد دار
چار حضرت در یکی حضرت نگر — تا ببینی پنج حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگر در عین او — هم شهادت بین در آن ملك نکو
از صفات نفس او ملکوت بین — وز مثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اگر جویی وی است — صورتاً جامست و درمعنی می است
مظهر الله و قطب عالم است — روح وجسمش اصل وفرع آدم است
بی وجود او ندارد کس وجود — ظل الله است و سلطان شهود
اسم الله میکند تعلیم ما — میکند با خویش ما را آشنا
عالمی را نور می بخشد مدام — از عطای اسم اعظم والسلام

۱۴

مظهر اعیان[1] ما ارواح ما — مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل ایمانند ارواح همه — ظل ارواحند اشباح همه
باز اعیان ظل اسمای حقند — باز اسما ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده — اسم در اعیان هویدا آمده
اسم وعین وروح وجسم این هر چهار — ظل یك ذاتند نیکو یاددار
جمله موجودند اما از وجود — بیوجود اینها کجا خواهند بود
او بخود قائم همه قائم باو — هرچه باشد باشد آن دایم باو
خارجی و ذهنی وهرشیء که بود — بی‌شکی موجود باشد از وجود
هرکمالی کان بود مطلق بما — نزد ما جود وجود است ازخدا
ذات او دارد کمالی خود بخود — زو کمالات ار باشد داری خرد

---

۱ ـ اعیان در اصطلاح سالکان صور علمیه را گویند و صور اسماء الهیه‌اند و ارواح ، مظاهر اعیانند و اشباح ، مظاهر ارواح‌اند و حقیقت انسان اول در اعیان ثابته تجلی نموده و بعداز آن درارواح مجرده تجلی کرده است . مغربی گوید :

هست یك عین و اینهمه اعیان — یك مسمی است و اینهمه اسماء
ذات ووجه‌است و اسم و نعت و صفت — عقل و نفس است و طبع شکل قوا

یك وجود و صد هزاران مرتبه — پادشاهی و فراوان مرتبه
اعتباری دان مراتب را تمام — نیك دریاب این لطیفه والسلام

۱۵

عین ما از حب ذاتی فیض یافت — لاجرم از عین سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد — زآفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات — روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش — صورت آن عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود — مجمع الطاف سبحانی بود
در دوعالم هرچه است ازجزووکل — باشد از ذات و صفات عقل کل
عقل کل را اگر قلم خوانی رواست — زانکه نفس لوح محفوظ او نگاشت
روح کلی باشد و لوح قضا — هست جزویات او ارواح ما
عقل کل روح است ودیگرها بدن — سر این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نبندد بی صفات — هم صفت قایم بود اما بذات
زاین سه نقطه یك الف گشته اعیان — اول قرآن بود نیکش بخوان
نقطه اصل الف اصل حروف — خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان بنزد ما صفات — گرچه باشد درحقیقت عین ذات
در حقیقت آن الف یك نقطه ایست — نیك دریابش که نیکو نکته ایست

۱۶

هریك از اسمای حق در علم او — صورتی دارد که باشد عین تو
نور هر عینی که می بینند بصر — وجه خاصی می نماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود — ورنه اسما را بخود بودی نبود
هرچه موجوداست مهرون خداست — گرچه اسمای وی واعیان ماست
کثرت اسمای او اندر عدم — از صفاتش نقش می بندد قلم
چون صفت ازذات او دارد وجود — رحمت ذاتش غضب را داده بود
راحم ومرحوم از آن میخوانمش — اسم او ذات و صفت می دانمش
نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام — شرح اسما را بدانی والسلام

۱۷

طره شب را مطرا کرده‌اند / نور روی روز پیدا کرده‌اند
خوش در میخانه‌ای بگشاده‌اند / ساغری پر می برندان داده‌اند
درنظر نقش خیالی بسته‌اند / باخیال خویش خوش بنشسته‌اند
هرنفس جامی برندی میدهند / هردمی بزمی بجایی می‌نهند
راز پنهان آشکارا گفته‌اند / جملهٔ اسرار ، با ما گفته‌اند
یك وجود و صد هزاران آینه / می‌نماید آن یکی هرآینه
گنج اسما در همه عالم نگر / اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطره و دریا ببین / قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده‌ام درقطره‌ای / آفتابی یافتم در ذره‌ای
ای عجب‌دریا و قطره‌عین‌مااست / این‌سخن‌داند کسی کو آشناست
جامی‌ازمی پرزمی خوش‌نوش‌کن / با حریفان دست در آغوش‌کن
از دویی بگذر که تا یابی یکی / آن یکی جو تا بیابی بی‌شکی
جام می آئینهٔ گیتی نما است / ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام و می ورندوحریف / آن‌لطیف‌است‌آن‌لطیف‌است‌آن لطیف
نعمت‌الله سید است و بنده‌هم / باد باقی تا ابد پاینده هم

۱۸

از تعین اسم اعظم رو نمود / در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان و نام هم / بی‌تعین نه می است و جام هم
وحدت ذاتش تعین گفته‌اند / دُراین معنی بحکمت سفته‌اند
یك تعین اصل و باقی فرع او / آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مبدأ و مرجع بود / یك حقیقت منشأ و منبع بود
جملهٔ اشیا ظلالات وی اند / بی تعین جمله اعیان کی‌اند
هرتعین ز آن تعین حاصل است / باهمه آن یك تعین واصل است
از صفت برتر بود تنزیه ذات / از وجود اوست اسما و صفات
اصل مجموع برازخ خوانمش / برزخ بحر ازل میدانمش
درهٔ بیضا از این دریای ماست / حضرت یکتای بی همتای است

نفس کل از عقل کل آمد پدید — جزو و کل از جام و مل آمد پدید
بعد از این عالم مثال مطلق است — این سخن نزد محقق برحق است
آنگهی باشد شهادت هرچه هست — خواه مخمور است و خواهی رند مست
جام و می ساقیش می‌خوانم بهم — فاضل و باقیش می‌دانم بهم

۱۹

چیست انسان دیدهٔ بینا بود — جامع مجموعهٔ اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله — آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانی است او — مطلع انوار ربانی است او
روح و جسم و عین و اسم این هرچهار — مینماید او بمردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود — ور نباشد این‌چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان — معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می‌بندد جمال ذوالجلال — در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست — عقل کل یك نقطه از آیات اوست
هرچه باشد از حدوث و از قدم — جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی‌الامکان ابدع منهم — هکذا قلنا واسمع منهم
اسم اعظم مینماید صورتش — این معما می‌گشاید صورتش
صورتش آئینهٔ گیتی نماست — معنی او پرده‌دار کبریاست
قطب[1] عالم نقطهٔ پرگار روح — شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح
یك هویت‌دان و اسما بیشمار — یك هویت را باسما میشمار
در هویت جمله اشیا هالکند — ما سوی الله چیست اسما هالکند
چون هویت یك‌بود اسما یکیست — چون یکی باشد همه‌اشیا یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات — ور دو گویی دو نماید در صفات

---

۱ ـ قطب از مردان خداست و از اولیاء الله میباشد که ارشاد خلایق بدانها واگذار شده و خداوند طلسم اعظم را به‌او عنایت فرماید و قطب در عالم‌وجود، بمنزلهٔ روح است در بدن.
مولوی گوید:

قطب، آن باشد که‌گرد خود تنند — گردش افلاك گرد او بود
او چوعقل و خلق چون اجزای تن — بستهٔ عقل است تدبیر بدن

درهویت شرط هست‌ونیست نیست — نیك دریابش دمی اینجا بایست

یك هویت داده بودت کاینات — زان هویت دان وجود کاینات

بی هویت جملهٔ عالم عدم — بی هویت نه حدوث و نه قدم

صورت او معنی اشیا بود — معنیش سر دفتر اسما بود

نسبتش با ما عدم ما را نمود — نسبتش با حق بود عین وجود

نسبت ذاتی او از حق بجو — نسبت او عارضی با ما بگو

از هویت داده حق ما را وجود — یك هویت را دو نسبت رو نمود

خط وهمی از میان های و هو — گر براندازی یکی ماند نه دو

۲۰

نقطه ای در دایره بنمود میم — میم این معنی طلب فرما ز جیم

لازم جیم است میم ای یار من — کی بود بی‌میم جیم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان — عارفانه گفتهٔ عارف بخوان

جنبش سایه بود از آفتاب — با تو گفتم سر عالم بی‌حجاب

از وجودش سایه می‌یابد وجود — ورنه بی او سایه را بودی نبود

وحدت از ذاتست وکثرت ازصفات — وحدت و کثرت بجو در کاینات

گر دو میخوانی بخوانش صادقی — وریکی گویی بگو گر عاشقی

حق‌تعالی بر همه شیئی شهید — جان من شهد شهادت زو چشید

آیت غیب و شهادت را بخوان — وحدت‌وکثرت از این هردو بدان

غیب باطن دان شهادت ظاهرش — آن یکی اول بگیر این آخرش

باطن او عین ظاهر دانمش — اول او عین آخر خوانمش

حال ماضی را و مستقبل بدان — حدّ فاصل حال باشد در میان

گر نبودی حال بودی بیشکی — ماضی و مستقبل ای عاقل یکی

از خط موهوم آن یك دو نمود — دو نمود اما حقیقت دو نبود

خط موهوم ار نبودی در میان — کی نمودی یك حقیقت دو جهان

خوانم از لوح ابد راز ازل — می‌نوازم تا ابد ساز ازل

۲۱

بود ما از بود او پیدا شده — جمع گشته قطره و دریا شده
بر سر آبی و پنداری سراب — غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج وحباب و بحروجو — هریکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیدهٔ ما کن نظر — یکدمی بنشین و درما مینگر
جام الوان پرکن از یك خم‌می — تا نماید رنگها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جام ما — شاهدی را مینگر در جامه‌ها
چشم ما هرسو. که بیند در نظر — چشمهٔ آب حیات است ای‌پسر
گر فسردی برلب جو ژاله‌ای — ورگذاری آبروی لاله‌ای
هرگلی را شیشه‌ای‌دان پرگلاب — هرحبابی کاسه‌ای می‌بین پرآب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما — خوش میان آب بنشستیم ما
قطره و دریا نماید ما و او — کل شیء هالك الا وجهه

۲۲

مجمع‌البحرین اگر جویی دلست — جامع مجموع اگر گویی دلست
دل بود خلوتسرای خاص او — هرچه میخواهی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش‌دل — چیست‌کرسی سده‌ای از فرش دل
کنت کنز گنج اسمای وی است — کنج‌دل میجوکه آن‌جای وی‌است
جملهٔ اسما در او گنجیده‌اند — اهل دل دل را بدینسان دیده‌اند
علم اجمالی چو دانستی بجان — علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذوالجلال — تربیت یابد دل ما لا یزال
نقطه‌ای در دایره بنهفته‌اند — اهل دل این نقطه را دل گفته‌اند
نقد دل را قلب میخواند عرب — باشد از تغلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود — تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت — لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی‌المثل گر عالم بی منتها — در دل عارف درآید بارها
دل محس آن نگردد جان من — این چنین فرمود آن جانان‌معن
شمه‌ای گفتم ز دل بشنو بجان — تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت‌الله یاد دار یاد دار از نعمت‌الله یادگار

۲۳

ابتدا کردم بنام آن یکی در وجود آن یکی نبود شکی
یك وجود است و صفاتش بیشمار آن یکی درهر یکی خوش میشمار
چشم احول گر دو بیند تو مبین تو یکی می‌بین چو احول دومبین
گر هزار آینه دیدم ور یکی آن یکی را دیده‌ام در هریکی
علم او آئینهٔ ذات وی است آینه خود غیرذات وی کی است
او تجلی کرده خوش بر آئینه می‌نماید آن یکی هرآینه
روی او بنگر بنور روی او تا چو آئینه نشینی روبرو
نوش کن جام حبابی پر ز آب تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما در این دریا بهر سو می رویم آب رو داریم و نیکو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده فتنهٔ دور قمر دردا شده
چیست عالم صورت اسمای او صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود نام آن یك نزد ما این دو بود
معنی اسم و مسمی بازجو عارفی را گر بیابی راز گو
آفتابی رو نموده مه‌لقا بنگر این آئینهٔ گیتی نما
ذره‌ای بی نور او بینیم نه یکنفس با غیر بنشینیم نه
علم ذوق است ای برادر گوش‌کن جام می شادی رندان نوش‌کن
شخص و سایه دو نماید درنظر بگذر از سایه یکی را می‌نگر
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است آب‌این امواج‌واین‌دریا یکی‌است
ز اعتبار ما و تو آمد دوبی همچوما بگذر زخودکان‌یك توبی
هرکه او فانی شود باقی شود مدتی رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز خرقه سجادهٔ هستی بسوز
صورت معنی باین و آن گذار دنیی و عقبی بجسم و جان سپار
جام می بگذار و ساقی را طلب تا چو رندان مستئی یابی عجب
بعد ازاین مستی چوما هوشیارشو عارفانه بر سر بازار شو

تا ببینی آن یکی در هریکی — خود یکی باشی و باشی نیککی
هر کجا کنجی است گنجی در وی است — کنج دل بی گنج عشق وی کی است
هر صدف در بحر ما دری خوشاب — باشدش حاصل ولی از عین آب
گوهر ار جویی در این دریا بجو — جوهر در یتیم از ما بجو
عین او در عین اعیان رو نمود — چون نظر فرمود غیر او نبود
یك حقیقت صد هزارش اعتبار — آن یکی باشد یکی نه صد هزار
قطره و موج و حباب و جو نگر — عین این دریای ما نیکو نگر
در صد آئینه یکی چون رو نمود — صد نمود اما بجز یك رو نبود
جامی از می پر ز می داریم ما — جرعه‌ای با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان رندان تمام — می‌خورند شادی سید والسلام

۲۴

جامع مجموع . اسما آدم است — لاجرم او روح جمله عالم است
عقل اول درهٔ بیضا بود — صورت و معنی جد ما بود
آدم معنی است عقل کل بنام — جملهٔ عالم از او یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید — مبدء مجموع عالم شد پدید
علم اجمالیست او را از قضا — لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه از او حاصل شده — این و آن با همدگر واصل شده
مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول — فرع ایشانند این هردو اصول
نفس کل یاقوته حمرا بود — این کسی داند که او از ما بود
علم تفضیلی ر لوح او بخوان — جامع لوح قدر باشد چنان
بعد ازاین هردو طبیعت گفته‌اند — در این معنی بحکمت سفته‌اند
آنگهی باشد هیولا یاد دار — صورتی خوش برهیولا می‌نگار
هر ده یاهم جسم کلی خوانده‌اند — خوش حکیمانه سخنها رانده‌اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو — الرحیم از کرسی اعلی بجو
سقف جنت عرش کرسی زمین — خوش جنانی باشد ار یابی چنین
بندگی سید هردو سرا — این چنین فرمود ما را از خدا
هفت افلاکند نیکو یاد دار — کوکب هریك بهریك می‌شمار

چون زحل پس مشتری مریخ هم　　آفتاب و زهرهٔ چون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود　　نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد از این　　معدنست و بس نبات ای نازنین
باز حیوان آنگهی جن ای پسر　　نیك ترتیبی است نیکو می‌نگر
در زمین و آسمان باشد ملك　　روزوشب خیرات می‌پاشد ملك
آخر ایشان همه انسان بود　　گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخر است　　روح باطن جسم پاکش ظاهر است
جامع مجموع اسما او بود　　جمله میدان جمله کاین نیکو بود
روشن است و دیده‌ام هر آینه　　می‌نماید روح او هر آینه
از وجودش یافته عالم نظام　　بلکه جان عالم است او والسلام

۲۵

اولا توحید کلی آن اوست　　کل کلیات در فرمان اوست
آنگهی ابلاغ جامع یافته　　در همه مصنوع صانع یافته
کون جامع مظهر ذات و صفات　　سایهٔ حق آفتاب کاینات
وجهی ازامکان و وجهی ازوجوب　　در شهادت آمد از غیب‌الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته　　ظاهر و باطن بهم پیراسته
جمع کرده خلق و حق با همدگر　　همچو نوری مینماید در نظر
هفت دریا قطره‌ای ازجام اواست　　روح‌قدسی رند دردآشام اواست
چیست عالم بی‌وجود او عدم　　میدهد جودش وجودی دم بدم
بندهٔ اوئیم و او سلطان ما　　جسم و جان مائیم و او جانان ما
سرور مجموع رندان میر ماست　　این‌چنین ساقی مستی پیر ماست
آفتابست او ولی نامش قمر　　آفتابی در قمر خوش مینگر
نور او از چشم ما ظاهر شده　　آمده منظور ما ناظر شده

۲۶

گنج اسم اعظم از ذات و صفات　　آشکارا گشته است در کاینات
هر کجا کنجی است گنجی درویست　　کنج هر ویرانه بی‌گنجی کیست
معنی‌تو گنج وصورت چون طلسم　　درچنین کنجی بخوان‌تو گنج‌اسم

جام‌می باشد حبابی پر ز آب — نوش‌کن جامی که‌دریابی جواب
نسخهٔ اسما بجو یك یك بخوان — وحدت اسم و مسمی را بدان
بی‌من و تو من توام توهم منی — ورتو من گویی و تو باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار — در هزاران آن‌یکی را میشمار
آن یکی در هریکی پیدا شده — قطره قطره آمده دریا شده
اسم‌اعظم‌گنج ونعمت چون‌طلسم — نعمت‌الله را بجو دریاب اسم
هرچه بینی نعمت والله بود — نعمت‌الله این‌چنین آگه بود
آفتابی را ببین در ذره‌ای — عین دریا را نگر در قطره‌ای
می‌نماید سایه و خورشید دو — گرچه باشد خود یکی بی‌ماوتو
آن یکی در هریکی پیدا نگر — یك‌زمان درچشم مست ما نگر
از خدای خویش میگویم‌سخن — تو از او بشنو نه‌از گفتار من
این معانی را بیان هم او کند — شرح این اسرار هم نیکو کند
گرزخود غایب شدی‌میگوکه‌هو — کل‌شیء هالك الاوجهه
یك مسمی باشد و اسما هزار — آن‌یکی رادر هزاران می‌شمار
ظل ثانی نام او عالم بود — جان عالم حضرت آدم بود
لاجرم صاحب وجودی خوانمش — کون‌جامع این‌چنین میدانمش
خازن و گنج و خزانه او بود — در دو عالم خود یگانه او بود
جام او باشد حباب و باده آب — نوش‌کن آبی ازاین جام حباب
آمده عالم وجود او تمام — خوش‌بگو صلوات سید والسلام
بگذر از ماضی و مستقبل مگو — باولی بنشین و حال خویش گو
هرچه‌می‌جویی‌چوما ازخودبجو — فهم کن اسرار ما با کس مگو

۲۷

تانگیری دامن رهبر بدست — کی زگمراهی توانی باز رست[1]

---

۱ ـ همین مضمون از حافظ :
قطع‌این مرحله‌بی‌همرهی‌خضرمکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
وازمولانا :
گر تو بی‌رهبر فرود آئی براه — گر همه شیری فروافتی بچاه

ره بیابانست و تو گمره کجا
ره توانی برد ای مرد خدا

دیدهٔ تو بسته و راهی دراز
بی‌دلیلی چون روی راه حجاز

رهروی کن در طریق نیستی
شاید اندر هیچ منزل نیستی

رهنمایی جو قدم در راه نه
گر روی در راه با همراه به

کار بی‌مرشد کجا گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گر ترا دردی‌است درمان‌را بجو
ور ترا سریست بامرشد بگو

گر نداری مرشدی جویاش باش
چون‌بدیدی خاك‌گردد پاش‌پاش

دامن او را بگیر و بنده شو
وانگهی در بندگی پاینده شو

هرچه فرماید مکن بروی مزید
تامریدی گردی همچون بایزید

چیست‌شرط ره سخن بشنودنست
مردهٔ پیر مربی بودنست

بی مربی کار کی گیرد نظام
مرشدی باید مکمل والسلام

۲۸

بشنو اسمای الهی یاد گیر
زانکه هم‌واحد بود آن‌هم‌کثیر

ما صفات وذات‌اسما خوانده‌ایم
اسم را عین مسمی خوانده‌ایم

اسم‌اسمست‌آنکه میخوانیش‌اسم
کی چنین خوانی‌اگر دانیش‌اسم

در مقام‌جمع‌روشن شد چوشمع
آنچه مخفی بوداندر جمع‌جمع

عارفان ذات و صفت دانند اسم
بی‌صفت ذاتش کجا خوانند اسم

می تجلی‌دان و جامش عالمست
بودن این هردو هردو بامنست

جام‌ومی دریاب‌چون آب‌وحباب
تا سؤال هردو را یابی جواب

جام‌ومی با همدگر همدم شوند
صورت ومعنی بهم محرم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی
از منی بگذر اگر یار منی

ازخودی درحضرت او دم مزن
ملك توحید از دویی برهم مزن

آینه برداشت برقع را گشود
آن یکی از هریکی رویی نمود

درهمه صورت تو آن‌معنی نگر
صورت و معنی خود یعنی‌نگر

سایه‌وخورشید از هم دورنیست
روشنست این‌چشم‌ماوکورنیست

برزخست‌این‌حضرت‌و باشددورو
زین سبب غیب مضافست نام او

با شهادت وجه او باشد مثال
چارحضرت گفتم‌ای‌صاحب‌کمال

۲۹

ذکر من ای یار من بسیار کن | ور توانی کار کن در کار کن
پاك باش و بی‌وضو یکدم مباش | جز که باپاکان دمی‌همدم مباش
دور باش از مجلس نقش وخیال | صحبتی میدار با اهل کمال
یکسر مویی خلاف دین مکن | ور کند شخصی تواش تحسین مکن
رهروان راه حق را دوستدار | رهروی میجو و راهی میشمار
گر ببینی جامی از زر یا سفال | نوش‌کن از هردوجام آب زلال
گرم باش و آتشی‌خوش برفروز | عود دل در مجمر سینه بسوز
معنی توحید جامع را بجو | از همه مصنوع صانع را بجو
هرچه بینی مظهر اسما نگر | هرکه یابی دوستدار ما نگر
سیدی گر پیشت آید ور غلام | میرسان از ما سلامی والسلام

۳۰

گر بیابی عارفی صاحبدلی | خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحبدلان میکن بجان | تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن | جان فدای خدمت جانانه کن
سر بنه در پای مردان خدا | تا چوما سرور شوی در دوسرا
ترك این دنیی‌کن و عقبی بمان | تا فدای تو شود هم این و آن
غیرمحبوب از دل خود دورکن | بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعدازآن بگذرز نورای نورچشم | تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم نزد یاران سایه‌اش | سایه راما‌ن و ببین همسایه‌اش
در نظر آئینهٔ گیتی نما | مینماید نور چشم ما به ما
آفتابی مه نقابی رو نمود | چون بدیدم غیر یك نوری‌نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار | ز اعتبارات‌آن‌یکی شدصدهزار
در صد آئینهٔ یکی پیدا شده | آن یکی با هریکی یکتا شده
او یکی و اعتباراتش بسی | نیك دریاب و مگو با هرکسی
در خرابات مغان رندانه رو | خم می را نوش کن مستانه رو

در خرابات مغان رندی بجو | حال سرمستی ما با او بگو
دردمندی جو و درمان را طلب | کفررا بگذار و ایمان را طلب
خوش‌درآ‌ین دریای بی‌پایان درآ | تا ببینی آب روی ما بما
با حباب و آب اگر داری نظر | یکدمی در عین این دریانگر
این چنین‌دریای وحدت را بجو | گرد هستی را زخود نیکو بشو
هرکه را بینی بنور او نگر | بدمبین ای‌یار من نیکو نگر
در خرابات ار بیابی رند مست | به‌که بامخمور باشی هم نشست
عشق‌او شمع‌است وتوپروانه‌باش | در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی اربخشد ترا پیمانه‌ای | نوش‌کن میجو دگر خمخانه‌ای
گر تو داری همت عالی تمام | هرچه میخواهی بیابی والسلام

۳۱

حسن او در آینه پیدا شده | نور رویش دیده و شیدا شده
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما | گر نظرداری ببین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود | این‌چنین چشم خوشی نیکو بود
موج‌ودریا نزدماهردویکی است | آن‌یکی‌درهردوعالم‌بی‌شکی‌است
چیست عالم؟ درمحیط‌ما حباب | برسر آب آمده جام شراب
خوش‌خوشی‌باما دراین دریادرآ | تا بیابی ذوق حال ما بما
ذره ذره هرچه آید درنظر | آفتابی مه نقابی می‌نگر
نقد گنج کنت‌کنزاً را طلب | جوهر در یتیم از ما طلب
جامی‌ازمی پرزمی بستان بنوش | شیراگرنوشی‌ازاین پستان‌بنوش
بر سر دار فنا سردار شو | ازبقای خویش برخوردار شو
هرکه او فانی شود باقی شود | رند اگر رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی | ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته‌اند | دراین صورت بمعنی سفته‌اند
شخص و سایه دو نماید درنظر | گرنیی احول یکی را می‌نگر
جان عالم آدم است ای آدمی | دل بماده یکدمی گر همدمی
در خرابات فنا باما نشین | ذوق سرمستان بزم ما ببین

آینه بردار تابینی نکو | جان‌وجانان خوش نشسته روبرو
نور او داریم دایم در نظر | یك نظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود | مشکلاتش سربسر حلوا شود
نعمت‌الله درهمه عالم یکیست | درمیان عاشقان خانی بکیست
عارفانه گر ترا باشد یقین | نزد تو حق‌الیقین باشد چنین
علم توحید است اگر دانی تمام | بعدازاین توحیدخوانی والسلام

۳۲

چاره نور آمد مرا درپیش راه | نورسرخ و زرد و اسفید و سیاه
چون من‌از هرچار برتر برشدم | در دو عالم عین یك دلبر شدم
ایکه می‌پرسی ز ما و حال ما | نعمت‌الله نامم آمد از خدا
سید درویش و حق را بنده‌ام | مرده‌ام از جان بجانان زنده‌ام
من نیم مهدی و بی‌هادی منم | رهنمای خلق در وادی منم
مصطفی را بنده‌ام حق را غلام | پیشوای با سلامت والسلام

۳۳

ابتدای سخن بنای یکی | دردوعالم‌یکی‌است‌نیست‌شکی
جود او می‌دهد وجود بما | جام گیتی نما نمود بما
دیدهٔ ما شده نکو روشن | چشم عالم بنور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم | توچنین بین که‌ما چنین‌دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا | خوش‌بودهر که‌خواند این‌اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم | روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار | لیس‌فی‌الدار غیره دیار
نعمت‌اللهم و شدم آگاه | گفته‌ام لااله الاالله

۳۴

حمدآن حامدی که‌محمود است | بخشش‌اواست‌هرچه‌موجوداست
فرض‌عین است حمد حضرت‌او | برهمه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گویم | لاجرم حمد او نکو گویم
شکر شکر او چو شیرین است | شکر گویم که شکرم این‌است

مدح صنعت چون مدح صانع اوست ... مدح جمله بگو که آن نیکو است
هرچه مخلوق حضرت اویند ... همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هردم ... بر روان خلاصهٔ عالم
آنکه عالم طفیل او باشد ... روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سرّ عین عالم اوست ... واقف راز اسم اعظم اواست
عقل اول وزیر آن شاه است ... باطناً شمس و ظاهراً ماه است

۳۵

در الف نقطه‌ایست بنهفته ... اول و آخر الف نقطه
نقطه‌ای در الف نموده جمال ... الفی در حروف بسته خیال
بی الف نی و بی‌الف بی‌نی ... الفی بی نقط بود بی‌نی
قطب عالم چو نقطه پرکار است ... دایره گرد او بپرگار است
مظهر اسم اعظمش خوانم ... بلکه خود اسم اعظمش دانم
اوادل دلایل است بحق ... واقف است از مقید ومطلق
عارفانی که علم ما دانند ... صفت و ذات اسم را خوانند
لفظ الله اسم اسم ویست ... آن یکی گنج‌واین طلسم‌ویست
کل شیء له کمرآت ... وجهه کلها مسوات
لیس بینی و بینه بین ... هو فی‌العین لاتقل این
عین وحدت ظهور چون فرمود ... بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است ور هزار هزار ... اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می‌بینم ... در همه روی یار می‌بینم
بلکه یك آینه بود آنجا ... صور مختلف در او پیدا
کون کونی یکون من کونه ... عین عینی بعینه عینه
یکشرابست و جام رنگارنگ ... رنگ بی‌رنگ می‌دهد نیرنگ
رنگ بی‌رنگ جام وی باشد ... وین عجب بین که جام می‌باشد
هرکجا ساغریست می دارد ... جان سرمست ذوق وی دارد
آن یکی کوزه‌ای زیخ برداشت ... کردپرآب ویکزمان بگذاشت
چون‌هوا زآفتاب گرمی یافت ... گرمیش بروجود کوزه بتافت

آب شد کوزه کوزه شد باآب — اسم و رسم ازمیانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد — قطره دریاست چون بدریاشد
قطره‌وموج و بحر وجو آبند — عین ما را بعین ما یابند
نقد گنجینهٔ قدم مائیم — گرچه موجیم عین دریائیم
آب در هر قدح که جا گیرد — در زمان رنگ آن اناگیرد
گرنه آبست اصل‌گوهرچیست — جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب — عین اوبین و جوهری دریاب
چیست عالم بنزد درویشان — پرده‌دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول‌همه اوست — صورتش‌عالمست و معنی‌دوست
گنج و گنجینه و طلسم نگر — عین ذات و صفات و اسم نگر

۳۶

عدد از واحد آشکارا شد — واحدی در عدد هویدا شد
کثرت و وحدتست در هرباب — مجملا و مفصلا دریاب
کثرتش چون حباب دان دایم — وحدتش بحر و آن باین قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان — نسخهٔ عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می‌بینم — درخیال آن جمال می‌بینم
او لطیفست و در همه ساری — آب حیوان بجوی ما جاری
نه حلولست حل حال‌منست — سخنی ازمن و کمال منست
هرکه در معرفت سخن راند — وصف خود میکند اگر داند
تو منی من توام دویی بگذار — من نماندم توهم تویی بگذار
انت لا انت و انا ماهو — هو هو لااله الاهو
لیس فی‌الـــدار غیره باق — غیر عندنا کر قراق
هرچه‌داریم جمله جود ویست — جود او نزد ما وجود ویست
ور توگوئی که غیر او باشد — بد نباشد بگو نکو باشد
تن‌بود سایه‌بان و جان‌خورشید — آن‌یکی چتردان‌واین‌جمشید
سایه و شخص مینماید دو — درحقیقت یکیست بی‌من وتو
بیرخان سوز مزوخانم بیر — سویلدم بیرسوز و سوزم بیر

یا حبیبی و قرة‌العینی — انا عینك و عینك عینی
به حقیقت یکی بود بیشك — درظهور این‌دوبی نمودآن یك
احولست آنکه یك‌دو می‌بیند — چون دوبیند یگانه ننشیند
صوت صادق بود صدا کاذب — راز صادق مگوی با کاذب
صفت و ذات واحدش خوانند — بی‌صفت ذات را احد دانند
بصفت ذات او توان دانست — هرکه دانست آنچنان دانست
آنکه دانیم ذات موصوفست — حضرت اوست آنکه‌مکشوفست
گنج و ناگنج نزد او گنجد — گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقانی که عین همدگرند — عین خودرا بعین خودنگرند
بتعین اگرچه اشخاصند — به حقیقت نه‌عام و نه خاصند
همه همدرد همدگر باشند — هرچه باشد به پای هم پاشند
هرکه همدرددردمندان نیست — گوئیا از قبیل مردان نیست
درد دل دارم و دوا اینست — دُرد‌می‌نوشم و شفا اینست
ذوق رندی ما ز مستان جو — مستی ما ز می‌پرستان جو
تا ز سرّ وجود آگاهم — محرم راز نعمت‌اللهم

۳۷

عشق مجنون و خوبی لیلی — گفته‌اند و شنوده‌ای خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو — مشنو از ما تو از خدا بشنو
خوش حبابی روان شده درجو — عین دریا بجو و از ما جو
آب در برگ گل شده پنهان — گل بگیر و گلاب ازوبستان
در چمن هرگلی که می‌چینم — شیشه‌ای پر گلاب می‌بینم
سخنی خوش بذوق می‌گویم — یاری از اهل ذوق می‌جویم
ما خیالیم و در حقیقت او — جز یکی دردوکون دیگرکو
انه ظاهر بنا فینا — هو معنا و فانظروا معنا
نور چشم‌است ودر نظر پیداست — نظری‌کن ببین‌که او با ماست
الف و میم عارف و معروف — شده در لام معرفت مکشوف
همه‌عالم حجاب و عین حجاب — غیراونیست این سخن دریاب

دفتر کاینات میخوانم — معنیش حرف، حرف‌میدانیم
شانه را گر هزار دندانست — یك حقیقت هویت آنست
گر بگویم هزار یك سخنست — یوسفی را هزار پیرهنست
ظلمت و نور هردو یك‌ذاتند — گرچه اندر ظهور آیاتند
درظهور است این منی وتوئی — بمسمی یکی باسم دویی
آنکه انسان کاملش نامست — نزد رندان چو باده و جامست
نوش‌کن جام می که نوشت باد — خم می دایماً بجوشت باد
ساغر می مدام مینوشیم — خلعت از جود عشق می‌پوشیم
ما خراباتیان سرمستیم — در خرابات عشق پا بستیم
می و جامیم و جان و جانانه — شاه و دستور وگنج و ویرانه

۳۸

شیخ مرشد جنید بغدادی[1] — مظهر معنی دمشق دلشادی
عارف راز حضرت معروف — چون‌سری‌سرّ او به‌اومکشوف
گفت سی‌سال شد که تا با یار — میکنم من سخن درین بازار
من باو گفته‌ام سخن بخدا — خواجه گوید سخن کند باما
سخن ما همه بود با دوست — که سمیع و بصیروگویا اوست
هرکه این‌سمع واین بصر دارد — سخنم سربسر ز بر دارد
بایزید آن همای ربانی — بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانهٔ او — محو در بحر بیکرانهٔ او

---

۱ ـ ابوالقاسم جنیدبن‌محمد ، از عرفاء و مشایخ صوفیه درقرن سوم هجری ، درحدود سال ۲۰۷ هجری در بغداد متولد شد . میگویند اصلا ایرانی‌واز مردم نهاوند بوده و سیدالطایفه و سلطان‌المحققین وطاوس‌العلماء لقب داشته ، شغلش شیشه‌گری بود و باین سبب او رازجاج گفته‌اند .خرازهم گفته شده، گویند سی‌سفر پای پیاده بزیارت مکه رفته ودر سال ۲۹۷ هجری بدرود حیات گفته . بعد از ذوالنون مصری اصول عقاید صوفیه را شرح داده و بانظم و ترتیب برشتهٔ تحریر درآورده است .

«دائرةالمعارف عمید»

شیخ‌عطار درمقام جنید نقل کرده‌که : « جنید گفت یکروز دلم گمشده بود ، گفتم الهی دل من بازده. ندائی شنیدم که یا جنید ما دل‌بدان ربوده‌ایم تاباما بمانی ، توباز میخواهی که باغیرما بمانی» .

گفت سلطانِ صورت و معنی | با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است و بایزید یقین | درمیان نیست این عجایب بین
از تعین دویی پدید آمد | نام یك عین بایزید آمد
مژدگانی که بایزید نماند | میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر | شاید اینجا که نیستی بگذر
سایهٔ اوست هستیت ای دوست | بگذر از سایه هرچه هستی اوست
بر سر آب خانه‌ای ز حباب | چون بسازد آب دان برآب
گرچه آبست اصل وفرع آتش | ضد آبست آتش سرکش

۳۹

ساقیا جام می برندان ده | بوسه‌ای برلب حریفان ده
والهم چون موله حیران | برجمال قلندر ای یاران
می عشقش بطالع مسعود | می‌کنم نوش شادی محمود
عاشقی درقلندری می‌جوی | دردمندی ز خیدری میجو
علم علم احمدی بستان | حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم | عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صفهٔ صفا مائیم | صوفیانرا صفا بیفزائیم
عشق ومعشوق عاشق خویشیم | پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاك فقر از سریر شاهی به | بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما | خوش روان شو بجنت المأوا
بجنابی که یار مستانست | درخرابات رندمست آنست
آنکه هم طالبست وهم مطلوب | هم محب من استَ وهم محبوب
برسانش سلام مستان را | بنوازش هزار دستان را
عذرخواهی کن ومکن تأخیر | گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود | اولش خیر وعاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد | خاطر او مدام با ما باد

۴۰

نظری کن بعین ما بنگر عین ما را بعین ما بنگر
در همهٔ آینه یکی می بین آن یکی بین و بیش یکی می بین
هر که او را در آینه بیند خوش حیاتی هر آینه بیند
موج و آب و حباب را دریاب نظری کن به بحر و جو در آب
جامی از می بساز پر از می همچو آب و حباب از یك شیی
حق تعالی بما عنایت کرد والی جملهٔ ولایت کرد
در گنجینه را بما بگشود گنج اسما بما عطا فرمود
گنج و گنجنه و طلسم نگر عین ذات و صفات و اسم نگر
وحده لاشریك له میگو همچو ما از یکی یکی میجو
سر توحید را عیان کردیم آن معانی بتو بیان کردیم
سایه و شخص مینماید دو در حقیقت یکیست بی من و تو
چون موحد اگر شوی تجرید عین توحید یابی از تفرید
گر تو توحید همچو ما دانی علم توحید را چنین خوانی
هر که را عشق علم توحید است اول او مقام تجرید است
گر هزار است ور هزار هزار یك وجود و کمال او بسیار
لی مع‌الله بدان بذوق تمام سر توحید فهم کن والسلام

۴۱

تو منی من توام دویی بگذار بشنو از من توهم تویی بگذار
چیست نقش خیال ما و تویی همچو خوابیست این خیال دویی
بگذر از نقش و زخیال مپرس بجز از ذات بر کمال مپرس
آفتابست و عالمش سایه سایه روشن بنور همسایه
عین اول یکیست تا دانی عین اعیان سزد اگر خوانی
جام گیتی نماش می‌خوانند اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند همه عالم بنور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه ما محبیم و او حبیب‌الله

آبرویی ز عین دریا جو — سر دریتیم از ما جو
نظری کن که نوردیدهٔ ماست — آنکه عالم بنور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر — صفت و ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم — بلکه خود اسم اعظمش دانم
اسم اعظم طلب کن از کامل — زانکه کامل بود بدان واصل
سید عالم است و ماه بنده — بنده در خدمتست و پاینده
نظری او بحال ما فرمود — گنج اسما بما عطا فرمود
آفتابست و ماه خوانندش — پادشاه و سپاه دانندش
اول انبیا و آخر اوست — باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد — روح قدسی ز خیل او باشد
باد برآل او درود و سلام — برهمه دوستان او والسلام

۴۲

جو چه جویی بیا و دریا جو — عین ما را بعین ما واجو
جامی‌ازمی‌ستان وخوش‌درکش — ساقی مست‌گیر وخوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر — نور او را بنور او بنگر
غرق دریای بیکران مائیم — گرچه موجیم عین دریائیم
نور او را بنور او می‌بین — در همه نور او نکو می‌بین
خوشبود دیده‌ای که او بیند — هرچه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت — غیرت غیرسوز غیرش سوخت
گرچه نقش وخیال می‌بینم — در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم حجاب وعین حجاب — غیراو نیست این سخن دریاب
بحر و موج و حباب دریابش — در همه عین آب دریابش
یك حقیقت مظاهرش بسیار — آن‌یکی درهمه خوشی بشمار
می یکی جام می فراوانست — همچوآب و حباب یکسانست
آب گل را گلاب خوانندش — نزد ما آن گل‌آب خوانندش
یك وجود و صفات او بیحد — احد و واحدست و هم احمد
غیر او را وجود باشد نه — جز ازاو هست و بود باشد نه

قطره و موج هردو یك آبند		عین ما را بعین ما یابند
ذره‌ای آفتاب کی باشد		قطره بی‌عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد		غیرت غیر سوز نگذارد
چشم ما نور او به او بیند		هرچه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم با اسما		نور او دیده‌ایم در اشیا
حرف حرف این کتابرا میدان		سربسر حافظانه خوش میخوان
یك الفرا سه نقطه میخوانش		هم الف را یگانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد		الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جو و واو از نون		چون رها کن دمی بجو بیچون
صفت و ذات بین و اسم نگر		گنج و گنجینه و طلسم نگر
در چنین بحر بیکرانه درآ		نظری کن بعین ما در ما
جام گیتی‌نما بدست آور		مظهر حضرت خدا بنگر
نقطهٔ اصل اگر چو ما دانی		هفت هیکل بذوق برخوانی
جزو و کل را به اعتبار سپار		کاعتباریست جزو وکل ای‌یار
جز احد را احد نمی‌گویم		از احد جز احد نمی‌جویم
در دو آئینه رو نمود آن یك		دو نماید یکی بود بی‌شك
غرق آبند عالمی چو حباب		ظاهرش ساغراست و باطن آب
سایه او بما چو پیدا شد		از من و تو دویی هویدا شد
اصل و فرعی بهمدگر پیوست		هست پیوند ما باو پیوست
سخن عارفان از او باشد		لاجرم قولشان نکو باشد
او به‌او دیده میشود ای‌دوست		نظری گر کنی چنین نیکوست
نور رویش بچشم ما بنمود		چون بدیدیم نور او او بود
احدی آمده کمربسته		میم احمد بتخت بنشسته
الف و میم معرفت گفتیم		گوهر معرفت نکوسفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود		می خمخانه را بما پیمود
آنکه‌هم ناظراست وهم‌منظور		نورچشم است و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال		آینه روشنست خوش بکمال

هستی هرچه هست بی‌او نیست | ور تو گوئی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود | بی‌تعین یکی تواند بود
بوجودند این و آن موجود | بیوجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجودی باشد از اشیا | همه باشند مظهر اسما
از مسمی تو اسم را میجو | موج و دریا بعین ما میجو
اسم‌وعین‌است‌وروح‌وجسم‌چهار | ظل یکذات باشد آن ناچار
اسم اعظم طلب کن از کامل | زانکه کامل بود از آن واصل
سخن عارفان بجان بشنو | اینچنین گفتم آنچنان بشنو
بگذر از کثرت و ز وحدت‌هم | بیش و کم‌راچه میکنی فافهم
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود از این بیخودی خدا یابی
در سرا پردهٔ حدوث و قدم | خوشبود گر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی | آفتابست و سایه می‌خوانی
جوهر است و عرض همه عالم | بوجودند این و آن فاعلم
زر یکی صورتش هزار نمود | سکهٔ سرخ بیشمار نمود
ذات او از صفات مستغنیست | وزهمه کاینات مستغنیست
اثر این و آن مجو آنجا | نام چبود نشان مجو آنجا
دو چه گوئی یکی نمی‌گنجد | غیر او بیشکی نمی‌گنجد
بود و نابود را مجالی نیست | وصل‌وهجران‌بجزخیالی‌نیست
علم توحید را بیان کردیم | گنج ایمان بتو عیان کردیم
سخن اینجا دگر نمی‌گنجد | گنج و ناگنج در نمی‌گنجد
دایره چون بهمدیگر پیوست | قلم اینجا رسید وسر بشکست

۴۳

درصدف‌گوهری نهان گشته | آن نهان برهمه عیان گشته
صدف ما اگر چنان باشد | درج در یتیم آن باشد
صدف وگوهرش بهم می‌بین | نظری کن بچشم ما بنشین
می‌وجامش بهمدیگر دریاب | خوش‌حبابی‌پرآب برسر آب
هرصدف‌گوهری در او باشد | چوگوهرباشدش نکو باشد

طلب گوهر ار کنی جانا قدمی نه درآ در این دریا
گر تو دریا دل وگهر جویی گوهر ازخود بجوکه‌تواویی
موج وبحر وحباب جویی‌تو عین مارا بجو که اوبی تو
گنج وگنجینه و طلسم نگر صفت وذات بین واسم نگر

۴۴

چشم اهل مراقبه باید که نظر را بغیر نگشاید
آینه صد هزار اگر شمرد در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه با تنها چون بود باخدا بود همه‌جا
گوشهٔ چشم سوی او دارد نقش او در خیال بنگارد
در گلستان گلی اگر چیند شیشهٔ پرگلاب می‌بیند
گرخر دورفروشد آن عاقل نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب برمن و تو خط موهوم می‌نماید دو
خط موهوم اگر براندازی خانه از غیر او بپردازی
همه جا آفتاب تابانست نظری‌کن ببین که‌این آنست

۴۵

ای وجود تو منبع انوار وی ضمیر تو مخزن اسرار
ایدل روش تو چون مرآت می‌نماید بخلق ذات و صفات
دوش سری لطیف فرمودی ید و بیضا تمام بنمودی
از کلام قدیم گفتی گو که خبر چون قدیم باشد او
یا که تخصیص این کلام بحق از چه رو می‌کنی بگو مطلق
باز فرق حدیث و قرآن چیست دوسخن‌ازیکیست این‌وآن چیست
ازچه‌شدآخرار کلام خدا است کرمی‌کن بگوی بامن راست
خوش جوابی بگویمت بشنو عارفانه ز حال کهنه و نو
کون جامع که حادث ازلیست مجمع فیضهای لم یزلیست
حادث است و قدیم همچو کلام صورت و معنیست باده و جام
مصحفش جامع کلام‌الله حضرتش منزل سلام‌الله
احد است و محمد و احمد از ازل هست و بود تا بابد

لفظ او جام معنـی او می — نوش می‌کن ز جام او هی هی
آینه کامل است از آن بکمال — می‌نماید در او جمال وجلال
مجمع جامع‌الحکم ذاتش — هست سبع‌المثانـی آیاتش
لوح ام‌الکتاب دفتر او — عقل درسی گرفته از بر او
لاجرم قول او تمام بود — گفته‌اش جمله با نظام بود
حکم و تخصیص این سخن بخدا — زان جهت می‌کنم دمی بخود آ
به‌تعین ورا رسولش خوان — به‌تعین رسول مرسل دان
وحی از جمع او بتفصیلش — آمده از بـرای تفضیلش
هرکتابی که انبیا گویند — جزوی از کل دفتـر اویند
بلسانی که آن لسان حق است — گفته از حق چنانکه آن حق است
چونکه جبریل آمده بمیان — وحی خوانیم و آن سخن قرآن
هم بالهام خاص حضرت او — سخنش را حدیث قدسی گو
قسم دیگر حدیث او باشد — هرچه گوید همه نکو باشد
باضافه سه نوع گشت کلام — نیك دریاب این سخن وسلام

۴۶

این نصیحت بگوش جان بشنو — با تو گویم چنین چنان بشنو
قرة‌العین همدم ما شو — سعی کن همچو جد و آبا شو
صورت و معنی همه دریاب — می و جام همچو آب و حباب
در همـه آینه یکی بنگر — آن یکی نیز بیشکی بنگر
متخلق بخلق حق میباش — گنج اخلاق برهمه میپاش
گر تو فانی شوی بقا یابی — عمر جاوید از خدا یابی
درد دردش بنوش و درمان جو — جان بجانان سپار و جانان جو
در همه شیی جمال اسما بین — با همه اسم یك مسمی بین
گر خیالش بخواب می‌بینی — تو بخوابی حجاب می‌بینی
ماه دیدی در آفتاب نگر — آفتابی بماهتاب نگر
گفته‌ام من ترا خلیل‌الله — خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر ز باطل تمام وارستی　　حق‌پرستی بحق چو پیوستی
جبر تند و قدر بود ویران　　مرکب خود میانشان میران
تو ز هستی و نیستی بگذر　　شاید آنجاکه نیستی بگذر
در ولایت امام کامل جو　　عمر داری زعمر حاصل جو
جام گیتی نما بدست آور　　دامن اولیا بدست آور
گر ز اسرار حق شدی آگاه　　خوش بگو لا اله الاالله
تابع دین جد خود میباش　　هرچه یابی باین وآن میپاش
هرکه حق را بعین او بیند　　بد نبیند همه نکو بیند
چون هویت یکی است اسمارا　　بهویت یکی بود اسما
در نظر عالمست چون سایه　　سایه بنگر بنور همسایه
صفت و ذات اسم را میدان　　سه یکی و یکی بسه میخوان
یك وجود است اگر خبرداری　　عین او بین اگر نظر داری
درظهور است مظهر ومظهر　　نیك درباب باطن و ظاهر
نور او را بنور او بنگر　　درهمه آینه نکو بنگر
ابتدا علم راز خود میجو　　چون بیابی بطالبان میگو
سخن عارفان خوش میخوان　　معنیش همچو عارفان میدان
یك حقیقت باسم بسیار است　　یك مؤثر هزار آثار است
کثرت ووحدت این چنین گفتیم　　دُرّ توحید را نکو سفتیم

۴۷

جملهٔ عالم تن است و عشق جان　　اسم ظاهر این وباطن اسم آن
یك مسمی دان و اسما صدهزار　　یك وجود و صد هزارش اعتبار
صورتش جام است و معنی می بود　　گرچه هردو نزدمایك شیء بود
دو دومیدان یك یکی و دو یکی　　نیك دریابش که گفتم نیککی
بی وجود او همه عالم عدم　　بر وجود جود او عالم علم
عالم از بسط وجود عام او است　　هرچه می یابی ز جود عام‌اواست
اوبی او ذاتی و مابی ما　　عارضی باشد فنا شو ز این فنا
مابی عالم نقاب عالم است　　بلکه عالم خودحجاب عالم‌است

جاودانست این حجاب ای جان من
ای خلیل الله من برهان من

وصل عالم با تو می‌گویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

۴۸

ز ذوق خود ترا آگاه کردم
بهانه آفتاب و ماه کردم

دویی بگذار تا باشی یگانه
مراد ما یکی دیگر بهانه

درآ در حلقهٔ رندان سرمست
ترا گر میل ذوق عارفان هست

فنا شو تا بقا یابی ز باقی
سبو میکش که یابی لطف ساقی

خراباتست و ما مست خرابیم
چو رندان اوفتاده در شرابیم

ز بحری قطره‌ای گفتم عیانش
معانیی خوشی کردم بیانش

زشرك خود پرستی گر پرستی
بغیر از حضرت حق کی پرستی

خیال غیر خوابی می‌نماید
همه عالم سرابی می‌نماید

ببزم عاشقان ما گذر کن
دمی در چشم سرمستان نظر کن

طلب کن گنج اسمای الهی
اگر یابی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسمی را بدانی
بذوق این شرح اسما را بخوانی

۴۹

بیا با ما در این دریا بسر بر
از اینجا دامنی خوش پر گهر بر

زما بشنو حبابی پر کن از آب
حباب از آب و در روی آب دریاب

بمعنی آب در صورت حبابست
ببین در این و آن کاین هر دو آبست

دمی در آفتاب و سایه بنگر
در آن هم سایه و همسایه بنگر

چه دریابی که ما غرقیم در وی
چه خوش جامی که ما داریم پر می

در این دریا بعین ما نظر کن
صدف بشکن تماشای گهر کن

اگر نور است اگر ظلمت که او راست
براه کج مرو بشنو ز ما راست

وجودی جز وجود او نبینی
اگر آئی بچشم ما نشینی

بنور او جمال او توان دید
چنین می‌بین که سید آنچنان دید

۵۰

نشان بی‌نشانی عارفانست
اگر چه بی‌نشانی هم نشانست

وجودی در همه اعیان عیانست
ولی از دیدهٔ مردم نهان است

بهر آئینه حسنی می‌نماید — زهر برجی بشکلی نو برآید
تو نقد گنج او در کنج عالم — طلب این گنج و این گنجینه فافهم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست — یکی هست و در آن ما را شکی نیست
خیال ار نقش می‌بندی بخوابی — جز او تعبیر خواب خود نیابی
زهی جامی است پر می بر کف ما — حبابی می‌نماید عین دریا
که دارد اینچنین ذوقی که ما راست — که ذوق ما همه عالم بیاراست
معانـی بیان نعمت‌الله — بپرس از آفتاب و حضرت ماه

۵۱

عارفانه چو مؤمن آگاه — خوش بگو لااله الاالله
حکم اسلام را بپا میدار — سر موئی از او فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش — هرچه داری بپای یاران پاش
به حقیقت محققی میجو — وحده لاشریك له میگو
این نصیحت قبول کن از ما — تا درآئی بجنت المأوا
ره‌چنین رو که رهروان رفتند — راه رفتند و راه را رفتند
همرهی همچو نعمت‌الله جو — تا بیابی تو همرهی نیکو

۵۲

در هر آن پیرهن که خواهی مرد — خواه کرباس گیر و خواهی برد
هم در آن پیرهن شوی محشور — در مصابیح دیده‌ام مسطور
آنکه گوید که پیرهن اینست — گو بگو ظاهر سخن این است
ور بگوید که پیرهن بدن است — یوسفی در درون پیرهن است
ممکن است این و آن ولی بر ما — پیرهن از صفت بود جانرا
جامهٔ جان چنان که بافته‌ای — هم تو پوشی همان که بافته‌ای
آنچه رشتی و بافتی جانا — خود بپوشی پلاس یا دیبا
گر پلاسی است جامه‌ات آندم — هیچ سودی نداردت ماتم
ور حریر است جامهٔ شاهی — خوش بپوشش که خوشتر از ماهی
پیرهن چون برون کنی از تن — هنر و عیب تن شود روشن

آشکارا شود چنانکه بود   بنماید بتو همان که بود
جامه ازعلم وزعمل میدوز   جامه دوزی بیا زما آموز
خلعت خاص پوش سلطانی   حیف باشد که برهنه مانی
خرقه دوزی زوصلهٔ اخلاق   بهر یاران خود علی‌الاطلاق
هرکه راپیرهن چنین باشد   یوسف اورا در آستین باشد
گرچه بسیارجامه بخشیدیم   به‌از این جامه‌ای نپوشیدیم
بستان یادگار ما درپوش   تاج برسر نه وعلم بردوش
جامهٔ آخرت چنین باشد   آخر این‌سخن همین باشد
گفت پیغمبر خدا که خدا   این‌چنین گفت از کرم باما
هرکه داند که‌من که سلطانم   گر ببخشم گناه بتوانم
عفو فرمایمش گناه تمام   هیچ باکم نه‌از خواص‌وعوام
سخنی با موحد است ای‌یار   هرکه شرك آآوردرود درنار
ما نداریم شرك و میداند   گر ببخشد گناه بتواند
پای تا سرهمه گنه کاریم   لیکن امید عفو میداریم

۵۳

ده‌چیز نبی حق به   فرمود علامت قیامت
اول دود از جهان برآید   دنیا پس از آن بسی نپاید
آنگه دجال کور ناخوش   پیدا گردد چو آب و آتش
دابه پس از آن پدید آید   اما بسیار هم نپاید
خورشید عیان شود ز مغرب   آنگاه روان رود ز مغرب
مغرب مشرق نماید آن‌روز   از پرتو شمع عالم افروز
پنجم عیسی فرود آید   بر ما در رحمتی گشاید
آنگه باشد ظهور یأجوج   با لشکر بیشمار مأجوج
یکسال سه‌بار مه بگیرد   بسیار شه و گدا بمیرد
آخر ز یمن برآید آتش   سوزدتروخشك‌مردمان‌خوش
اینست علامت قیامت   فرمود رسول حق بامت

۵۴

شیخ ما کامل و مکمل بود* قطب وقت و امام عادل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی دُرِ توحید را نکو سفتی
یافعی[۱] بود نام عبدالله رهبر رهروان آن درگاه
صالح بربری[۲] روحانی شیخ شیخ منست تا دانی
پیر اوهم کمال کوفی[۳] بود کز کمالش بسی کمال افزود
باز باشد ابوالفتوح سعید[۴] که سعید است آن سعید شهید
از ابی مدین[۵] او عنایت یافت بکمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود و مشرقی بصفا آفتابی تمام مه سیما
شیخ ابی مدینست شیخ سعید که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف ودود بود کنیت او ابو سعود[۶] بود
بود در اندلس ورا مسکن بس کرم کرد روح او با من
پیر او بود هم ابو برکات[۷] بکمال و جمال و ذات و صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی[۸] افضل فاضلان باستادی

---

* نام بعضی از مشایخ که سلسلهٔ فقریهٔ قبل از شاه‌نعمت‌الله بوده‌اند و تاحضرت رسول اکرم (ص) میرسند بترتیب دراین مثنوی آمده و عبارتند از :

۱ ـ ابومحمد عبدالله‌بن اسعدالیافعی از فضلا و نویسندگان معروف در سال ۶۹۸ هجری در یمن متولد شد . کتاب تاریخ مرآةالجنان و عبرةالیقظان‌در تصوف از تألیفات‌اوست که نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی تهران موجود میباشد . وی مراد شاه نعمت‌الله بوده و در سال ۷۶۵ هجری در مکه وفات یافته است .

۲ ـ شیخ صالح بربری که مرید شیخ کمال‌الدین کوفی بود . ۳ ـ شیخ کمال‌الدین کوفی که مرید شیخ‌ابوالفتح سعیدی بود . ۴ ـ شیخ ابوالفتح سعیدی که مرید شیخ ابی‌مدین مغربی بود .
۵ ـ شیخ ابی‌مدین مغربی و او مرید شیخ ابی سعود اندلسی بود . ۶ ـ شیخ ابی سعود اندلسی و او مرید شیخ ابی البرکات‌بود . ۷ ـ شیخ ابی‌البرکات که مرید شیخ ابوالفضل بغدادی بود ۸ ـ شیخ ابوالفضل‌بغدادی که‌مرید امام‌احمد غزالی طوسی‌بود . «بقیه‌درصفحه‌بعد» ←

شیخ او احمد غزالی بود[۹] مظهر کامل جمالی بود
خرقه‌اش پاره بود و او بکراست[۱۰] زآنکه نساج او ابوبکر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم[۱۱] مرشد عصر و ذاکر دایم
باز شیخ بزرگ ابو عثمان[۱۲] که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت واهب بندگی ابوعلی کاتب[۱۳]
شیخ او شیخ کاملش دانند بوعلی رودباریش[۱۴] خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی[۱۵] مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال سری سقطی[۱۶] محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف[۱۷] چون سری سرّ او باو مکشوف

← ۹ - ابوالفتوح مجدالدین احمد بن محمد غزالی طوسی برادر کهتر ابوحامد محمد غزالی، از علماء وفقهاء ووعاظ معروف ایران بود . پس از کناره گیری برادرش از تدریس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد به نیابت برادر خود در آن مدرسه مشغول تدریس شد و در سال ۵۲۰ هجری وفات یافت . آرامگاهش در قزوین است . ۱۰ - شیخ ابی ابکر نساج که بقول عطار مرید سری سقطی و استاد بسیاری از مشایخ و پیر وقت خویش بود و در وعظ و معاملت بیانی شافی و عباراتی مهذب داشت . شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند . ۱۱ - شیخ ابوالقاسم گرگانی که بقول عطار مرید خاص اویس قرنی بود تا آنجا که مدتی میگفته است : اویس ، اویس ، اویس، ایشان دانند قدر ایشان و سخن اوست که گفت : «من عرف الله لایخفی علیه شیء » هر که خدایرا شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نماند ۱۲ - شیخ ابی عثمان مغربی که مرید شیخ ابوعلی کاتب بود . ۱۳ - شیخ ابوعلی کاتب که مرید شیخ علی رود باری بود ۱۴ - شیخ علی رودباری که بقول عطار صحبت جنید را دریافته بود ، از او پرسیدند صوفی کیست گفت صوفی آنستکه صوف پوشد برصفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا و سلوک کند بطریق مصطفی . ۱۵ - ابوالقاسم جنید بن محمد ، از عرفا و مشایخ صوفیه و در حدود سال ۲۰۷ هجری در بغداد متولد شده ، گویند سی سفر پای پیاده بزیارت کعبه رفته در سال ۲۹۷ هجری بدرود حیات گفته است . ۱۶ - سری سقطی که از شاگردان معروف کرخی بوده و بقول شیخ عطار امام اهل تصوف و در اصناف علم بکمال بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و او خال جنید بود و حبیب راعی را دیده بود .

۱۷ - معروف کرخی ، از عرفا و مشایخ صوفیه در بغداد میزیسته و در سال ۲۰۰ هجری وفات یافته قبرش در بغداد است . شیخ عطار در تذکرة الاولیاء آورده که پدر و مادرش ترسا بودند و او بر دست علی بن موسی الرضا (ع) مسلمان شد و مادر و پدرش هم مسلمان شدند و او نزد داود طائی مشغول بریاضت شده بود تا مشارالیه گشت . «بقیه در صفحه بعد» ←

او ز موسی جو از احسان یافت	کفر بگذاشت نقد ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال	بود نواب درگهش ده سال
شیخ معروف را نکو میدان	شیخ داود[۱۸] طائیش میخوان
شیخ او هم حبیب[۱۹] محبوبست	عجمی طالبست و مطلوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد	شیخ شیخان انجمن باشد
یافت او صحبت علی ولی[۲۰]	گشت منظور بندگی علی
خرقهٔ اوهم از رسول خداست[۲۱]	این‌چنین خرقه‌ای لطیف‌کراست
نعمت‌اللهم وز آل رسول	نسبتم با علیست زوج بتول
این‌چنین نسبت خوشی بتمام	خوش بود گر ترا بود وسلام

پایان‌مثنویات

← ۱۸ ـ داود طائی که بقول عطار از اکابر عرفا و سیدالقوم بود و درتمام علوم خاصه فقه برسر آمده بود و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرده بود و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده و پیر طریقت‌اوحبیب‌راعی بود . ۱۹ ـ حبیب عجمی که بقول عطار صاحب صدق‌وصاحب همت بود و کرامات‌وریاضات کامل داشت‌و بر دست حسن بصری توبه کرد چون‌درا بتداء کارر باخوار بود. ۲۰ ـ حضرت علی بن ابیطالب (ع) مولای‌متقیان ۲۱ ـ حضرت رسول‌اکرم صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم .

بخش پنجم

قطعات

قطعات

قرب صدسال عمر من بگذشت قصد موری نکرده‌ام بخدا
نان خود خورده‌ام زکسب حلال مال غیری نخورده‌ام بخدا
در خرابات عشق رندانه روزگاری سپرده‌ام بخدا
بخدا زنده‌ام بحق رسول گرچه از خویش مرده‌ام بخدا
موی هستی بتیغ سرمستی از سر خود سترده‌ام بخدا
نفس خود را بیاد سید خویش ذاکرانه شمرده‌ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم عزت کس نبرده‌ام بخدا



چون مرا در خواب کردی روز و شب روز و شب در خواب میبینم ترا
روی تو ماهست و چشم من پر آب روز و شب در آب میبینم ترا



فیضی که بتو رسید از ما آن رحمت حق شناس مارا
تو نیز رسان بدوستانت اسرار معانیش خدا را



دردمندی فقیر اگر یابی بکرم درد او دوا فرما
وعده‌ای گردهی بدرویشی وعده خویش را وفا فرما

این نصیحت قبول اگر افتد		دولتی دان و یاد ما فرما

***

لفظ الف و دو لام و یك‌ها		اسمی است از آن تو اسم دریاب
این صورت او و اوست معنی		مانندهٔ روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم		آن گنج در این طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن		عارف شو و هر دو قسم دریاب
دریاب رموز نعمت‌الله		ذات و صفتش باسم دریاب

***

دوش تا روز ما بهم بودیم		لذتی یافتم که چتوان گفت
بندگی خدای خود کردم		حرمتی یافتم که چتوان گفت
دست و پایش خوشی ببوسیدم		حضرتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین		رحمتی یافتم که چتوان گفت
گنج اسما بمن عطا فرمود		نعمتی یافتم که چتوان گفت
عقل آمد دمی ملولم کرد		رحمتی یافتم که چتوان گفت
نعمت‌الله بمن عطا فرمود		نعمتی یافتم که چتوان گفت

***

خودنمائی میکنی باعاشقان		در دوئی آن یك کجا بنمایدت
نعمت‌الله جو که نور روی او		آنچه خواهی حالیا بنمایدت

***

ما سوی‌الله جز خیالی نیست میبینم بخواب		اینچنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد		اینچنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا		نوجوانی کاندرین ره هم رفیق پیر نیست
گر نمی‌یابی مرادی آنهم از تقصیر ماست		ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست
گرچه جارالله کلام‌الله تفسیرش کند		گرچه تفسیری خوشست اما چو این تفسیر نیست

***

ای جان پدر بحال‌ما رحمی کن — زیرا بی‌تو تمتعی از جان‌نیست
بسیار فراق تو کشیدم اما — زین بیش‌مرا تحمل هجران‌نیست
ملك‌وملکوت تخت سلطانی‌ماست — مخصوص بشهر یزد یا کرمان‌نیست
بگذر ز خرابهٔ جهان جان پدر — آن گیر که‌اینجهان همه‌ویران‌نیست
برخیز و بیاکه دنیی و عقبی‌هم — با همت دوست قیمتش چندان نیست

✩✩✩

غیرتش غیر دوست فانی کرد — غیرحق در وجود باقی نیست
جام‌بشکست و باده آخر شد — جز از او خودحریف‌ساقی نیست

✩✩✩

گر سبوئی شکست یا جامی — حضرت‌عشق تاابد ساقی است
چشم‌وگوش‌ار نماند باکی‌نیست — بصر و سمع دائماً باقی‌است

✩✩✩

نعمت‌الله همه جهان بگرفت — اینچنین نعمتی جهانگیر است
نوجوانی است مست ولا یعقل — ور بمعنی نظر کنی پیر است

✩✩✩

کفر سر زلف بت بدست آر — کایمان محققانه این است
گفتم که ز باده توبه کردم — مشنو که مرا نشانه این‌است
مائیم مدام در خرابات — فردوس‌منست خانه این است
زد ناوك عشق بردل من — گفتا که مرا نشانه این است
هر دم نقشی خیال بندم — آری چکنم زمانه این است
مطرب بنواز ساز عشاق — بزمیست خوش وترانه اینست
مائیم و حضور نعمت‌الله — چون‌دردوجهان یگانه این است

✩✩✩

مائیم و حضور نعمت‌الله — رویش بنگر که نیك‌پیداست
در آینهٔ تمام اشیا — تمثال جمال او هویداست
در دیدهٔ مست ما نظر کن — رویش بنگر که‌نیك پیداست

✩✩✩

بردر غیر میروی حیف است | بعدم میروی چه آری هیچ
ای که گوئی که سیم وزردارم | چون بمیری بگوچه‌داری هیچ
عمر عاشق خوشست با معشوق | نفسی چند میشماری هیچ
ای که گوئی که مانده‌ام صدسال | عمر بی او اگر گذاری هیچ
این همه علم کرده‌ای حاصل | باز فرما که در چه‌کاری هیچ

✩•✩

بنه رو بر در میخانهٔ او | توجه خود به‌آنجامیتوان کرد
مرا گوئی بجانان جان توان داد | نکو کاریست جانا میتوان کرد
حباب از چشمهٔ آبی چه‌جوئی | شنا درآب دریا میتوان کرد
دوعالم را فدای آن یکی کن | بلطف خویش یکتا میتوان کرد
درآ در حلقهٔ رندان سرمست | که‌مستان‌راتماشا میتوان کرد
نظر از چشم نابینا چه جوئی | نظر از چشم بینا میتوان کرد
خراباتست وما مست و خرابیم | حریفی‌جوچه باما میتوان کرد
طلسم گنج برهم میتوان زد | چنان‌اسرار پیدا میتوان کرد
چو سید نعمت‌الله رند مستی | درین‌میخانه مأوا میتوان کرد

✩•✩

رفته بودم‌بسوی بحر محیط | که‌درآن بحرشنا باید کرد
بحر جوشیدوروان گفت‌بمن | سر خود در سرما باید کرد

✩•✩

گرچهل صبح ازسر اخلاص | مخلصی گرد عاشقان گردد
چشمهٔ حکمت‌ای برادر من | از دلش برزبان روان‌گردد

•✩•

هرچه بینی نعمت‌الله بود | به‌از این خود حکایتی نبود
ذوق مارا چو غایتی نبود | بحر مارا نهایتی نبود
که شنیده ولی سرمستی | همچو او در ولایتی نبود

گفتهٔ عارفان بجان بشنو — به‌ازاین خود حکایتی نبود

✲•✲

هرکه اوحجتی چنان دارد — شك ندارم‌هم‌این هم‌آن‌دارد
خوش کناری گرفته از عالم — عشق‌او در میان جان دارد
ترك دنیا و آخرت بکند — هرکه میلی بعاشقان دارد

✲•✲

موئی بمیان ما نگنجد — سلطان چه‌بود گدا نگنجد
گوئی که بلای عشق آمد — خوش باش‌که آن بلانگنجد
دُردی کش کوی می‌فروشم — درمان چه بود دوا نگنجد

✲•✲

راستی‌کن که مرد کجرفتار — در ره او بمنزلی نرسد
باش خاکی‌ولی چنانکه زتو — گرد بردامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال — سالکی کو بکاهلی نرسد
دیدهٔ او جمال او بیند — رؤیت او باحولی نرسد
هرکه برمسند عدم بنشست — جاه او را تنزلی نرسد
هرکه چون‌ما فتاده در دریا — ابداً او بساحلی نرسد
گر چو سید قبول او گردد — بنده‌ای کو بمقبلی نرسد

✲•✲

توبه ازتوبه میکنم ایدوست — توبهٔ خوب ما همین باشد
هرکه‌اوتوبه میکند چون‌ما — شك ندارم که نازنین باشد
این‌چنین آیتی که میشنوی — از خداوندش آفرین باشد
باز گشته ز او بحضرت او — تائب قابل گزین باشد
توبه از توبه میکند سید — توبهٔ عاشقان چنین باشد

✲•✲

شاه عالم پناه دانی کیست — آنکه‌سلطان‌انس‌وجان‌باشد
هرکه گوید دعای دولت او — راحت وروح او ازآن‌باشد

خرم آنکس که ازسر اخلاص — بندهٔ حضرتی چنان باشد

***

آب ماهان که خاك برسر او — همچو آب زلال کی باشد
در دو عالم بجز یکی نبود — حضرتش را مثال کی باشد

***

شیخ الاسلام احمد جامی[1] — که دم مرده ازدمش حی شد
می او شد عسل چنین گویند — منکر او مشو مگو کی شد
باز رندی دگر بیك جذبه — خُم او پاك خالی ازمی شد
نه‌میش ماند نی عسل درخم — شکرش رفت وخالی ازمی شد
گرچه تبدیل خلق خوش باشد — لیك آن خوشتراست لاشی شد
نعمت‌الله که میرمستان است — فانی‌ازخویش‌وباقی‌ازوی‌شد

***

هرکمالی که هست در عالم — از خلیفه بجو کـه میداند
جامع جملهٔ علوم بـود — شرح اسما تمام میخواند

***

مگر منعم بگوید شکر نعمت — وگرنه مفلس‌مسکین چه‌گوید
دعای دولتش گوئـی و بنده — بجزازیارب و آمین چه‌گوید

***

---

۱ ـ ابونصر احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریر ، ملقب به‌ژنده‌پیل و شیخ‌الاسلام و شیخ‌جام، از مشایخ بزرگ صوفیه درسال ۴۴۱ هجری در ترشیز خراسان متولد شده ، گویند مدت هجده سال درکوهها مشغول ریاضت بوده و سپس به‌جام‌رفته و بارشاد پرداخته ودر سال ۵۲۶ هجری وفات یافته ، تألیفات بسیار و دیوان شعردارد ، ازجمله کتاب سراج‌السایرین . واز اشعاراوست :

نه در مسجد گـذارندم کـه رندی — نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است — غریبم عاشقم آن ره کدام است

عبدالرحمن‌جامی شاعر معروف مرید شیخ‌احمد جامی‌بوده واین شعر را دربارهٔ او گفته

مـولـدم جام و رشحهٔ قلمم — جـرعهٔ جام شیخ‌الاسلامـی است
لاجـرم در جـریـدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامی است

نسب بیحسب چنان نبود | بحسب خود نسب بکار آید
نسب عالیش بود بکمال | بحسب گر نسب بیاراید

***

کسی است بحر معانی علم در عالم | که هردقایق مشکل که هست بگشاید
کمال نفس بعرفان چنان کند ثابت | که درعلوم بیان عقل وجان بیفزاید
بگویدم که الف نقطه بود درمبداء | ازاو کتابت اشیاکه کرد و چون شاید
بگویدم که بقدرت خدای عزوجل | چگونه صورت، آدم ببست و آراید
مرا ازاین دو سؤالم جواب ساقی کو | بوجه معنی روشن چنانکه میباید
من آن محقق دین را مرید ومعتقدم | که چون بدید خدا را بخلق بنماید

***

ایا لطیف سؤالی که از سؤال خوشت | بسمع هرکه رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلکشت از غایت خردمندی | بنزد اهل خرد هیچ درنمیباید
بدانکه دراحدیت که‌شییء لاشیء بود | بغیر نقطهٔ اصلی شییء نمیشاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق | زوحدت اینهمه اشیا پدید میآید
وجودجملهٔ اشیاچو نقطه وحرف است | چو نقطه‌نیست نشایدکه‌هیچ‌حرف آید
چوکرد صورت‌آدم مرکب ازحکمت | نمود تا که هیولاش صورت آراید
مگر هنوز ندانسته‌ای تو این معنی | وگر بدید و بدانست از چه فرماید
هرآن‌کسی که زند ازکمال عرفان دم | همه دقایق مشکل که هست بگشاید
یقین‌بدانکه‌هرآنکس‌کمال‌عرفان‌یافت | هرآینه که خدا را بخلق بنماید

***

ای که پرسی زحال میرتمور | باتوگویم‌که حال‌او چون‌است
گرچه‌چپ‌بود راست ره‌میرفت | راستی رفتنش بقانون است

***

پیش‌ازین گر مرا حجابی بود | شکرگویم‌که‌آن حجاب‌نماند
بود گنجی درین خرابهٔ تن | گنج باقیست‌گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد | تا نگوئی که آفتاب نماند
میکده باقی است و خم پرمی | جام بشکست نه شراب نماند

بیحسابم نواخت لطف خدا — هیچ باقی درین حساب نماند
نعمت‌الله بخواب رفت دمی — باز بیدار شد چه‌خواب نماند

***

طرهٔ شب را مطرا کرده‌اند — نور روی روز پیدا کرده‌اند
خوش درمیخانه‌را بگشاده‌اند — ساغری پرمی برندان داده‌اند
در نظر نقش خیالی بسته‌اند — باخیال‌خویش‌خوش پیوسته‌اند

***

جملهٔ ذرات اکوان سربسر — زآفتاب حسن او تابنده‌اند
روح اعظم سایهٔ آنحضرت است — عالمی درسایه‌اش دل زنده‌اند

***

جام بی‌می کی‌دهد ذوق ای‌پسر — تا نگردد جام با می متحد
ساقی اربخشد تورا خمخانه‌ای — نوش میفرما و میگو رب زد
گرم باش وآتشی‌خوش برفروز — تا نگردی همچو آب منجمد
لیس فی‌الدارین‌غیری یاحبیب — لیس‌مثلی‌کیف ضدی این وند
نعمت‌الله در همه عالم یکیست — لاتجد مثلی و مثلی لاتجد

***

آفتابی تو و ما سایهٔ تو — احولست‌آنکه‌یکی‌را بدودید
روی او نورهم ازروی تویافت — چشم تو سرمه بچشم توکشید
این چنین خوش سخن مستانه — درخرابات‌که گفت وکه شنید

***

شهرتی‌یافته‌استومیگویند — نعمت‌الله را خدا بخشید
من از او غیر او نمیجستم — آشنا دید وخویش‌رابخشید
دُردی درد دل بسی‌خوردیم — لاجرم اینچنین دوا بخشید
ما چو فانی شدیم دررهٔعشق — جاودان منصب بقا بخشید
می میخانه را بما پیمود — خوش‌نوائی به‌بینوا بخشید
سیدم چون شفیع خودکردم — نعمت‌الله را بما بخشید

***

صنع خدانگر که بحکمت چگونه ساخت | چشمت بهفت پرده و سه آب در نظر
بگشای چشم دل که ببینی جمال او | او نورچشم تواست وتو ازخویش بی‌خبر

***

بار او میکش وخوشی میرو | ناز او میکش وخوشی میناز
همه عـالم بزیر بال آری | مرغ همت اگر کند پرواز
می ما مستی دگـر دارد | خوش‌بودگر بماشوی دمساز

***

خلق حسن باشدش هرکه حسینی بود | هرکه حسینی بود خلق‌حسن باشدش
میل بمن باشدش هرکه شناسد مرا | هرکه شناسد مرا میل بمن باشدش
نیك سخن باشدش هرکه لسان ویست | هرکه‌لسان ویست نیك سخن باشدش
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام | مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
طرف چمن باشدش هرکه‌بود سروناز | هرکه‌بود سروناز طرف چمن باشدش
حسن حسن باشدش سید سرمست ما | سید سرمست ما حسن حسن باشدش

***

بنمود جمـال او بخوابم | گفتم باشد مگر جمالش
بیدار شدم زخواب مستی | نه نقش بماند نه خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم | او ماند و کمال پرکمالش
از ما اثری نماند با ما | با او نبود کسی مجالش
دریاب بذوق نعمت‌الله | این دولت و مال لایزالش

***

علماء رسوم مـی‌بینم | همه را علم هست ونیست‌عمل
روزوشب‌عمرخویش‌صرف کنند | درپی قال و قیل وبحث وجدل
همه تجهیل هم کنند تمام | بله تکفیر یکدیگر بمثل
عامیان عالمان چنان بینند | لاجرم کار دین بود بخلل
عمل و علم جمع کن باهـم | که چنین گفته‌اند اهل‌دلل
ترك این لقمهٔ حرام بگو | تا نیابی حلال را به بدل

نعمت‌الله را بدست آور — تا شوی پاك از جمیع علل

***

چون‌کمال همه بود بوجود — نتوان یافت بی‌وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود — وزنجلی اوست بود خیال

***

موج و بحر وحباب وقطره‌تمام — همه در عین ماست مستهلك
ما فقیریم و هم غنی ز همه — همچوما خودکجاست مستهلك
در محیطی که نیست پایانش — سید دو سرا است مستهلك

***

شاهاکرمی بکن مکن جنگ — زنهار مکن بجنگ آهنگ
گر جنگ کنی ملازمانت — اشکسته‌شوندجنگ ودلتنگ
بشنو سخنی ز نعمت‌الله — صلحی‌کن و بازگرد ازجنگ

***

کیمیای ولایتی دارم — مس جسم بشر چو زر سازم
قلعی و زاج بانشادر و ملح — گاه شمسی و گه قمر سازم
در فشانی کنم بگاه سخن — عقد زیبق از آن گهر سازم
نزد من خاك وزر یکی باشد — زانکه‌من‌خاك‌راچو زرسازم
هرچه سازم بعشق سیدخوش — همچو زرخوب سازم‌ارسازم

***

پرسند زمن چه کیش داری — ای بیخبران چه‌کیش دارم
از شافعی[1] و ابوحنیفه[2] — آئینهٔ خویش پیش دارم
ایشان همه برطریق جدند — من مذهب جد خویش‌دارم
در علم نبوت و ولایت — از جمله کمال بیش دارم

***

هرکجا شهریست اقطاع من‌است — گه بایران گه بشروان میروم
صد هزاران ترك دارم در ضمیر — هرکجا خواهم چوسلطان میروم
آشکارا و نهان همراه عشق — گاه پیدا گاه پنهان میروم

---

۱ ـ نعمان‌بن‌ثابت‌یکی‌ازائمهٔ چهارگانهٔ اهل‌سنت، مؤسس مذهب‌حنفی وکتاب معروف او «المسند» است ۲ ـ ابوعبدالله‌محمدبن ادریس‌شافعی یکی از ائمهٔ چهارگانه اهل‌سنت مؤسس مذهب شافعی ورساله: «کتاب‌الامم»او معروف است.

در خرابات رند و سرمستم عاشقانه مدام می‌پایم
نظری کن که نزد اهل نظر در دوبی نور عین یکتایم
خم می گیر و برسرمن ریز کیسهٔ زر بریز در پایم
ازخدا خوش‌فراغتی خواهم تا زمانی از او بیاسایم
غیر او در نظر نمی‌آید چون بنور خدای بنمایم
از صفات کمال حضرت او جوهر ذات خویش بنمایم

***

شنیدم ساقی سرمست میگفت یکی‌را جام‌بخشم‌دیگری خم
اگر جام می آری پربری می وگر انبان بیاری پر زگندم
بگفتم این تفاوت ازچه افتاد بگفتا این ز استعداد مردم
صراط مستقیمست اینکه گفتم طریق نعمت‌الله را مکن گم

***

پیدا شده در آدم آن نور جمال او آن نور جمال او پیدا شده در آدم
پیدا شده در عالم ذات و صفتش باهم ذات و صفتش باهم پیدا شده در عالم
یکجرعه زجام‌جم‌خوشتر بود ازصد جان خوشتر بود ازصد جان یکجرعه زجام‌جم
از هردو جهان بی‌غم مائیم بعشق او مائیم بعشق او از هردو جهان بی‌غم
ما را نبود ماتم گر دل برود ور جان گر دل برود ور جان ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشهٔ میخانه در گوشهٔ میخانه با جام میم همدم
بگذر تو زبیش و کم فانی شو وباقی شو فانی شو و باقی شو بگذر تو زبیش‌وکم

***

نشان زمرهٔ جنت چهاراست بقول بهترین هردو عالم
دل‌نرم وکف بخشیده‌آنگاه دگرگفتارخوب وروی خرّم
نشان‌اهل دوزخ نیزچاراست هم ازقول‌نبی‌آن روح اعظم
ترشروئی و دیگرتلخ‌گوئی دلی‌سخت‌وکفی در بخل‌محکم
نشان جملهٔ مردم همین‌است که‌بگزینند جنّت‌برجهنّم
طریق عرف سید گفت باتو تودانی بعدازاین والله اعلم

***

درمرتبهٔ جسمست درمرتبهٔ روحست . در مرتبهٔ جانست در مرتبهٔ جانان
در مرتبهٔ جامست در مرتبهٔ باده در مرتبهٔ ساقی در مرتبهٔ رندان
در مرتبهٔ شاه است درمرتبهٔ درویش در مرتبهٔ بنده در مرتبهٔ سلطان
در مرتبهٔ فرعون در مرتبهٔ موسی در مرتبهٔ کفر است درمرتبهٔ سلطان
در مرتبهٔ تورات درمرتبهٔ انجیل در مرتبهٔ غمگین در مرتبهٔ شادان
در مرتبهٔ یوسف در مرتبهٔ یعقوب در مرتبهٔ مصر است در مرتبهٔ کنعان
در مرتبهٔ آبست در مرتبهٔ کوزه در مرتبهٔ قطره در مرتبهٔ عمان
درمرتبهٔ عقل‌است درمرتبهٔ نفس‌است در مرتبه انسان در مرتبهٔ حیوان
در مرتبهٔ دوزخ است در مرتبهٔ جنت در مرتبهٔ زندان در مرتبهٔ بستان
در مرتبهٔ طه در مرتبهٔ یاسین در مرتبهٔ حم در مرتبهٔ سبحان
در مرتبهٔ دریا در مرتبهٔ چشمه در مرتبهٔ جوی‌است در مرتبهٔ باران
این مرتبه‌ها باتو از ذوق بیان کردم گرذوق‌همیخواهی‌این‌گفتهٔ‌ما‌برخوان
هم جسمی وهم جانی‌هم‌آیت‌وهم‌آنی هم سید وهم بنده باخلق نکو میدان

***

وصله‌ئی از خرقهٔ ما هرکه یافت عارفانه خوش همی پوشد بجان
عاقبت روزی بمنزل می‌رسد آنچنان رهرو که میکوشد بجان
خم می درجوش وما مست وخراب خوش‌بود رندی که‌میجوشد بجان
می بزاهد گر دهی حیفی بود می برندی ده که مینوشد بجان
هرکه مهر سید ما را خرید یافت او نقدی که نفروشد بجان

***

از قضای خدای عزوجل حی وقیوم و قادر و سبحان
نیم ساعت گذشته بود از روز روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود وقت ماه شریف ماه درحوت و مهر در میزان
پنج و هفتاد و هفتصد از سال رفته در کوبنان که ناگاهان
میر برهان دین خلیل‌الله آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم برآمد از عالم مرحبائی شنیدم از یاران
کسب او بود علم ربانی حاصلش باد عمر جاویدان

***

چو پادشاه درعالم گدای حضرت اوست — گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
چو درطریق مروت موافقت شرطاست — مکن مخالفت او وهرچه خواهی کن
بنزد اهل ارادت توئی مناهی تواست — رضای او طلب و توبه از مناهی کن
اگر امید نداری بصبح روز وصال — می شبانه خوروخواب صبحگاهی کن
درآ بخلوت دیده چه نور خوش مبین — وطن چو مردمك دیده در سیاهی کن
بچشم ما نظری کن که نور او بینی — نظر بدیدهٔ این مظهر الهی کن
مباش بندهٔ دنیا بیا و چون سید — بکوش و سلطنت ازماه تا بماهی کن

***

دست دردست زن مزن خواجه — دست در دست شیرمردان زن
ملك توران گذار وخوش می باش — آتشی در وجود ایران زن
در خرابات رو خوشی بنشین — طعنه برملکت سلیمان زن
نیم تنی ملك سلیمان گرفت — چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و چرخ بزیر رکاب — دست نه و ملك بزیر نگین
ملك خدامیدهد اینجاکراست — زهره که گویدکه چنان یاچنین
گفته بودم تو راکه گندم کار — چون توجوکاشتی برو بدرو
هرچه کاری بدانکه برداری — خواه گندم بکار وخواهی جو
تخم نیکی بکار وبد بگذار — بسخن های نیك ما بگرو
نیك وبد هرچه می کنی یابی — سخن بد مگو و هم مشنو
خوش بودگر روی سوی جنت — ور بدوزخ همی روی میرو

***

واحدیت یکی است ازوجهی — احدیت یکی است ازهمه رو
چون یکی دریکی یکی باشد — بهمه وجه آن یکی میگو
واحدیت طلب کن از اسما — احدیت ولی ز ذات بجو
غرق دریا شو و بجو ما را — غرق کثرت شو وحباب بشو
محرم راز نعمت‌الله شو — خوش بگو لا اله الا هو

***

نیك و بد را بلطف خود بنواز — وآنگهی خوش بزی وخوش می‌رو
این نصیحت قبول اگر نکنی — بگذرازاین فقیر وخوش می‌رو
دست در ریش دنیی دون زن — دم‌خر را بگیر و خوش می‌رو

***

منم که‌همت‌من جز خدا نمیجوید — خوشست همت‌عالی که‌بادپاینده
مرا بسایهٔ طوبی چه التفات بود — که‌هست سایهٔ من آفتاب تابنده
تراست‌دنیی‌وعقبی‌مراست‌حضرت‌او — توراست‌خطهٔ دارامراست‌دارنده
بنور طلعت‌او روشنست دیدهٔ ما — چه جای روشنی آفتاب تابنده
بروی ما درمیخانه باز بگشودند — ببین تومرحمت‌حضرت گشاینده
زروی‌خود بکرم‌ساز بینوا بنواخت — بیا وگوش‌کن آواز آن نوازنده
اگر یکی بهزار آینه نماید رو — هزار رو بنماید یکی نماینده
سزد که شاه‌جهانی مرا غلام بود — ازآنکه‌بسیدخودرابجان‌شدم‌بنده
هزار مطرب‌عشاق را نوا سازم — چو سازما بنوازد بلطف سازنده
بهرطرف که‌نظرمیکنم بدیدهٔ‌خود — هزار آینه بینم یکی نماینده
غلام سیدم و پادشاه هردو جهان — عجب‌مدار که‌سلطان‌مرا بود بنده

***

دولتت را که هست پاینده — باد فرخنده سال آینده
سایهٔ دولت تو بر عالم — هست چون آفتاب تابنده
بردر حضرتت ملازم باد — جملهٔ خلق شاه تابنده
نودوهفت سال عمر خوشی — بنده را داد حی پاینده
گرچه‌امسال‌هست‌سال‌قرآن — تاچه آید ز سال آینده
نعمت‌الله خدا بما بخشید — ساز ما را نواخت سازنده
ز آفتاب جمال او ذرات — ماه رونده دل نوازنده
درترقی‌است ذوق‌ماجاوید — خوش بود دولت فزاینده

خوش درمعرفت گشوده بما | رحمت حضرت گشاینده
آینه صد هزار می بینم | در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او | کرمی کرده است پاینده
دل ما چشمه‌ای است یا بحری | از وی آب حیات زاینده
میکشد عشق او روان چکنم | جذبهٔ او مرا رباینده
نور سید بنور او دیدم | آفتابی خوش است و تابنده

***

هر کس که لباس احدی پوشیده | درراه خدا چواحمدی کوشیده
هر خم شرابی که دراین میکده بود | مستانه بذوق همچو ما نوشیده
از آتش عشق در خرابات فنا | چون خم شراب خود بخود جوشیده

***

در روزه و در زکوة و در حج | اسرار بسی بود نهفته
اما سرّی که در نماز است | سرّی است که باتو کس نگفته

***

در خواجه باغ صبحگاهی | بنمود جمال خویش آن ماه
دیدم دوجهان چویکدرختی | بر هر برگی نوشته الله
آن برگ درخت و میوه‌اش بود | میراث حلال نعمت‌الله

***

به‌شنبه روز، خوش باشد همه کار | ولیکن صید کردن از همه به
به‌یکشنبه بنا آغاز میکن | وگر عزم سفر داری دوشنبه
سه‌شنبه فصد میکن یا حجامت | بریش ازمرحمت مرهم همه‌نه
اگر داری هوای شرب شربت | چهار شنبه بخور از بین میره
به‌پنجشنبه مرادخویش میخواه | زهر باتی که خواهی از که‌ومه
به آدینه اگر یابی عروسی | بکن تزویج وداد خویش میده
که غیر از انبیا و اولیا کس | نداند سرّ این علم از که‌ومه

***

گر زانکه ز اهل اعتباری بگذر ز رموز اعتباری
گیرم که حباب را بیابی جز آب نکو دگر چه‌داری
مستانه بیا و باده می‌نوش ای یار عزیز در خماری

***

گر بخانه روی و دربندی بحقیقت بدان که دربندی
ملك‌شروان‌چه‌میکنی‌عارف بطلب پادشاه دربندی
همدانی طلب همی کردم یافتم آن عزیز الوندی

***

نعمت‌اللهم و ز آل رسول محرم عارفان ربانی
قرة‌العین میر عبدالله مرشد وقت و پیر و نورانی
پدر او محمد آن سید که نبودش بهیچ روثانی
باز سلطان اولیای جهان میر عبدالله است تادانی
پیر کامل کمال دین یحیی سید مسند مسلمانی
پدرش هاشم‌است وجدموسی مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته‌لقا روح محض لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود جمع میبود از پریشانی
میر حاتم که نزد همت او مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالی قدر کان احسان و بحر عرفانی
ابرهیم آنکه روح میبخشد نفسش درگه سخن رانی
پادشاه ممالك دانش بود سید علی کاشانی
میرمحمد که بندگان درش درجهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل آفتاب سپهر سبحانی
ابی عبدالله آنکه روح امین گفت‌اورا که‌جمله را جانی
باز امام محمد باقر مخرب کفر و دین را بانی
پدر او علی و ابن‌الحسین آنکه زین‌العباد میخوانی
باز امام بحق حسین شهید نور چشم علی عمرانی

آن وصی رسول بار خدای — والی ملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینهٔ علم — کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جدمن رسول خداست — آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل‌الله — باد یارب ببنده ارزانی
اختلاف صور فراوان است — لیك معنی یکی‌است تادانی
هرکسی را شکی بود بخدا — سیدم بی‌شکیست تا دانی

•

از خدا این و آن طلب چه کنی — ازخدا جز خدا چه‌میجوئی
حضرت او از او طلب میکن — ازشه و از گدا چه میجوئی
او از او جو که جستجوا یُست — از گدا پادشاه چه میجوئی
وحده لاشریك له میگو — دومگو دوسرا چه میجوئی
درپی این جهان چه‌میگردی — تواز این بیوفا چه‌میجوئی
درد دردش دوای درد دل است — به‌از این خوددواچه میجوئی
غرق دریای رحمتی شب وروز — غیر ما را ز ما چه میجوئی
ذات باقی طلب چو سید ما — از فنا و بقا چه میجوئی

•✡•

منت خدای را که ندارم بهیچ باب — از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
بر دوستان مبارك و بر دشمنان چنان — هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
مائیم وسرخوشان خرابات کوی عشق — جامی و ساقی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بنده‌ای زما — باری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی
داریم نعمت‌الله و از خلق بی‌نیاز — ای جان‌من کراست‌چنین‌خوب‌نعمتی

✡•✡

بعضی طلبند مال فانی — بعضی جویند ملك باقی
زاهد طلبند نان و سرکه — رندان‌خواهند جام‌وساقی

•

عقل هردم‌دم‌زجائی میزند | لاجرم آواز او باشد بسی
هرزمان‌نقش‌خیالی میکشد | نقشبازی میکند‌باهرکسی

•*•

ماخیالیم و در حقیقت او | ما حبابیم و عین ما دریا
هرچه بینی‌وهرکه میدانی | می‌وجامست‌وصورت‌ومعنی
شاهدی درهزار جامه‌نگر | نظری کن بدیدهٔ بینا
ساغرت‌گرکه‌نیست‌پرازمی | گرطلب میکنی بجواز ما
دوررندان ماست بازامروز | فارغ‌ازدی و ایمن ازفردا

رند مستی چو نعمت‌الله نیست
ور تو گوئی‌که هست ها بنما

اشعار دوبیتی

سرّ محبوب را مکن پیدا | گرچه پیداست درهمه‌اشیا
رازحق را بپوش‌از همه‌خلق | این نصیحت قبول کن از ما

...

در ازل زنده کرد او دل ما | دید زنده دلی ما آنجا
تاابد زنده‌ایم چون ز ازل | زندگی یافتیم ما ز خدا

...

از صفات خود اگر یابی فنا | حضرت باقی تورا بخشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر | گر ببینی نور چشم ما بما

...

بنور غیب روشن شد دل‌ما | منور شد بنورش منزل ما
تجلی کرد برما حضرت او | چه‌خوش‌لطفی که‌آمدحاصل‌ما

...

هر نفس آئینه‌ای از غیب بنماید بما | گر نظر داری ببین آئینهٔ گیتی نما
اینچنین علم شریفی میکنم تعلیم تو | ذوق اگر داری قدم نه‌سوی درویشان‌ما

نور خورشید میدهد مارا　　درد جاوید میدهد مارا
هر بلائی که او بما بخشید　　ملك جمشید میدهد مارا

...

قلعهٔدل خوشتراست ازقلعه اینشهر ما　　لشگر همت بباید تا بگیرد ملکها
قلعهٔدل گر بگیری جاودان ایمن شوی　　همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

...

دعانی من الکرمان ثم دعانیا　　فان هواها مولع بهوانیا
ولا تذکرونی ماء ماهان انه　　بماهان بی فی الجسم ماکان هانیا

...

دردمندانه طبیبی میطلب　　زان شفاخانه نصیبی میطلب
دُرددردش نوش میکن همچوما　　خوش دوائی ازطبیبی میطلب

...

دره بیضا ز بحرما طلب　　آنچنان گوهر ازاین دریاطلب
عین ما جوئی بعین ما بجو　　طالب و مطلوب را از ماطلب

...

این بهشت از آشنای او طلب　　جنت المأوا برای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت　　بشنو و بهر رضای او طلب

...

صاد ونقطه بهمدگر دریاب　　معنی صاد ای پسر دریاب
معنی نازکش بیان کردیم　　گر تو دریافتی دگر دریاب

...

همه مستهلکند موج و حباب　　نظری کن بچشم ما دریاب
عین آبیم و آب میجوئیم　　عین ما را بعین ما دریاب

...

هر بلائی که باشد از محبوب　　آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی　　مبتلای بلاش چون ایوب

...

انسان کامل است که مجلی ذات اوست
مجموعه‌ای که جامع ذات و صفات اوست

او چشمه حیات و همه زنده‌اند از او
او حی جاودان ببقای حیات اوست

...

همه نیکند و هیچ خود بد نیست
آنکه نیکو نباشد آن خود نیست

جز یکی نیست در همه عالم
صد مگو ای عزیز من صد نیست

...

دل تو خلوت محبت اوست
جانت آئینه‌دار طلعت اوست

آینه پاك دار و دل خالی
که نظرگاه خاص حضرت اوست

...

دل آینه دار حضرت اوست
دل بندهٔ خاص خدمت اوست

دل مظهر حضرت الهی است
دل منزل نزل نعمت اوست

...

زبان‌ودل وجان بفرمان اوست
باسمای ذاتی ثنا خوان اوست

چو تعظیم مطلق بجا آوری
مقید در آن ضمن هم آن اوست

...

بر همه صورتی مصور اوست
بر همه نورها منور اوست

بندهٔ حضرت خداوند است
پادشاه تمام کشور اوست

...

در حقیقت فاعل افعال اوست
جمله افعال از آن وجهی نکوست

لطف او بر این و آن هادی بود
هست ما را بس امید از لطف دوست

...

جام می از بهر می داریم دوست
این و آن از عشق وی داریم دوست

دوست را در آینه می بینیم ما
آینه بی دوست کی داریم دوست

...

همه عالم جمال حضرت اوست
او جمیل و جمال دارد دوست

هم محب خود است وهم محبوب
عشق ومعشوق وعاشق نیکوست

...

هرچیز که آن متاع دنیاست
بیگانه زماست بشنو این راست

گر گندم دهر کاه گردد
برما بجوی، چو یار با ماست

...

جام‌ومی‌راگر دومیگوئی‌رواست ‌ ‌ ‌ وریکی‌خوانی‌بخوان‌کان‌قول ماست
از حباب و موج و دریا آب‌جو ‌ ‌ ‌ غیرآبی درنظر دیگر کراست

...

یوسف گل‌پیرهن برهان ماست ‌ ‌ ‌ اینچنین‌خوش‌گلستانی آن‌ماست
لاجرم هر بلبلی کامد بباغ ‌ ‌ ‌ اوهمی نالد که‌او جانان ماست

...

بامحیط‌عشق اودریا برما شبنم‌است ‌ ‌ ‌ چشمهٔ‌آبی‌چه‌باشدهفت‌دریاشبنمست
عارف دریادلی‌گر، دم زدریا می‌زند ‌ ‌ ‌ هفت‌دریای خوشی‌اما برماشبنمست

...

نقش عالم جز خیال یار نیست ‌ ‌ ‌ جز خیال عشق او اظهار نیست
گریکی‌بینی و گر خودصدهزار ‌ ‌ ‌ درحقیقت جزیکی اسمارنیست

...

عشق‌راجزعقل لایق‌هست نیست ‌ ‌ ‌ غیراومعشوق‌وعاشق هست‌نیست
عقل‌اگر گویدکه غیرعشق هست ‌ ‌ ‌ نزدمااین‌قول‌صادق هست نیست

...

بقدر حوصلهٔ جام می‌دهد ساقی ‌ ‌ ‌ اگرچه‌باده خمخانه رانهایت نیست
بیاکه مجلس عشقست و عاشقان‌سرمست ‌ ‌ ‌ چنین‌مقام‌خوشی‌درهمه‌ولایت‌نیست

...

همه‌عالم تن‌است و اوجان است ‌ ‌ ‌ شاه تبریز و میر او جان است
جام گیتی نماش می‌خوانند ‌ ‌ ‌ بحقیقت بدان که او آنست

...

جنت نفس دوزخ جان است ‌ ‌ ‌ ترك دوزخ بگوبهشت آنست
آبش آتش نماید آتش آب ‌ ‌ ‌ دوزخش در بهشت پنهان است

...

این ظلمت و نور جسم وجان است ‌ ‌ ‌ این هردو حجاب عارفان است
گر کشف شود عطای اینها ‌ ‌ ‌ مارا بخدا یقین همان است

...

اگر چنانچه بزرگی بشکل انسان است ‌ ‌ ‌ شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
دراین مقام بزرگی بقدر قیمت نیست ‌ ‌ ‌ قبول حضرت حق‌هرکه شد بزرگ آنست
دلیل ما بخدا حضرت خداوند است ‌ ‌ ‌ مراد ماهمه از خدمت خداوند است

بهرچه مینگرم عین نعمت‌الله است | ببین که نعمت ما نعمت خداوند است

. . .

ازتجلی ذوق اگر داری خوشست | اینچنین ذوق اربدست آری خوشست
ذوق یاران از تجلی خوش بود | حال سرمستان بمیخواری خوشست

. . .

خانقاه نعمت‌الله را صفائی دیگر است | خوش‌سرآبی‌وخوش‌بستانسرائی‌دیگرست
از سراخلاص نان بی‌ریای او بخور | زانکه خوان‌نعمت اورانوائی دیگرست

. . .

حکم عدل نام آن شاه است | باطناً شمس و ظاهراً ماه است
رند مست است وزاهد هشیار | بندهٔ بندگان درگاه است

. . .

دل تو بارگاه الله است | خلوت خاص نعمت‌الله است
دل مرنجان و دل بدست‌آور | گردلت زین حکایت آگاه‌است

. . .

بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست | ز ذات او بجز اسما نمیتوان دانست
هرآنکه‌ممکن دانستن است دانستیم | ولی حقیقت او را نمیتوان دانست

. . .

عین ما این سخن چو با ماگفت | قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمیگوئیم | سخن از عقل پور سینا گفت

. . .

اعیان‌که نمودند بوجهی چه‌توان‌گفت | موجود زجودند بوجهی چه‌توان‌گفت
غیرند از آن وجه که غیرند نباشد | گرعین وجودند بوجهی چه‌توان گفت

. . .

هست الله اسم اعظم ذات | مع قطع نظر ز هر آیات
باز باشد چو اعتبار نماند | اسم او ذات با جمیع صفات

. . .

ذات احدیت است این ذات بی‌اسم و صفت کجاست آیات
گفتم او را بشرط لاشئی یعنی مطلق از این حکایات

...

گفتم که عبارتی ز وحدت گویم بطریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت هم عقل بسوخت هم عبارت

...

عمر بی‌او اگر گذاری هیچ غیر او هرچه دوستداری هیچ
درپی دیگری اگر بروی بعدم می‌رود چه آری هیچ

...

عشق اگر درجان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
باوجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست بی‌حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

...

روح او جان جملهٔ ارواح تن او اصل جملهٔ اشباح
خانه روشن بنور مصباح است روشن از نور او بود مصباح

...

عاقلان گرچه بسی دُر سفته‌اند در همه بابی سخن ها گفته‌اند
در سراشان همچنان خاشاک هست تا نپنداری که خانه رُفته‌اند

...

ظاهر و باطن ارچه ضدانند عارفان هردو را یکی دانند
این دواسمند و ذات هردو یکی بصفت آن یکی دو گردانند

...

عقل نفی ما سوی الله میکند عشق ما اثبات الله میکند
لاوالا هردو را برهم شکن کاین نصیحت نعمت‌الله میکند

...

صبری کنیم تا ستم او چه میکند بااین دل شکسته غم او چه میکند
هرکس علاج درد دلی میکنند وما دم درکشیده تاستم اوچه میکند

...

عاقلی کی بعاشقان ماند	آن سر گل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترك خوشی	این چنین کی با آنچنان ماند

...

ابر خوش دامنی بما افشاند	بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت برف گداخت	آنچنان برف ذرف هیچ نماند

...

نوراو را بنور او بینند	هرچه بیند همه نکو بینند
هم ازاو گوید و ازاو شنود	نه چو احول یکی بدو بینند

...

هرچه بوده است و هرچه خواهد بود	بهمه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید	هریکی یافتند آن مقصود

...

حق تعالی دری بما بگشود	نقد آن گنج را بما بنمود
نقد گنج خزانهٔ جودش	بکرم او نثار ما فرمود

...

همه عالم یکی بود موجود	در همه می نماید آن مقصود
گفتهٔ سیدم بجان بشنو	دولتت یار و عاقبت محمود

...

بنده آخر کجا خدا گردد	ور خدائیست چون خدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود	لیکن از خویشتن فنا گردد

...

هرکه او با یزید یاری کرد	هرچه کرد او خلاف باری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز	لعن بر او که خویش خواری کرد

...

همه عالم ز حضرتش موجود	اینچنین بوده است و خواهد بود
هرچه خواهی چو ما از او میخواه	تا بیابی ز حضرتش مقصود

...

در جملهٔ مرتبه برآید — در مرتبه ها همه نماید
وین‌طرفه که‌اینهمه مراتب — در وحدت او نمی‌فزاید

...

در عین تو او نکو نماید — عالی بصفات تو نماید
گر نیك‌وبداست از تو بر تست — آن نور تورا چواو نماید

...

هرچه‌درغیب ودرشهادت‌بود — همه ایثار بندگان فرمود
حسن اسماوهم‌جمال وصفات — در چنین آینه بما بنمود

...

بهرصورت که ما رارو نماید — ببین تانور چشمت را فزاید
توان‌دیدن‌اگر لطفش‌برحمت — حجاب از دیدهٔ ما برگشاید

...

هربلا کز حضرتش مارابود — خوش بلائی‌از چنان‌والابود
هربلا کامد از او نبود بلا — آن‌بلا نبود که آن والابود

...

ناظر و منظور آنجاکی بود — بودوهم نابود آنجا کی بود
هفت‌دریا غرقه اندر بحراو — بلکه اسم‌ورسم دریا کی بود

...

یك هویت اول و آخر بود — آن‌حقیقت باطن وظاهر بود
ظاهر وباطن‌یکی‌گوید‌مدام — در هویت هرکه او ناظر بود

...

گوهر دُرّ یتیم از ما بود — زانکه عین‌ما ازاین‌دریابود
کون جامع جملهٔ اسما بود — عین عین عین جد ما بود

...

بر علم قدرت عظیم بود — خوش بزرگی که اوعلیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد — بود از حاکم حکیم بود

...

مشهد آل محمد روضه رضوان بود — اینچنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود
نعمت‌الله را زیارت کن که تا یابی مراد — زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود

...

جمله آئینه یك حدید بود — خواه عقیق است و خه جدید بود
آینه روشنست نزدیك آی — کور از این رمز ما بعید بود

...

نفس ناقص بخیل خواهد بود — در سخاوت دخیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد — ورنه دایم علیل خواهد بود

...

هر که او از خدای ناترسد — از من و تو دگر کجا ترسد
ترسم از ذات اوست تا دانی — دلم از دیگری چرا ترسد

...

عقل و علمش بذات او نرسد — ور توگوئی رسد مگر نرسد
تا ابد عاقل ار کند فکری — حاصلش غیر گفتگو نرسد

...

صوفی با صفا وفا دارد — لاجرم از وفا صفا دارد
امر آسان بود تصوف او — گر در این ره امام ما دارد

...

هر که او بر خاك این درگه فتاد — روی خود بر جنت‌المأوا نهاد
گر درآمد از در ما عارفی — حقتعالی خوش دری بروی گشاد

...

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد — خانه عاقل نگر تا چون فتاد
عقل مجنون آمد و لیلی گریخت — آنکه لیلی بود با مجنون فتاد

..

نعمت خود خدا بما بخشید — اینچنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت بما میداد — ترك کردیم خود بما بخشید

...

خلعتی خوش خدا بما بخشید — خوش نوائی به بینوا بخشید

همه عالم بما عطا فرمود   پادشاهی باین گدا بخشید

...

مطلوب خودلست وطالب خود   چه جای خیال نیك یابد
موجود بودعرض کدام است   غیری او را چگونه یابد

...

آتش غیرتش بر افروزد   غیر خودرا بیك نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار   اینسخن را بما بیاموزد

...

در همه آئینه‌ای اسما نگر   بلکه بااسما مسمی را نگر
خوش بیا باما درین دریا درآ   بحر رامی بین و دردریانگر

...

آن دلبر شوخ مست بنگر   آن یار که بامن است بنگر
در دیده مست ما نظر کن   کائینه روشن است بنگر

...

عارفانه اول و آخر نگر   هرچه‌بینی باطن‌وظاهر نگر
این‌وآن‌باهمدگر نیکو ببین   از کرم هر بیخبر را کن‌خبر

...

یك وجود و مراتبش بسیار   عارفانه مراتبش بشمار
علم‌وقدرت ارادتست وحیات   یك حقیقت بود بنام چهار

...

آینه بردار و دروی کن‌نظر   صورت لطف الهی مینگر
مجمع مجموع اسما را ببین   ازکرم هربیخبر را کن‌خبر

...

منکرت گر همی کندانکار   مکن انکار منکرت زنهار
زانکه‌هرکو موحداست‌تمام   همه بیند یکی کند اقرار

...

ما بغیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار | اختیار اولین نیك است کردیم اختیار
تن یکی داریم و در یکتن نمیباشد دو سر | دل یکی داریم و در یك دل نمیگنجد دو یار

...

نه دار بماند و نه دیار | نه مست بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده | نه‌مست بماند و نه هشیار

...

واحد بکثیر گشته ظاهر | کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر | عینش می‌بین و باش ناظر

...

عقل کل لوح قضا میخوانمش | اول مجموع عالم دانمش
صورت او آدم معنی بود | خازن گنج الهی دانمش

...

عقل را نایب خدا دانش | خاطر او ز خود مرنجانش
هر کتابی که عقل بنویسد | عاقلانه بعقل می‌خوانش

...

از جام حباب آب می نوش | می نوش چو عارفان و می‌پوش
گوئی چکنم چه‌چاره سازم | درراه خدا بجان همی کوش

...

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش | هر رند از این آب سبوئی است بدوشش
هر کس که خورد آب ازین چشمه نمیرد | یك جرعه بجانی بخر اما مفروشش

...

عمل و علم هست کار خواص | خوش بود نیز در عمل اخلاص
ورنباشد چنین که ما گفتیم | نتوان یافتن بعلم خلاص

...

خوش سماعی و عارفان در رقص | ذوق خواهی بیا چنین در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار | همه رقصان ولی از آن در رقص

...

در آینهٔ وجود مطلق خودبیند وخودنماید الحق
مائیم حباب و آب و دریا زورق بحریست وبحرزورق

...

گر بیابی کمال اهل کمال همچنان باش طالب متعال
چون کمالات رانهایت نیست تا ابد می‌طلب کمال کمال

...

بسی نقشی که بردیده کشیدیم بجز نور جمال او ندیدیم
بگرد نقطه پرگار گشتیم به‌آخرهم بدان اول رسیدیم

...

ماگدای خودیم وشاه خودیم پادشاه خود و سپاه خودیم
ملک ملک و مالک خویشیم پادشاه خود و سپاه خودیم

...

رو بخاك راه او بنهاده‌ام خاك آن را هم براه افتاده‌ام
گر بگوید جان بده بدهم روان بنده فرمان منتظر استاده‌ام

...

در سراپرده میخانه مقامی دارم پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
گرچه درصومعه پیرمغان پیرشدم درخرابات مغان جای تمامی دارم

...

رندیکه حریف ماست مائیم جزما دگری کجاست مائیم
جامیم و شراب و دُرد صافیم دردی که‌هم اودواست مائیم

...

بگذر ز وجود وز عدم هم بگذر زحدوث وز قدم هم
اینجمله هویت است دریاب اسم و صفتست جام و جم هم

...

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم پیدا شده است برمن من محرم آن گنجم
گنجی که‌نمیگنجد درمخزن موجودات درگنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

...

یك عین باختلاف اعیان بنموده جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی از عین جمال خود باعیان

...

خدایا تشنه‌ایم وجمع یاران از آنحضرت همیخواهیم باران
بحق مصطفی و آل یاسین که بریاران ما باران بباران

...

ساقیا ازروی لطف بیکران ساغرمی ده بدست عاشقان
می بزاهد گردهی ضایع شود می بر ندی‌ده که‌مینوشدبجان

...

ای‌صبا گر روی به‌ترکستان دوستانرا سلام ما برسان
ما بجا پیش آن عزیزانیم گرچه‌تن‌ساکنست درکرمان

...

از اینعالم بدان عالم سفرکن از آن عالم ببالاتر نظر کن
چوجسم‌وجان‌رهاکردی ورفتی بنور او بعین او نظرکن

...

در صورت و معنیش نظرکن می‌بین همه و مرا خبرکن
خواهی که رسی‌به نعمت‌الله بر درگه سیدم گذر کن

...

فقربگزین و غنا ایثار کن اختیار خود فدای یارکن
صوفیانه‌گر بیابی این‌خصال رو بصوفی‌خانه و انکار کن

...

بگذرازخوف ورجابامانشین عاشقانه‌خوش‌درین‌دریانشین
قصهٔ ماضی و مستقبل مگو حالیا با ما بحال ما نشین

...

خوش‌بگو الله واسم‌ذات بین جمله اشیا مصحف آیات‌بین
درزمین و آسمان‌میکن‌نظر نور او در دیده ذرات بین

...

خوش بگوالله واسم ذات بین معنیش درصورت وآیات بین
جمله مرآتند ها و هووهی یکحقیقت در دوسه مرآت بین

...

ذکر حق میگوی ودرخلوت نشین باش فارغ از چنان و از چنین
حاصل عمر ای عزیزان یکدمست دمبدم در یکدمی با ما نشین

...

باده مینوش وجام را می بین خلق را مظهر خدا می بین
نعمت‌الله را نکو بشناس دیده بگشا و هردورا می بین

...

این صفات بد اگر از خود جداسازی چومن نعمت‌الله زمان باشی و سلطان زمن
غیبت و نمامی وحرص وحسد این هرچهار باز بخل وکینه وآنکه طمع بشنو ز من

...

من حسینی مذهبم ای یارمن یافته تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه ازقیل و قال وآن من میراث من ازجدمن

...

تا تو نشوی یگانهٔ او هرگز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانهٔ دو عالم آندم که اثـر نماند از تو

...

خنك چشمی كه بیند حضرت او قراری یافته از تـربت او
بود دلشادهم چون جان سید مدام از بندگی خدمت او

...

مصطفی فـرمود ابقوا واتقوا باش یکرنگ ازدورنگی فاتقوا
جان ودل رادوست میداری ولی لن تنالوا البر حتی تنفقوا

...

دنیی دون دنی از دون مجو چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عشق عاقل را چو مجنون میکند عاقلی ازخدمت مجنون مجو

...

مخبر چو نمانده است خبر کو | مؤثر چو نمانده است اثر کو
گفتیم لطیفهٔ بدیعی | چون شمس نمانده‌است قمر کو

...

مقدم برهمه اسما است الله | چنین گفتیم با یاران آگاه
مسما واحد اسم کثیر | نکو دریاب قول نعمت‌الله

...

مظهر کامل است عبدالله | برهمه شامل است عبدالله
وصف او را کجا توانم کرد | سید کاملست عبدالله

...

نعمت‌الله بعشق حضرت شاه | خوش بماهان نشسته همچون ماه
عارفانه بصدق می‌گوید | دائماً لااله الاالله

...

اسم اعظم او بما آموخته | شمع ما از نور او افروخته
رونموده در همه آئینه‌ها | چشم غیر از غیرتش بردوخته

...

رایت‌الله فی‌عینی بعینه | و عینی عینه فانظر بعینه
فعینی عند غیری غیر عینی | وعندی عینه من حیث عینه

...

رهرو میر ما خلیل‌الله | در همه راه با همه همراه
جمع کن رهروان خوشی میگو | وحده لااله الا الله

...

بهر صورتی نشأه‌ای یافته | چو خورشید بر ذره‌ها تافته
همه برجها قطع کرده تمام | همه نور معنی از آو یافته

...

جامع عالمی اگر دانی | نسخهٔ خویش را فروخوانی
بی‌همه چون توئی همه اوئی | از خودش می‌طلب اگر آنی

...

عالم حق حقست تا دانی غیر او عالمش چه‌میخوانی
طالب حق حق است در همه‌حال هرچه آنرا طلب کنی آنی

...

خانهٔ تاریك اگر روشن کنی خلوت خود چون سرای من کنی
گر بیابی یوسف گل پیرهن کی سخن با ما ز پیراهن کنی

...

گر بمیری ز خود بقایابی ورکشی زحمتی عطایابی
هرکه‌مرد اودگر نخواهدمرد گر نمردی بمیر تا یابی

...

در ره حق اگر تو دیناری گمرهان را بسوی‌دین آری
ور مقید شوی بدیناری کمتر از مقبلی و دیناری

...

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی حجابی لایزالی من صفاتی
وجودی کالقدح روحی لراحی فخذمنی قدح و اشرب حیاتی

...

گر تو عارف شوی باو بخشی این چنین عارفی به او بخشی
هرچه گیری باو ازو گیری هرچه گیری از او باو بخشی

...

رفتی‌ای خواجه و زیان کردی عرض خود در سر زبان کردی
باز گوئی زنان چنین گفتند از زبان زنان زیان کردی

«پایان اشعار دوبیتی»

رباعیات

از آتش عشق صنم دلکش ما ... افتاده مدام آتشی در کش‌ما
پروانهٔ پرسوخته مارادادند ... تو پخته نه‌ای چه‌دانی این آتش‌ما

...

دادند جهانی دل و هم‌دست بما ... برخاست زغیر هر که بنشست بما
ما بحر محیطیم و محبان چو حباب ... پیوسته بود کسیکه پیوست بما

...

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما ... خود را بشناس یکزمانی بخود آ
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو ... کافر باشی اگر بگوئی دو خدا

...

در جام جهان نما نظر کن همه را ... آنگه ز وجود خود خبر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل ... لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

...

علمی که ترا پاك کند از من و ما ... ماءالقدسش[1] نام کند مرد خدا
خواهی که حدث پاك شود از تو تمام ... برخیز و بشو جامهٔ هستی و بیا

***

در دیدهٔ ما نور خدارا بطلب ... در بحر درآ و عین مارا بطلب
سلطان سراپردهٔ توحید بجو ... ور درد دلت هست دوا را بطلب

...

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب ... از جور و جفا اگر بنالم چه عجب

---

۱ ـ ماءالقدس علم الهی را گویند که نفوس را از آلودگی‌های طبیعت و رذائل طبایع پاك گرداند.

در حضرت پادشاه عالم بتمام　　از دست شما اگر بنالم چه عجب

...

عالم چو سرابست و نمایدسر آب　　نقشی وخیالیست که بینند بخواب
دربحر محیط چشم ما را بنگر　　کان آب حیات را نموده به حباب

...

چشمت همه نرگسست و نرگس همه خواب　　لعلت همه آتشست و آتش همه آب
رویت همه لاله است و نرگس همه رنگ　　زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب

...

عشقست که جان عاشقان زنده ازاوست　　نوریست که آفتاب تابنده از اوست
هرچیز که در غیب و شهادت یابی　　موجود بود زعشق و پاینده از اوست

...

تابر سرما سایهٔ شاهنشه ماست　　کونین غلام و چاکر درگه ماست
گلزار بهشت وحور خاك ره ماست　　زیراکه برون زکون منزلگه ماست

...

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست　　عالم بتمام گوشهٔ کشور ماست
ما ازسر زلف خویش سودازده ایم　　خوش سودائی که دائماً در سرماست

...

گفتم جنت گفت که بستان شماست　　گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سرا پردهٔ سلطان دوکون　　گفتاکه بجو دردل ویران شماست

...

در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست　　نوریست که روشنائی دیدهٔ ماست
درهرچه نظر کند خدا را بیند　　روشن تر ازاین دیده دگر دیده کراست

...

ای‌دل بطریق عاشقی‌راه یکی است
در کشور عشق بنده وشاه یکیست
تاترك دو رنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمت‌الله یکیست

...

صبح‌وسحر و بلبل وگلزار یکیست
معشوقه‌وعشق و عاشق‌ویار یکیست
هرچند درون خانه را می‌نگرم
خود دایره و نقطه‌وپرگار یکیست

...

میخانهٔ عشق او سرای دل ماست
وان دُردی‌درد دل دوای دل ماست
عالم بتمام و جمله اسمای اله
پیدا شده‌است واز برای دل ماست

...

درمذهب مامحب‌ومحبوب یکیست
رغبت‌چه‌بود راغب‌ومرغوب یکیست
گویند مرا که عین او را بطلب
چه‌جای‌طلب‌طالب‌ومطلوب‌یکیست

...

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست
اندر همه قطرهٔ محیطی پیداست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما
چون‌او بنشست‌عقل‌از آنجابرخاست

...

ناخورده شراب‌مستیش چندان نیست
وان مستی او ستودهٔ مستان نیست
مستی‌که نه‌ازمی بود اومخمور است
دستش بگذار کو ازین دستان‌نیست

...

گرکشته‌شوم بتیغ عشقش غم نیست
ور در هوسش مرده‌شوم ماتم نیست
گر جامهٔ خلق برکشند از سر من
تشریف خدائی خدایم کم نیست

...

طاعت زسر جهل‌بجز وسوسه نیست
احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
برهان و دلیل عشق در هندسه‌نیست

...

توحید تو پیش ما همه شرک و دوئی است — اثبات یگانگی همه عین دوئیست
از وحدت و اتحاد بگذر که احد — ایمن زمنی باشد و فارغ ز توئیست

...

دیدم رندی که سید رندان است — از هردوجهان گذشته و رندآن است
او گنج بقاست گرچه درکنج فناست — پیداست بما و ز دوجهان پنهانست

...

تخت دل من مسخرهٔ شاه منست — شاهی بکمال شاه دلخواه منست
او سید من باشد و من بندهٔ او — این سید و بنده نعمت‌الله منست

...

این هشت حروف نام آن شاه منست — آن شاه که او مظهر الله منست
مجموع دویست وسی ویك بشمارش — تا دریابی که نام دلخواه منست

...

این هفت فلك ستاده از آه منست — عرش و ملك وستاره همراه منست
این من نه منم جمله ازاو می‌گویم — این گفتهٔ من تمام ز الله منست

...

میخانه تمام وقف یاران منست — هر رندکه هست جان جانان منست
درد دل بیقرار درمان من است — وین دُردی درد دائماً آن منست

...

درد تو ندیم دل شیدای منست — ورد تو نهان و آشکارای منست
کفر سرزلف تو که جانم بفداش — کفرش خوانند نور ایمان منست

...

این عین که عین جملهٔ اعیانست — عینی است که آن حقیقت انسانست
در آینهٔ دیدهٔ ما بتوان دید — اما چکنم ز دیده ها پنهانست

...

باران عنایتش بما بارانست
باران چو نباردش بما بارآنست
گوئیکه منم یار تو ای سید من
آری آری وظیفهٔ یار آنست

...

دل همچو کبوتراست وشاهد بازاست
تاظن نبری که شیخ ، شاهد بازاست
برشاهد اگر ز روی معنی نگری
برتو در حق زروی شاهد بازاست

...

مخموری ومیکده نجوئی حیف است
باماسخن ازذوق نگوئی حیف است
میخانهٔ عاشقان سبیل است بما
تودرطلب جام و سبوئی حیف است

...

او بردل توهمه دری بگشاده است
درگوشهٔدل گنج خوشی بنهاده است
در بندگیش ز عالم آزاد شدیم
مقبول غلامی که چنین آزاد است

...

یاری که دلش زحال ما باخبر است
اورا با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه لبیم برلب بحر محیط
وین طرفه لب بحرزما تشنه تر است

...

مردود بود کسی که مردود ویست
مقبول بود کسیکه مردود ویست
بیجود وجود او وجودی نبود
هر بودکه هست بودی از بود ویست

...

رب الارباب رب این مربوب است
وز حضرت احباب همه محبوب است
درصورت و معنیش نظرکن بتمام
تادریابی کـه طالب و مطلوبست

...

آئینهٔ حضرت الهی دل تـو است
گنجینه و گنج پادشاهی دل تواست
دل بحرمحیط است و دراو درّ یتیم
درّ صدفی چنین که خواهم دل توست

...

گنجینه و گنج پادشاهی دل تواست
وان مظهر الطاف الهی دل تـواست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود
از دل بطلب که هرچه خواهی دل تواست

...

واصل بخودم عین وصالم اینست
برحال‌خودم همیشه حالم این‌است
در آینهٔ ذات مثالی دارم
تمثال مثال بی‌مثالم این است

...

در دیدهٔ ما هردوجهان آینه است
جانان‌چو نماینده وجان‌آینه‌است
عینیست که باطناً نماینده بود
هرچندکه ظاهراً نهان آینه است

...

نقشی بخیال، بسته‌کاین علم منست
وان‌لذت اودراین زبان ودهن‌است
عقل ارچه‌بسی رفت‌دراین راه‌ولی
یوسف نشناخت عارف پیرهن است

...

درگلشن ما نالهٔ بلبل چه خوشست
نوشیدن‌مل بموسم‌گل چه‌خوشست
گوئی‌چه‌خوشست طاعت‌از بهرخدا
می نوش‌ببین که‌خوردن‌مل‌چه‌خوشست

...

ذات و صفت وفعل همه‌آن ویست
بود همهٔ خلق بفرمان ویست
جمعیت عالم و پریشانی او
در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست

...

عالم بر رندان بمثل جام‌می است
ساقی وحریف‌وجام‌می جمله‌ویست
دریا و حباب و موج آبست بما
خودجام‌حباب‌خالی‌ازآب کی‌است

...

دریاب وبیاکه نازکانه سخنی است
دانستن‌اینسخن برای چومنی‌است
در صورت و معنیش نظرکن بتمام
تادریابی که‌یوسف وپیرهنی است

...

این علم بدیع ما بیانی دگر است
وین جوهر علم زندگانی دگراست
ذوقی ندهد حکایت مخموران
سرمستان را ذوق‌وبیانی دگراست

...

گر یار غنا دهد غنادوست تراست
ورفقر دهد فقرمرا دوست تر است
گر منع عطا کند من آن میخوانم
ورزانکه عطادهدمرادوست تراست

...

گم کردن و یافتن همه گردن تست
گر باطل وگر حق همه پروردن تست
گوئی صنم گم شده را یافته‌ام
این یافتن تو عیش گم کردن تست

...

دانی که بنزدما نه‌فرداست نه‌جفت
در "یست که‌اندرین سخن نتوان سفت
چه‌جای من و تو که شناسیم اورا
معلوم خودوعالم خود نتوان گفت

...

ناخورده شراب‌ذوق آن‌نتوان یافت
آن‌ذوق معانی‌ز بیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته‌ایم
ازسفره‌ولوث عاقلان نتوان یافت

...

در آینه گرچه می‌نماید غیرت
غیر تو ز آینه زداید غیرت
درخانهٔ‌دل که خلوت حضرت تست
غیرت نگذارد که درآید غیرت

...

عشق آمدوعقل‌رخت بربست‌وبرفت
آنعهد‌که‌بسته بود بشکست و برفت
چون‌دیدکه پادشه درآمدسرمست
بیچاره غلام زود برجست و برفت

...

بیدرد طریق حیدری نتوان یافت
بی‌کفر ره قلندری نتوان یافت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید
درحضرت ما بسرسری نتوان یافت

...

خوش آینه‌ایست‌مظهرذات وصفات
در وی غیری کجا نماید هیهات
هر ساغر می که ساقیم میبخشد
جامیست‌جهان نما پرازآب حیات

...

ای‌دل گرت آئینهٔ‌اخلاص جلی‌است
ازبعد نبی امام میدان که‌علی‌است

از بعدعلی است یازده فرزندش　　بر جای رسول نعمت‌الله ولی است

...

این نقش خیال عالمش میخوانند　　جانی داردکه آدمش میخوانند
روحیست که روح‌اولش میگویند　　چون اوست‌تمام خاتمش میخوانند

...

نقشی و خیالیست که عالم خوانند　　معنی سخن محققان میدانند
و بنطرفه که‌در حقیقت‌این نقش‌وخیال　　حقند ولی خیال را میمانند

...

توحید عوام عاقلان میدانند　　توحید خواص عارفان میدانند
توحید موحد و موحد دریاب　　خوش‌توحیدی موحدان‌میدانند

...

رندان ز وجود وزعدم دم نزنند　　ازملك حدوث وزقدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب　　می مینوشند ودمبدم دم‌نزنند

...

آبست که‌درشیشه‌شرابش‌خوانند　　باگل‌چوقرین‌شودگلابش‌خوانند
ازقیدوگل وملی چو مجرد گردد　　اهل بصر وبصیرت آبش خوانند

...

درد دل خسته دردمندان دانند　　نه‌خوش نفسان‌خیره خندان‌دانند
از سر قلندری تو گرمحرومی　　سر یست‌درآ نسینه‌که‌مستان‌دانند

...

درپای تو سروران سرانداخته‌اند　　وزعشق توخانمان برانداخته‌اند
رندانه‌بعشق‌چشم‌سرمست‌خوشست　　خود را بخرابات درانداخته‌اند

...

ازآتش‌عشق شمعی افروخته‌اند　　پروانهٔ جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه عود دل میسوزد　　آتش بازی بعاشق آموخته‌اند

...

یك‌عالم ازآب‌وگل بپرداخته‌اند　　خودرابمیان آن درانداخته‌اند

خود میگویند و باز خود میشنوند　　از ما و شما بهانه بر ساخته‌اند

...

ملك و ملکوت باهم آمیخته‌اند　　نقد جبروت برسرش ریخته‌اند
کردند طلسمی بجمال و بکمال　　آنگه بدر گنج خود آویخته‌اند

...

خاك در میخانه مگر بیخته‌اند　　کاین گرد و غبار را برانگیخته‌اند
یا ماهرخان خطهٔ ماه‌انند　　کز زلف عبیر درجهان ریخته‌اند

...

هر باده که از حضرت الله دهند　　بی‌منت ساقی بسحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی　　ازخود بگذر تابخودت راه دهند

...

رند آن باشد که میل هستی نکند　　وزخویش گذشته خودپرستی نکند
درکوی خرابات مغان رندانه　　می نوش کند مدام و مستی نکند

...

بی‌اسم کسی درك مسما نکند　　نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه مصفی و مزکی باشد　　ادراك اله جز باسما نکند

...

گر علم بتعلیم الهی یابند　　گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علمان علم چنین گرخوانند　　انعام خدا لایتناهی یابند

...

درویش و گدا مرتبهٔ جان چه کند　　می مینوشد مدام او نان چه کند
یاری که محب حضرت جانان است　　ای یار عزیز من بگو جان چه کند

...

یاری که مدام این سخن راخواند　　معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگرچه مینماید تمثال　　در ذات نماینده اثر نتواند

...

درعشق تو شادی و غمم هیچ نماند　　باوصل تو سود و ماتمم هیچ نماند

یك نور تجلی توام کرد چنان — کز نیك و بد و بیش و کم هیچ نماند

...

هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود — در دایرهٔ محمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد — او طالب سرّ احمدی خواهد بود

...

فقری که از او غنای مطلق آید — گر زانکه طلب کنی بجان میشاید
من فقر همی جویم و آن خواجه غنا — از خواجهٔ ما فقر و غنا می آید

...

آب است که جان ما از او می یابد — وز دیدن او نور بسی افزاید
هر سو که روان شود حیاتی بخشد — هر نقش که اورا بدهی برباید

...

تا با تو بود دوئی ز تو خواهد بود — ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود
چون تو ز توئی واز دوئی وارستی — در ملك یکی کجا دوئی خواهد بود

...

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود — وان ذات مطهرش بمریم بنمود
بگذشته هزار و هفتصد و چهل بتمام — شاید که بسی سال دگر خواهد بود

...

این لطف نگر که حق بموسی بنمود — در صورت نار نور معنی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت — هر حسن که بود آن تجلی بنمود

...

انسان خوشی محققی پیش آید — صد دل بدمی ز دلبران برباید
آن نور دو چشم نعمت‌الله بود — حق بیند و حق بمردمان بنماید

...

هستی یکیست آنکه هستی شاید — این هستی تو بهیچ کاری ناید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما — کز هستی تو هیچ دری نگشاید

...

عینی بظهور عین‌ها بنماید / در هر عینی عین بما بنماید
درجام جهان‌نما نماید بکمال / دروی نظری‌کن که‌تورا بنماید

...

بلبل‌مست‌است و بوی‌گل میبوید / دل‌داده بما و دلبرش میجوید
این‌قول خوشی که‌تو زسیدشنوی / بشنو بشنوکه اواز او میگوید

...

بلبل‌سخن از زبان گل میگوید / مستست‌وحدیث‌گل‌و‌مل‌میگوید
درباب رموز نعمت‌الله ولی / جزویست‌ولی‌سخن‌ز‌گل‌میگوید

...

چون‌یوسف باد در چمن میآید / بوئی ز زلیخاسوی من می‌آید
یعقوب دلم نعره زنان میگوید / فریاد که بوی پیرهن می‌آید

...

آن روزکه کار وصل راساز آید / وین‌مرغ ازین‌قفس بپرواز آید
ازشه‌چو صفیرارجعی گوش کند / پرواز کند بدست شه باز آید

...

بی‌او ما را ظهور یارا نبود / بی‌آئینه تمثال هویدا نبود
پیوسته چوصورت وتجلی بهمند / بی بودن ما ظهور او را نبود

...

بی‌بلبل و گل رونق بستان نبود / بی‌جام شراب ذوق مستان نبود
گر نائی و نی‌بهم بسازند دمی / آواز نی و رقص حریفان نبود

...

ممکن بخودش بود وجودی‌نبود / بی‌جود وجود هیچ بودی نبود
گرزانکه‌نه‌اوگوش‌وزبانی بخشد / ازخودمارا گفت و شنودی‌نبود

...

عینی‌که ظهور کرد اعیان نبود / گنجی‌که‌زحق‌بودبه پنهان نبود
جانانه در آئینه جان کرد نظر / از ساده دلی آینه جانان نبود

...

تقوی که در او اسم الهی نبود | یا مقتبس خبر ز شاهی نبود
تقوی چنان ازخللی خالی نیست | شاید که کسی بآن مباهی نبود

...

آن یار فقیر این و آنش نبود | سرمایه سود و هم زیانش نبود
درکتم عدم مست و خراب افتاده | او را خبر ازنام و نشانش نبود

...

برتخت ولایت آن ولی شاه بود | خورشید محمد و علی ماه بود
نوری که ازاین هردونصیبی دارد | میدان بیقین که نعمت‌الله بود

***

برتخت ولایت آن ولی شاه بود | باطن شمس است وظاهراً ماه‌بود
نوری که ازاین هردونصیبی‌دارد | روشن بنگر که نعمت‌الله بود

***

دربحر محیط هرکه اوغرق بود | فارغ زوجودغرب ووزشرق بود
آن‌کس که‌نشسته برلب دریائی | باغرقهٔ بحرما بسی فرق بود

***

داند عالم اگر نکو اهل بود | کان‌علم که‌بی‌عمل‌بود سهل بود
علمی‌که عمل طلب کند از عالم | گرزانکه عمل‌نمیکند جهل‌بود

***

باحکمت مانصیر طوسی چه‌بود | با خرقهٔ ما کتان روسی چه بود
گوئی‌که بعقل میتوان‌رفت اینراه | بادین محمدی مجوسی چه‌بود

***

ماشاه جهانیم گرآئی چه بود | واصل بخدائیم جدائی چه‌بود
یاریکه در آئینه ما در نگرد | بیند که تجلی خدائی چه‌بود

***

رندیکه ز هر دو کون یکتا گردد | در کتم عدم واله و شیدا گردد
سر درقدم ساقی سرمست نهد | بی‌زحمت پا بگرد دنیا گردد

...

یاری که چوما لطف الهی دارد | درهر دوجهان هر چه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطان است | از دولت عشق پادشاهی دارد

...

دل میل بصحبت نگاری دارد | باساقی و مستی سروکاری دارد
چون بلبل مست درچمن میگردد | گویا که هوای گلعذاری دارد

...

برخاك درش هر که مقامی دارد | در هر دوجهان جاه تمامی دارد
یاری که بود بعشق او بدنامی | بدنام مگو که نیك نامی دارد

...

محبوب جمال خود به آدم بخشید | سرّ حرمش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانهٔ عالم بود | سلطان بکرم بجود عالم بخشید

...

بودش بکمال خویش بودم بخشید | لطفش بکرم شهد شهودم بخشید
اوطالب من که ظاهرش گردانم | من طالب او که تاوجودم بخشید

...

در هر آنی هـرا عطائی بخشید | شاهی جهان بهر گدائی بخشید
گنجی که نهایتش خدا می‌داند | سلطان بکرم به بینوائی بخشید

...

یك نقطه بذات خود هویدا گردید | زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه بیك الف هویدا آمد | وین طرفه که دردو کون یکتا گردید

...

هـر آینهٔ کـه در نظر میگذرد | تمثال جمال او نظر مـی‌نگرد
تمثال خیالیست ولیکن ذاتش | در آینه تمثال بما مـی‌نگرد

...

صدجان بفدای دلبران خواهم کرد / هرچیز که گفته دلبر آن خواهم کرد
عارف گوید که می برندان می بخش / فرمان برم و من آنچنان خواهم کرد

...

درمجلس ما که ترک می نتوان کرد / باعقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز / ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد

...

ای عقل بروکه عشق خلاقی شد / عشق آمد وراه زهد زراقی شد
میخانه چو گرم گشت ورندان کامل / سلطان خرابات بخود ساقی شد

...

عالم همه پر ز نـور سبحانی شد / در سطوت ذات او همه فانی شد
یاری که عنایت الهی دریافت / در هردو جهان عالم ربانی شد

...

ازجود وجود عشق لاشیء شیء شد / وزآب حیات جمله جانها حی شد
گویند وفات یافت سید حاشا / باقی ببقای اوست فانی کی شد[1]

...

تا داروی دردم سبب درمان شد / پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان ودل وتن هرسه حجابم بودند / تن دل شد ودل جا نشد وجان جانان شد

...

گر قطره نماند آب باقی باشد / ورکوزه شکست بحرساقی باشد
عطار بصورت از خراسان گررفت / آمد عوضش شیخ عراقی باشد

...

ایدل بر او بپای جان باید شد / درخلوت اوزخودنهان باید شد
دربحر محیط حال دل باید بود / آسوده ز قال این و آن باید شد

...

۱ ـ همین مضمون ازمولوی:
ای آنکـه بجان این جهانی زنـده / شرمت بادا چـرا چنانی زنـده
بـی عشق مباش تانباشی مـرده / در عشق بمیر تـا بمانی زنـده

در ملك اگر شاه عراقی باشد — شك نیست كه‌مال شاه باقی باشد
گرمیخواهی كه‌رندكان جمع‌شوند — باید كه‌یكی همیشه ساقی باشد

•••

دانستن علم دین شریعت باشد — چون درعمل آوری‌طریقت باشد
گرعلم‌وعمل جمع كنی‌بااخلاص — از بهر رضای حق حقیقت باشد

***

سازنده اگرچه ساز نیكو سازد — اما بی‌ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام كه می‌نماید او را — از خالق من كه او مرا میسازد

***

میخانه ذوق درگشادیم دگر — لب بر لب جام می نهادیم دگر
در كوی خرابات مغان رندانه — سرمست بخاك ره فتادیم دگر

***

ما توبه بجام می شكستیم دگر — باساقی خویش عهد بستیم دگر
رندانه حریف نعمت‌الله خودیم — در كوی خرابات نشستیم دگر

***

عمری بخیال تو گذاریم دگر — جانرا بهوای تو سپاریم دگر
بازآ كه بجان دل همه مشتاقیم — بی‌تو نفسی صبر نداریم دگر

***

توحید دگر باشد والحاد دگر — خر بنده دگر باشد و آزاد دگر
ازشكر شیرین سخنی میگویم — خسرو دگری باشد وفرهاد دگر

***

برخیز خوش وازسر عالم بگذر — وین‌جام بجم‌گذار وزجم بگذر
نتوان زقدر گریخت اما ز قضا — بگریز ولی بحضرت سرّ قدر

☆•☆

فرزند عزیز قرةالعین پدر — بی‌ما بهوای خود بردعمر بسر

مشغول بدیگران ومارا مشغول　　نه‌میل پدر دارد و نه‌مهر پسر

✿•✿

دردانهٔ هردرخت برگی و بهار　　با میوهٔ بسیار و درخت بسیار
آنگاه‌در آندرخت‌وآن‌میوه‌نگر　　هردانه در او نگر درختی پربار

•✿•

ای یار بیار جام و کامی بردار　　کامی ز لب جام مدامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه برخیز　　درراه‌درآی چست و کامی بردار

***

مجنون و پریشان توام دستم‌گیر　　خود میدانی آن توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد　　من بیسروسامان توام دستم گیر

***

بنشین‌بنشین وزهمه عالم برخیز　　عالم چه‌بود ز بود عالم برخیز
درکتم عدم بیا و با ما بنشین　　ازبود وجود خویشتن هم‌برخیز

***

باریش سفید میررعناست هنوز　　واندر طلب دلبر زیباست هنوز
باریش سفید و چشمهای سیهش　　اندرسراو مایهٔ سوداست هنوز

✿✿✿

ممکن زوجود هستئی داردوبس　　نقشی‌زخیال خویش‌می‌آردوبس
بلبل ز گلش نسیم بوئی یابد　　یعنی رخ‌خود بخار میخاردوبس

***

ماعاشق و رندیم زطامات مپرس　　ازما بجز ازحال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب　　مستیم‌زماکشف وکرامات مپرس

✿✿*

در کنج فنا گنج بقا میجویش　　جاوید بقایی ز فنا میجویش
آن درّ یتیمی که‌همه میجویند　　دربحر درآ و عین ما میجویش

***

رندانه بیا جام می صاف بنوش ور درد بود نوش کن از غیر بپوش
می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب در کوی مغانت بکشند دوش بدوش

✲✲✲

بردار نقاب و مینگر آن رویش دانی که نقاب چیست یعنی مویش
موئی ز سر زلف نگارم بکف آر آنگه بنشین و خوش خوشی میبویش

✲✲✲

کو دل که بداند نفسی اسرارش کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می نماید شب و روز کو دیده که تا برخورد از دیدارش

✲✲✲

مخلوق خدا همه نکو میدارش تعظیم همه برای او میدارش
هر آینه‌ای که در نظر می آری آن آینه را تو روبرو میدارش

✲✲✲

این جام و شراب جسم و جان دریابش آن غیب و شهادت جهان دریابش
در هر چه نظر کنی نکو میبینش در صورت و معنی این و آن دریابش

✲✲✲

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش
گفتم جانم گفت که در حضرت من جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

✲✲✲

مجموع حروف یك الف میخوانش با اصل الف به نقطهٔ می دانش
نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف یك نقطه بگو معانی قرآنش

✲✲✲

ترسان ترسان همیروم بر اثرش پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
آسان آسان اگر بیابم وصلش بوسان بوسان لب من و خاك درش

✲✲✲

بشاش و لطیف و باتبسم میباش چون قطب مدام در ترنم میباش
جام می ذوق نعمت‌الله مینوش جاوید بذوق در تنعم می باش

✲✲✲

گر معنی تنزیل بداند حافظ
تنزیل بعشق دل بخواند حافظ

او کرد نزول ما ترقی کردیم
تحقیق کجا چنین تواند حافظ[1]

***

معشوق یکی عشق یکی عاشق یك
این هر دو یکی و در یکی نبود شك

یك ذات و صفات صد هزارش میدان
یك صد باشد باعتباری صد یك

☆☆☆

مفعول یکی فعل یکی فاعل یك
ماراست یقین اگر تورا باشد شك

بردار حجاب تا نمائی بحجاب
دریاب نصیحتی که گفتم نیکك

***

در جام جهان نما نظر کن بجمال
تا نقش خیال او نماید بکمال

هر آینه‌ای که در نظر می‌آری
تمثال جمالش بنماید تمثال

☆☆☆

از دولت عشق عقل گشته پامال
مستقبل و ماضیم همه آمده حال

نه دی و نه فردا و نه صبح است و نه شام
ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال

***

بنشین بدر خلوت دل ای کامل
مگذار که غیر او درآید در دل

زیرا که اگر غیر درآید بوثاق
آسان تو دشوار شود حل مشکل

☆☆☆

در ملك یگانگی دوئی را چه محل
با حضرت او من و توئی را چه محل

آنجا که کلام شاه ترکستانست
هندو و حدیث هندوئی را چه محل

***

تا باغم عشق او هم آواز شدم
صدبار زیاده بر عدم باز شدم

زآن راه عدم نیز بسی پیمودم
رازی بودم کنون همه راز شدم

☆☆☆

در کوی خرابات بسی کوشیدیم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم

تا رهبر رندان جهانی باشیم
رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

☆☆☆

۱ ـ بگفتهٔ آقای پژمان بختیاری ممکن است رباعی فوق را شاه نعمت‌الله ولی در مورد خواجه حافظ سروده باشد.

رفتم بخرابات و خراب افتادم	توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمه آب حیات	تشنه بدم و روان درآب افتادم

***

جان‌ودل خودفدای جانان کردم	گفتم که‌مگر محرم‌جانان گردم
امادیدم‌که گرچه گردم خاکش	هرگز نبرد باد بگردش گردم

•

درکوی‌مغان مست‌وخراب‌افتادم	توبه بشکسته در شراب افتادم
سر بر در میخانه نهادم چو دگر	رندانه بـذوق درشراب افتادم

***

در کوی‌خرابات خراب افتادیم	رندانه بذوق در شراب افتادیم
دربحر محیط کشتئی میراندیم	کشتی بشکست مادرآب افتادیم

•*•

در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم	در ملك عدم وجود را یافته‌ایم
خودرا بخدا شناختیم ای‌عارف	آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم

***

تاما نظر از اهل نظر یافته‌ایم	ازسرّ وجودخود خبر یافته‌ایم
مادرّ یتیم را بدست آوردیم	دریای محیط پرگهر یافته‌ایم

•

ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم	گم کردهٔ خود را بخدا یافته‌ایم
گنجی که‌نیافت هیچکس درعالم	وا یافته‌ایم و نیك وا یافته‌ایم

***

درمجلس انس همدمی یافته‌ایم	در پردهٔ عشق محرمی یافته‌ایم
عالم چکنم که از دوعالم بهتر	درسینهٔ خویش عالمی یافته‌ایم

•

تاخانهٔ دل خلوت او ساخته‌ام	غیراز نظر خویش برانداخته‌ام

چون هرچه نظر میکنم او میبینم بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام

***

من درره عشق جان‌ودل باخته‌ام سر بر سر کوی دوست انداخته‌ام
خودرابخودوخدای خودرا بخدا بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام

o

تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام سر از سر دوش نفس انداخته‌ام
تا عارف خلوت دل و معروفم بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

***

شهبازم و شاه باز بشناخته‌ام در عالم عاشقی سرانداخته‌ام
گوئی چو شناختی بگویم باتو بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

o

تا تیغ بعشق از نیام آخته‌ام پا و سر و دست عقل انداخته‌ام
بیزحمت آب وگل من اینمعنی را بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

***

تا آتش عشق او برافروخته‌ایم عوددل خود بر آتشش سوخته‌ایم
دلسوخته‌ایم و کار آتشبازی آموخته‌ایم و نیك آموخته‌ایم

o

شاها نظری کن که فقیران توایم گر نیك و بدیم هرچه هست آن توایم
فرمان تورا کمر بجان می‌بندیم زیرا که همه بندهٔ فرمان توایم

***

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم وین خرقه پاره بارها دوخته‌ایم
هر شعله که زآتش زسرشوق جهد درما گیرد ازآنکه ماسوخته‌ایم

o

هم جام جهان نمای عالم مائیم هم آینه روشن آدم مائیم
گریك نفسی ازدم مامرده شوی میدان بیقین کاین دم‌وآندم مائیم

***

آن صورت الطاف الهی مائیم　　هم‌جامهٔ جامه‌دار شاهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم　　دانندهٔ اسرار کماهی مائیم

☆•☆

انگشت زنان بر در جانان رفتیم　　پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
گوئی که برفت نعمت‌الله زجهان　　رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

☆☆☆

ما درویشیم پادشاهی بخشیم　　ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
عالم چه بود که درزمان بخشش　　مجموع خزائن الهی بخشیم

***

در کتم عدم قلندر چالاکیم　　در ملك وجود مالك افلاکیم
در کوی فنا جام بقا می‌نوشیم　　در مجلس عشق ساقی لولاکیم

***

او جمع همه تفاصیل وئیم　　زان لحظه بی‌جمع و تفاصیل نئیم
درجام مئیم وگاه در جام شراب　　اما همه‌جا حقیقتاً عین مئیم

***

جوهر آبست و گوهرش در یتیم　　در باب بیان ما که سریست عظیم
موج است و حباب نزدماهر دو یکی　　بگذر زدوئی یکی مسازش بدو نیم

***

در کتم عدم سریر شاهی داریم　　وان مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم　　چون کنج معارف الهی داریم

***

والله بخدا که ما خدا میدانیم　　اسرار گدا و پادشا میدانیم
سرپوش فکنده‌اند برروی طبق　　سریست در این طبق که ما میدانیم

***

ما محرم راز حضرت سلطانیم　　احوال درون وهم برون میدانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل　　بر لوح قدح مفصلش میخوانیم

***

ماعادت خود بهانه‌جوئی نکنیم — جز راست روی و نیکخوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدی‌ها کردند — گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

***

در نهصد و نه من دو قران می‌بینم — از مهدی و دجال نشان می‌بینم
دین نوع دگر گردد و اسلام دگر — این سر نهان است عیان می‌بینم

***

تا صورت او در آینه میبینم — معنی همه هر آینه میبینم
آئینهٔ دل بچشم جان مینگرم — وین طرفه که او در آینه میبینم

***

هر چند که پابستهٔ این آب و گلیم — از روی کریمان دو عالم خجلیم
در روی جهان نیست چو کرمان جایی — کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم

***

در هر نفسی کسب کمالی میکن — بر لوح دلت نقش خیالی میکن
بر چشمهٔ چشم ما نظر میفرما — اما طلب آب زلالی میکن

***

جانا لب زیرین تو به یا زبرین — نیمی عسلین آمد و نیمی شکرین
من فرق میان این و آن نتوانم — صد رحمت ایزدی بر آن بادو بر این

***

ای خواجه بجامهٔ کسان ناز مکن — بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
چون نیست ترا قماش بزازی هیچ — اندر سر بازار، دکان باز مکن

***

مائیم ز خود وجود پرداختگان — و آتش بوجود خود در انداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز — پروانه صفت وجود خود باختگان

***

از لوح وجود بخوان تو حافق قران — وز لوح قدر باز بگیرش فرقان

در مکتب عقل و نفس کلیه را هم مجمل و هم مفصل از هر دو بخوان

...

آن شاه که آن قسیم نار است و جنان در ملت و ملك صاحب سیف و سنان
ملك دو جهان بجملگی آن ویست این را بسنان گرفت و آن را بسه نان

...

در سایهٔ او تو آفتابش می‌بین تمثال جمال او در آبش می‌بین
جز نقش خیال او نه بینی در خواب گر می‌خواهی برو بخوابش می‌بین

...

دل مغز حقیقت است تن پوست ببین در کسوت روح صورت دوست ببین
هر ذره که او نشان هستی دارد یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

...

گفتم شاهم گفت که از دولت من گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتم خواهم که پادشاهی گردم گفتا گردی ولیکن از خدمت من

...

وقتی که نباشد این خیال من و تو او باشد و او باشد و او باشد او
اینست بیان لی مع الله بر ما گر عارف کاملی بدانش نیکو

...

اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو خود نام و نشان و باطن و ظاهر کو
معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود منظور کجا نظر کجا ناظر کو

...

ای مظهر ذات را صفات آمده تو بل عین صفات را چو ذات آمده تو
بی ذات و صفات کاینانست عدم ای ذات و صفات کاینات آمده تو

...

گر شه خواهی محرم آن شاه بجو در راه درآ و یار همراه بجو
گر بنده و سیدی بهم میطلبی برخیز و بیا و نعمت‌الله بجو

...

بگذر ز حدوث و ز قدم هیچ مگو بگذر ز وجود و ز عدم هیچ مگو

از جام جهان نمامی عشق بنوش
باما ز شراب جام جم هیچ مگو

...

در بحر درآ در" یتیم از ما جو
آن در" یتیم از چنین دریا جو
اسمای اله گنج بی پایان است
گنج ارطلبی از همه اشیا جو

...

در بحر درآ و عین ما ازما جو
آن در" یتیم را دراین دریا جو
گویی که کجامرادخودخواهم یافت
جارا بگذاروجای آن بی جاجو

...

درساغر ما بجز می ناب نبو
باعاشق مست عقل مخمور که بو
گویی زفلان چشمه روان آب خوشست
با بحر محیط قطرهٔ آب چه بو

...

شب خیز که رازاو نگوید با او
شب خیزی اوسهل بود ای نیکو
برخیز بشب راز بگو و بشنو
مقصود زشب خیزی مارا میگو

...

بواب از آن نشانده اند بردراو
تاوا گردد هرکه ندارد سراو
صدجان بجویست نزد جانانه ما
جانی چبود که باشد آن درخوراو

...

یارب دانی که من بگاه و بیگاه
جز در تو نکردم زچپ وراست نگاه
حسن تو چو ماه وشاهدان چون آبند
درآب نظر میکنم و بینم ماه

...

رنداست کسی که ازخودی وارسته
پیوسته یگانه بایکی پیوسته
برخاسته ازهردو جهان رندانه
درکوی خرابات مغان بنشسته

...

در کتم عدم عقل خیالی بسته
درپردهٔ آن خیال خوش بنشسته
وهم آمده و مزاحم عقل شده
کوری و کری بهمدگر پیوسته

...

ساقی می خمخانه بما پیموده
در هرجامی می دگر بنموده

جاوید اگر شراب بخشد ما را　　نوشیم و بپوشیم چنین فرموده

...

دیدم صنمی جام میی نوشیده　　از نقش وخیال جامه‌ای پوشیده
گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا　　ازخم میی که‌خودبخودجوشیده

...

یارم ز سر ناز نقابی بسته　　بگشوده‌دوزلف‌وخوش‌حجابی بسته
دردیدهٔ ما خیال روی خوبش　　نقشی است که برعارض آبی بسته

...

درهردوجهان غیر یکی باشدنه　　در بودن آن یکی‌شکی‌باشدنه
گرزانکه‌یکی‌دو دگری‌می‌نگری　　درمذهب عشق نیککی باشد نه

...

ای در طلب گره گشایی مرده　　دروصل فتاده وز جدایی مرده
ای‌برلب بحرتشنه‌درخواب شده　　ای برسرگنج وزگدایی مرده

...

حرص و حسدوبغض وریاوکینه　　اوصاف بشر طبیعت دیرینه
حقاکه بگرد هیچ مردی نرسی　　تا پاك نگرددت ازاینها سینه

...

مارا می‌کهنه باید و دیرینه　　از روز ازل تا بابد سیری نه
خم‌ازعدم وصراحی ازجودوجود　　او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

...

مستم ز خرابات ولی از می نه　　نقلم‌همه نقلست و حریفم شی‌نه
ای عالمیان نشان ولیکن پی‌نه　　عالم همه درمنست و من‌دروی‌نه

...

موجود بواجب الوجودیم همه　　هستیم ولی هیچ نبودیم همه
ازجود وجود عشق‌موجود شدیم　　بی‌جود وجود بی‌وجودیم همه

...

ای‌هست‌همه‌زهست توهست شده　　وی‌هردوجهان ازمی‌تومست‌شده

یاری که ز دست تست آن دستان یافت زان دست هزار بار از دست شده

...

اسرار سعادت نه بعادت زده‌ای وز گنج همه‌روزه زیادت زده‌ای
این چشم سیه سرخ برابر و که تراست پیداست که از سر ارادت زده‌ای

...

تا جامع اسرار الهی نشوی شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تا غرقهٔ دریا نشوی همچون ما دانندهٔ حال ما کماهی نشوی

...

بی آینه تمثال نماید هی‌هی بی مهر بشب ماه برآید هی‌هی
سوزد سبحات وجه او دیدهٔ ما گر پردهٔ وجه برگشاید هی‌هی

...

باآنکه تواندر پی مقصود خودی نه واجد غیری و نه موجود خودی
مقصود تو از طاعت معبود اگر بهبود خود است پس تو معبود خودی

...

داماد بیاید و کند دامادی غمها برود بما رسد آن شادی
گویی که منم بندهٔ سلطان جهان ازما بطلب تو خط آن آزادی

...

یاری دارم یگانهٔ سرمستی هستی که جزاو نیست بعالم هستی
گویند بگیر دست او را در دست دستش گیرم اگر بیابم دستی

...

خواهی که در این زمانه اوحد باشی در حضرت ذوالجلال مفرد باشی
دارم سخنی که عقل گوید احسن چون نیك توان بود چرا بد باشی

...

گر عالم سرّلی مع‌الله شوی دانندهٔ راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی واقف ز رموز نعمت‌الله شوی

...

بی رنگ اگر ز رنگ آگاه شوی داننده سرّ صبغة‌الله شوی
گر نعمت او بیحد وعد بشناسی حقا که تو نیز نعمت‌الله شوی

...

گر مست شراب اذکرالله شوی گـویا بدم انطقناالله شوی
ورنعمت حق‌را تو بحق بشناسی حقاکه تو نیز نعمت‌الله شوی

...

در عالم‌حسن برهمه شاه تویی خوبان‌همه‌چون‌ستاره‌وماه‌تویی
ای نوردوچشم‌وای خلیل‌الله‌من سجاده نشین نعمت‌الله تویی

...

ای آنکه طلبکار جهان جانی جانی‌ودلی‌وبلکه خود جانانی
مطلوب‌تویی‌طلب‌تویی‌طالب‌تو دریاب که‌بی‌توهرچه‌جویی‌آنی

...

گرزانکه بذوق علم مارا دانی خودرا بشناسی وخدا را دانی
گرد ُردی‌درددل‌چومانوش‌کنی آن د ُردی‌درد دل دوارا دانی

...

وقتی که توکلت فراموش کنی بادلبرمن دست درآغوش کنی
ورزانکه‌سبوکشی‌و منت داری جامی زمی توکلم نوش کنی

...

الله یکی صفات او بسیاری وزهر صفتی بعاشقی بازاری
یاری‌که بهر صفت وراباشدیار یاری باشد چو سید ما باری

...

گفتم هستم‌گفت‌چنین پنداری گفتم هشیارگفت تونه‌هشیاری
گفتم‌چکنم‌گفت‌که‌میگوچکنم گفتم‌تاکی‌گفت که تاجان‌داری

...

گفتم‌که‌منم گفت حجابی داری گفتم نه منم‌گفت خرابی داری
گفتم‌که‌وصال تو کجا یابم من گفتاکه بروخیال خوابی داری

...

تا باخبرم ز تو ندارم خبری وزمایی و وزمنی نمانده‌اثری
بیخودنگرم بخودخدا می‌بینم اینست «نظربچشم‌ماکن‌نظری»

...

بردار ز پیش پردهٔ خود بینی زینسان که‌تویی‌اگر کنی‌خودبینی
ابلیس‌سزای‌خودزخودبینی‌دید تونیز مکن وگر کنی‌خود بینی

گر معرفت نامتناهی یابی / در عین همه نور الهی یابی
بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس / از خود بطلب هر آنچه خواهی یابی

...

گر زانکه تو الطاف الهی یابی / وین بحر محیط ما کماهی یابی
هرچند گدا و بینوایی ای یار / اندیشه مکن که پادشاهی یابی

...

درکتم عدم و جود جویی هی‌هی / باما سخنی ز ذات گویی هی‌هی
موجی‌وحباب نزدما هردو یکیست / برآب نشسته آب جویی هی‌هی

...

هم‌تازه گلی هم شکری هم‌نمکی / بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
خوبان‌جهان بجملگی چون‌نمکند / شیرین نبود نمك توشیرین نمکی

...

گفتم بلبانت که سراسر نمکی / گفتا تو چه‌دانی لب‌من تا نمکی
گفتم که‌در این‌مدینه هستی‌تورسول / گفتا که محمدم ولیکن نمکی

...

زنهار دلا مکوش جز بر نیکی / زیراکه زیان نکرد کس درنیکی
گرزانکه‌کسی بجای‌تو نیك نکرد / تو نیکی کن بجای او گر نیکی

...

از فقر بعالم معانی برسی / ازترك بذوق آن جهانی برسی
گرترك وجود ما سوی‌الله کنی / چون خضر بآب زندگانی برسی

...

از بهر خدا اگر خدا میجویی / میدان که خدا را بهوا میجویی
او را بطلب تاکه بیابی او را / غیرش چه‌کنی غیر چرا میجویی

...

گرزانکه نه دربند هوا و هوسی / باما نفسی برآ اگر همنفسی
این‌یك نفس‌عزیز را خوار مدار / دریاب که بازماندهٔ یك نفسی

...

«پایان رباعیات»

مفردات

آفتاب آن و ماهتاب این است ... ظاهر و باطنش بآئین است

***

عشق است که گوهر محیط است ... عشق است که بحر بیکرانست

***

سر کل چون کله نهد بر سر ... آن کله هم بلای دستار است

***

بهرچه مینگرم نور طلعت شاه‌است ... بهرطرف که روان‌میشوم همه‌راه‌است
تراچکار که‌درسفره‌چیست یاز کجاست ... بخور زخوان ارادت که نعمت‌الله‌است

☆•☆

چومن‌زراه‌سلامت نمیرسم بسلامت ... مقیم‌کوی‌ملامت‌شدم بخیر وسلامت

***

شما مه باشمایل راز می‌گفت ... حدیث عاشقی را باز میگفت

***

هرکه رو را ز غیر او برتافت ... پرتو نور او بر او بر تافت
چون مجرد شد او و عریان شد ... آفتاب خوشی بر او برتافت

☆•☆

مقصودمن توئی‌چکنم نعمت بهشت ... عمریست‌تا دلم بهوای بهشت‌هشت

***

بی‌مظاهر ظهور مظهر نیست — گرچه در عقل هست ظاهر نیست

...

در حقیقت بنده و سید یکی است — گر نور اشکی است ما را بی‌شکیست

***

ذره‌ای نیست که خورشید دراو پیدا نیست — قطره‌ای نیست در این بحر که او با ما نیست

...

خواجه‌ای دیدم که می‌آید ز کیچ — گرچه کیچی بود با ما بود کیچ

***

پیرهن یوسف و بو می‌رسد — در عقبش نیز هم او می‌رسد

***

آفتابی ز غیب پیدا شد — نور او در همه هویدا شد

***

ما همه ذره‌ایم و او خورشید — ما چو جامیم و حضرتش جمشید

...

در سمرقند مانده‌ای تا چند — خوش روان شو چو عارفان تاچند
گر تو را عزم هست تا دربند — رو بشروان نه و میان دربند

***

همه پابند آن دل آرامند — مرغ و دانه تمام در دامند
آن کسانی که اهل عرفانند — مبتلای بلای الوانند

***

گرد اندوه من نمیگردم — بر من اندوه گرد میگردد

***

نام نیک است یادگار بشر — نام نیکت بخیر به که بشر
از خیالات این و آن بگذر — همچو ما از سر جهان بگذر
تا توانی دلی بدست آور — این چنین حاصلی بدست آور

***

الف و لام لام و ها هر چار — اسم اسم است این حروف ای‌یار

***

این خرقهٔ چار وصله بگذار — وان خلعت پادشاه بردار

هرچه داری بعشق او درباز　　تاکند او بروی تو در باز

...

بردیم ما نیاز بدرگاه بی نیاز　　بنواخت سازما بکرم لطف کارساز

...

درآتش محبت خودرا بسوزخوش خوش　　چون سوختی درآتش آتش بسوزد آتش

...

گر جوهر جان ما بود پاك　　ما را نبود زهیچکس باك
در وصف کمال و قدرت او　　لولاك لما خلقت الافلاك

...

آینه روشن است در همه حال　　می نماید جمال او بکمال
عشق چوگان و عالمی گویم　　سخنی عاشقانه می گویم
خانهٔ دل عمارتی میکن　　رب خود را زیارتی میکن

...

تافته خوش آفتابی بر همه　　گر ببیند ور نبیند برهمه

...

ویران شده از رئیس ده ده　　ازبس که طلب کند که ده ده

...

می برندان ده بزاهد می مده　　شیشه پیش پای نابینا منه

...

عشق او در همه بود ساری　　خواه درمصر و خواه در ساری

...

اگر در خلق حق را درنیابی　　بیابی خانه اما درنیابی
نبی بیت‌الله و بابش علی دان　　اگر از در نیائی درنیابی

«پایان کتاب»

ناشر: انتشارات محمد علمی